آ. ماکارنکو

داستان پداگوژیکی

آ. ماکارنکو داستان پداگوژیکی

جلد یکم



چه کسی میتوانست تا این درجه بطرزی غیرقابل شناختن صدها کودک را که زندگی با چنین وضعی قساوت‌بار و تحقیرآمیز مچاله‌شان کرده بود تغییر دهد؟ آنتون سمیونویچ ماکارنکو بدون تردید آموزگاری پر استعداد است. شاگردان کولونی واقعاً او را دوست دارند و درباره‌ی او با چنان لحنی پر افتخار صحبت میکنند که گوئی آنها خودشان ماکارنکو را درست کرده‌اند. او بظاهر سخت‌گیر، انسان کم‌حرف و سنش کمی از چهل سال بالاتر است، بینی بزرگ و چشمان تیزبین و خردمند دارد، او به آموزگاری نظامی و روستائی از زمره‌ی «آرمانیها» شباهت دارد. با صدائی خفه ویا گرفته و سرماخورده صحبت میکند، باتانی حرکت میکند، برای سرکشی به همه‌جا فرصت میکند، همه چیز را میبیند و هر یک از شاگردان کولونی را میشناسد و از هر شاگرد با پنج کلمه چنان تصویر میکشد که گوئی از طبیعت و سرشتش عکس فوری برداشته است. ظاهراً در وجودش این احتیاج تکامل یافته است که ضمن عبور بطرزی غیر مشهود کودکان را نوازش کند و به هر یک از آنان سخن دل انگیز بگوید و برایشان تبسم کند و بسر تراشیده‌شان دست نوازش بکشد ...

ماکسیم گورکی

شما در دیباچه‌ی جلد یکم این کتاب توصیف کاملتری از ماکارنکو خواهید یافت.

آ. ماکارنکو

جلد یکم



انتشار مجدد توسط کتاب‌خانه «به سوی آینده»

آ. ماکارنکو

داستان پداگوژیکی

در دو جلد

جلد یکم

بنگاه نشریات پروگرس
مسکو

با صمیمیت و مهر به سرپرست و دوست و
آموزگار ما ماکسیم گورکی تقدیم میگردد

ترجمه از گامایون

А. С. Макаренко
ПЕДАГОГИЧЕСКАЯ ПОЭМА, КН. I
На персидском языке

М $\frac{70302-058}{016(01)-78}$ без объявл.

دربارەی مؤلف

سال ۱۹۲۰ سومین ل موجودیت جمهوری نوبنیاد شوروی است . هنوز غرش آخرین شلیکهای جنگ داخلی خاموش نشده‌است . زندگانی مسالمت‌آمیز در کشور تازه آغاز میگردد . در این سال آنتون سمیونوویچ ماکارنکو آموزگار جوان بدستور ادارەی تحصیلات ملی در نزدیکی شهر پولتاوا ، در جنوب روسیه برای بزهکاران نابالغ کولونی تاسیس میکند که بعدها نام کولونی ماکسیم گورکی بخود میگیرد . کودکان بی‌سرپرست که پدران و مادرانشان در سالهای جنگ داخلی و در اثر گرسنگی و بیماریهای همه‌گیر کشته شده‌اند ، کودکانی که گردباد سالهای جنگ به تمام جاده‌ها و راههای روسیه پرتابشان کرده است در اینجا جمع شده‌اند . کار تربیت کودکان بی‌سرپرست بزودی موضوع اساسی زندگانی آموزگار جوان شد . کمی بعد در سال ۱۹۲۷ ماکارنکو در عین حال مدیریت کومون کودکان بنام فلیکس ادموندوویچ دزرژینسکی واقع در پیرامون خارکوف را نیز بعهده گرفت . ماکارنکو در بارەی خود نوشت : «طی سی سال زندگانی آموزگاری من ۲۰۰ هزار ساعت کار شدید را تحمل کردم ، از زیر دستهای من بیش از ۳۰۰۰ کودک رد شد . من مربی هستم . پانزده سال اخیر را برای بکار بستن عملی و تدقیق اسلوب آموزش و پرورش کلکتیفی شوروی صرف کرده‌ام . من برای این منظور با زحمات فراوان کلکتیف کارآزموده‌ای ایجاد کرده‌ام که تمام نظرات مرا عملی ساخت» . ماکارنکو در کولونی خود جوانان بسیار خوبی ، مردمان خردمند با اخلاقیات والا و سلیقه‌های زیباپسندی و توقعات تکامل یافته پروراند. در فرایند این کار او اسلوب نوآورانه پداگوژیکی خود را ایجاد نمود که او را با پداگوگهای برجسته‌ی جهانی همطراز میسازد . قریحه‌ی سرشار نویسندگی باو کمک کرد تا تئوری پداگوژیکی خود را در قالب هنری بیان نماید و آنرا در دسترس محافل اجتماعی جهان قرار بدهد . ماکارنکو چند رمان و داستان و

نمایشنامه و سناریوم نوشته است که اکنون کلیات هفت جلدی این نویسنده را تشکیل میدهد. رمانهای ماکارنکو : «داستان پداگوژیکی»، (این رمان باکمی اختصار بزبان فارسی ترجمه و منتشر میگردد)، «پرچمها برفراز برجها»، «کتاب برای پدران و مادران» در جهان معروفند. آثار هنری ماکارنکو جامع‌ترین مناظر زندگانی کشور شوروی سالهای بیست ـ سی را در برابر دیدگان خواننده مجسم میسازند و در عین حال باو میاموزند که بشیوه‌ی پداگوژیکی بیاندیشد و جهان‌بینی و فرهنگ پداگوژیکی او را وسیعتر میسازند.

ماکارنکو کتاب «داستان پداگوژیکی» را تقریباً در طول دهسال (سالهای ۱۹۳۵ — ۱۹۲۵) نوشت. او در وصف این کتاب به ماکسیم گورکی گفت: «گرامی‌ترین کار و اثر منست». این کتاب سرنوشتی شگفت‌انگیز دارد: قهرمانان کتاب «داستان پداگوژیکی» — آموزگاران، پزشکان، سازندگان هواپیما، مهندسان، ناوبران در ورای صفحات آن بزندگانی ادامه میدهند. در کشور شوروی یک قفسه‌ی کامل کتاب مختص به سرنوشت دست‌پروردگان ماکارنکو وجود دارد. حتماً برای کسانیکه کتاب «داستان پداگوژیکی» را میخوانند جالبست که بدانند، مثلاً بورون «اصلاح نشدنی» اکنون سرهنگ دوم ارتش شوروی است که در سالهای جنگ کبیر میهنی با افتخار علیه اشغالگران فاشیست جنگیده است. جالبست بدانند که زادوروف مهندس هیدرولوگ، ورشنف — پزشک، و ایوان تکاچوک هنرپیشه شده اند. یکی از محبوبترین قهرمانان «داستان پداگوژیکی» سمیون کارابانف راه آموزگار خود را درپیش گرفت و اکنون در نزدیکیهای مسکو مدیر یک اردوگاه بزرگ کودکانست. و این‌ها سرنوشت‌هائی استثنائی نیستند. دست‌پروردگان ماکارنکو با شایستگی بکار آموزگار خود ادامه میدهند.

رشته‌ی زندگانی ماکارنکو زود پاره شد. او در سال ۱۹۳۹ دیده از زندگی بربست. در کتابهای ماکارنکو، در کتاب او «داستان پداگوژیکی» در برابر انظار خوانندگان سیمای انسان مبارز فعال، متفکر گشوده میگردد که ماکسیم گورکی یکبار باو گفت: «شما انسان بزرگ و شگفت‌انگیزی هستید، و تصادفاً از آنهائی که روسیه به وجودشان نیازمند است».

آ. کودریاشووا، نامزد دکترای علم فیلولوژی

۱ - گفتگو با رئیس اداره‌ی تحصیلات ایالتی

در ماه سپتامبر سال ۱۹۲۰ رئیس اداره‌ی تحصیلات ملی ایالت مرا به اتاق خود احضار نمود و گفت:

— آهان، اینطور، داداش، من شنیده‌ام که تو شدیداً بدگویی میکنی...

— آخر چطور میتوان بدگویی نکرد؟ با این وضع نه فقط بدگویی، بلکه نعره میکشی: این چه دبستان کارآموزی است؟ جائیست پر از دود سیگار و کثیف! مگر به دبستان شباهتی دارد؟

— آهان... برای تو همین چیز: باید عمارت تازه‌ای بسازند، نیمکتهای نو تویش بگذارند، آنوقت تو به تدریس مشغول میشوی. داداش، عمارت مهم نیست، مهم اینست که انسان نوین را تربیت کنی، اما شما، متخصصین آموزش و پرورش، همه‌اش خرابکاری میکنید: عمارت آنطور که باید باشد نیست، نیمکت آنطور که باید باشد نیست. در دل شماها همین‌چیز... میدانی... آتش انقلابی نیست. کت و شلوار پوشیده‌اید!

— من کت و شلوار نپوشیده‌ام...

— خوب، تو کت و شلوار نپوشیده‌ای... روشنفکرهای مهمل!.. آهان، میگردم، میگردم، کاری باین اهمیت پیشامده است: همین‌چیز، پسربچه‌های لات و لوت خیلی زیاد شده‌اند — ازخیابان نمیشود عبور کرد، به خانه‌ها دستبرد میزنند. بمن میگویند: وظیفه‌ی شماست، وظیفه‌ی اداره‌ی آموزش ملیست... هان؟

— چه چیز — «هان»؟

— همین دیگر: هیچکس نمیخواهد، بهر کس میگویم — رد میکنند، میگویند که چاقو میزنند. شما میخواهید که چیز، اتاق و کتاب در اختیارتان بگذارند... آها، عینک زده‌ای...

من خندیدم :
— ببینید ، دیگر عینک هم مزاحم شده است !
— منهم که میگویم ، شما همه‌اش میخواهید مطالعه کنید ، اما اگر آدم زنده را بدست شما بدهند ، شما همین را میگویید ، این آدم زنده مرا چاقو میزند . روشنفکرید !
رئیس اداره‌ی تحصیلات ملی ایالت با چشمان سیاه کوچک و خشمگین بمن خیره شده و از زیر سبیلهای پرپشتش ، متخصصین آموزش و پرورش را مذمت میکرد . ولی او ، این رئیس اداره‌ی تحصیلات و پرورش ایالت ناحق میگفت .
— خوب ، به عرایض من گوش کنید...
— آخر ، به چه‌چیز «گوش کنید» ، «گوش کنید» ؟ آخر تو چه حرف حسابی میتوانی بزنی ؟
— نه ، شما به عرایضم گوش بدهید .
— خوب ، گوش میدهم .
— آخر قبلاً هم این لات و لوت ها را تربیت میکردند. بازداشتگاههای مجرمین خردسال وجود داشت ...
— نه ، آنکه میخواهیم این نیست ، میدانی ... آنچه که قبلاً وجود داشت بدرد نمیخورد.
— درست است . یعنی (انسان نوین را باید بشیوه‌ای نوین ساخت .)
— بشیوه‌ای نوین . این را درست میگویی .
— و هیچکس نمیداند چطور .
— و تو هم نمیدانی؟
— و منهم نمیدانم .
— اما پیش من همین ، چیز ... در اداره‌ی آموزش ملی ایالت بعضی‌ها میدانند ...
— ولی نمیخواهند دست بکار شوند .
— نمیخواهند ، بیشرفها . این را تو درست میگویی .
— و اما اگر من دست بکار شوم آنها نابودم میکنند . هر اقدامی که بکنم آنها خواهند گفت : درست نیست .
— کرکسها ، خواهند گفت ، این را تو درست میگویی .
— و شما هم به حرف آنها باور خواهید کرد ، نه به حرف من .

— به حرفهای آنها باور نخواهم کرد . به آنها خواهم گفت : میبایست خودتان دست بکار میشدید !
— خوب ، ولی اگر من واقعاً سر در گم بشوم ؟
رئیس اداره‌ی تحصیلات ملی ایالت مشتی بمیز کوبید :
— چی هی تو بمن میگویی : سر در گم بشوم ، سردر گم بشوم !.. خوب ، سردرگم بشو . تو از جان من چه میخواهی ؟ بخیالت من نمیفهمم ؟ سردرگم بشو ، ولی کار را باید انجام داد . بعدا معلوم میشود . مهم‌تر از همه همین است ، چیز است ... دارالتادیب ساختن نیست ، مهمتر از همه ، میفهمی ، تربیت اجتماعیست ... ما به اینطور آدمی احتیاج داریم ... آها ، به انسان خودمان ! تو هم او را بساز . در هر صورت همه باید تحصیل کنند . تو هم تحصیل خواهی کرد . تو کار خوبی کردی که رو در روی من گفتی : نمیدانم . باشد ، این حرف خوبیست .
— اما جا هست ؟ با تمام اینها عمارتی لازمست .
— داداش، جا هست . جایی عالی . اتفاقاً بازداشتگاه مجرمین خردسال همانجا بوده است . دور نیست ، در حدود شش ورست (*) از اینجا فاصله دارد . جای خوبیست : جنگل ، دشت ، گاوداری خواهی کرد ...
— خدمه چطور ؟
— من حالا از جیبم برایت خدمه بیرون میاورم . شاید تو اتوبیل هم میخواهی ؟
— پول ؟ ..
— پول هست . بفرما ، بگیر .
او یک دسته اسکناس از کشوی میزش بیرون آورد :
— این پول برای امور تشکیلاتی کافیست . تعمیر بکنی ، مبلی که لازمست بخری ...
— برای خرید گاو ...
— برای خریدن گاو صبر کن ، درو پنجره آنجا شیشه ندارد . و برای مخارج سالانه سند هزینه تهیه میکنی .

(*) ورست برابر ۱۰۶۰ متر است .

— اینطور مناسب نیست، بد نبود اگر قبلاً بازدید میکردم.
— من بازدید کرده‌ام... بخیالت تو بهتر از من میبینی؟ به آنجا برو، والسلام.
من نفسی براحتی کشیده و گفتم:
— باشد، بسیار خوب. — زیرا در آن لحظه برایم وحشتناکتر از اتاق رئیس شورای اقتصاد ایالت چیزی وجود نداشت.
رئیس اداره‌ی تحصیلات ملی ایالت گفت:
— پس آفرین بر تو! بفعالیت مشغول شو! کار مقدسیست!

۲- آغاز فعّالیت ناستوده‌ی کولونی بنام گورکی

در شش کیلومتری شهر پولتاوا بروی تپه‌های شنی جنگل کاجی بمساحت دویست هکتار روئیده و در دامنه‌ی آن جاده‌ی خارکف با سنگفرش پاک خود تابش محزونی دارد.

در این جنگل چمنزاری بمساحت نزدیک به چهل هکتار واقع شده است. در یکی از گوشه‌های این چمنزار پنج قوطی آجری به شکل صحیح هندسی قرار گرفته‌اند که رویهمرفته بنای مربعی بوجود میاورند. این بنا بازداشتگاه نو مجرمین خردسال است.

حیاط شنی بازداشتگاه به خیابان وسیع جنگل، به نیزار دریاچه‌ای کوچک که خانه‌های آبادی در ساحل دیگرش جا گرفته‌اند، ختم میشود. در فاصله‌ای دور از آبادی چند درخت توس فرتوت و چند بام کاه‌پوش در زمینه‌ی آسمان بچشم میخورد. و السلام.

در اینجا قبل از انقلاب بازداشتگاه مجرمین خردسال واقع بوده است. اعضای کولونی در سال ۱۹۱۷ متواری شده و از خود آثار پداگوژیکی بسیار کمی بجا گذاشتند. چنانچه از این آثار باقیمانده در دفاتر روزنامه برمیاید مربیان اساسی کولونی لله‌هائی سالخورده، استوارهایی مستعفی، بوده‌اند و وظیفه داشته‌اند چه در موقع کار و چه در موقع استراحت مواظب هر قدم شاگردان خود باشند و شبها در اتاقی کنار خوابگاه آنها بخوابند. از روی تعریفهای دهقانان مجاور میشد استنباط کرد که پداگوژی لله‌ها چندان بغرنج نبوده است. مبین ظاهری آن وسیله‌ای ساده مانند چوب بوده است.

آثار مادی کولونی سابق از اینهم ناچیزتر بود. همسایگان نزدیک کولونی تمام آنچه را که ممکن بود جزو واحدهای مادی بشمار آورد: کارگاهها، انبارها، مبل‌ها را به مخازن شخصی خود حمل کردند و بردند. باغ میوه هم جزو اموال حمل شده بود. ضمناً در این مورد هیچ چیزی که بربریت و توحش را بیاد بیاورد دیده نمیشد. درختهای باغ را نبریده، بلکه از ریشه درآورده و از نو در جای دیگری نشانده بودند، شیشه‌های در و پنجره را نشکسته، بلکه با دقت و احتیاط از چهارچوبها بیرون آورده بودند، درها را با ضربات خشمالود تبر از جا نکنده، بلکه با کاردانی از لولا بیرون آورده بودند، بخاریهای دیواری را آجر به آجر از جا برداشته بودند. از روی رد پای تازه من موفق شدم برخی اشیاء قیمتی را که بتازگی کش رفته بودند، به کولونی برگردانم. این اشیاء عبارت بودند از: بذرافشان چند ردیفی کهنه، هشت میز نجاری اسقاط که بزحمت روی پایه‌های خود ایستاده بودند، اسبی اخته و سی ساله که روزگاری از نژاد قرقیز بوده، و یک زنگ مسین.

من در کولونی با کالینا ایوانویچ متصدی کارپردازی روبرو شدم که با پرسشی از من استقبال کرد:
— شما مدیر بخش پداگوژیکی هستید؟
— برای چه؟ من مدیر کولونی هستم...
او پیپش را از دهان بیرون‌آورد و گفت:
— نه، شما مدیر بخش پداگوژیکی خواهید بود و من مدیر بخش کارپردازی.

پیر مردی نیکدل شصت ساله و تنومند را که کاملاً موسپید و چشمانی آبی دارد وفقط کمی از بقایای موهای سرش در پشت گوشهایش دیده میشود و سبیلهای پرپشت و درازی دارد در نظر مجسم کنید و پیپی بین دندانهایش قرار بدهید. این دیگر کالینا ایوانویچ سردیوک است. او برای انجام چنین شغل ساده‌ای مانند مدیریت بخش کارپردازی کولونی کودکان فوق‌العاده بغرنج بود. او دست کم پنجاه سال به فعالیتهای گوناگون مشغول بوده است. ولی فقط دو دوره مایه‌ی

افتخار او بود: در جوانی در رسته‌ی سوار گوسار جز هنگ کِکسگولمسکی گارد سلطنتی خدمت میکرده و در سال هزار و نهصد و هجده موقع پیشروی آلمانیها متصدی امور تخلیه‌ی شهر میرگورود بوده است.

کالینا ایوانویچ نخستین کسی بود که مورد فعالیت تعلیم و تربیتی من قرار گرفت. وجود معتقدات بسیار گوناگون و فراوان در ذهن او بخصوص برایم تولید دشواری میکرد. او با ذوق و سلیقه‌ای یکسان به تمام نظامها، به روسها، به یهودیها، به شلختگی ما، به نظم و دقت آلمانیها دشنام میداد. ولی چشمان آبی رنگش چنان از عشق بزندگی میدرخشیدند، او آنقدر با استعداد و پر جنب و جوش بود، که من از صرف مقدار کمی نیروی پداگوژیکی برای او دریغ نکردم. و از همان روزهای اول، از نخستین گفتگو به تربیت او پرداختم.

— رفیق سردیوک، چطور چنین چیزی ممکنست، آخر کولونی که بدون مدیر نمیتواند باشد؟ بالاخره یک نفر باید مسئولیت همه چیز را بعهده داشته باشد.

کالینا ایوانویچ دوباره پیپ‌را از دهان بیرون آورد و مودبانه بطرف صورت من خم شد:

— پس اینطور، که شما مایلید مدیر کولونی باشید؟ که من بیک صورتی مطیع شما باشم؟

— نه، این موضوع الزامی نیست. باشد، من مطیع شما خواهم شد.

— من در رشته‌ی پداگوژی تحصیل نکرده‌ام و آنچه که تخصص من نیست، کار من نیست. شما هنوز جوانید و میخواهید که من پیرمرد پادوی شما باشم؟ اینهم خوب نیست! اما برای اینکه مدیر کولونی بشوم — بدانید که برای اینکار هنوز کم‌سواد هستم، گذشته از این مدیریت را میخواهم چه بکنم؟ ..

کالینا ایوانویچ از من با قیافه‌ای غیردوستانه دور شد. اخم کرد. در تمام مدت روز محزون بود و طرف عصر کاملاً غمگین به اتاق من آمد:

— من همان میز و تختخوابی را که بدستم افتاد اینجا برایتان گذاشتم ...

— متشکرم.

— من هی فکر کردم، فکر کردم که کولونی را چطور اداره کنیم. و باین نتیجه رسیدم که البته بهتر است شما مدیر کولونی باشید، و من هم مثلاً مطیع شما باشم.

— کالینا ایوانویچ، با هم میسازیم.

— منهم فکر میکنم که باهم میسازیم. مگر تمام کارها را مقدسین انجام میدهند؟ ماهم کار خودمان را انجام میدهیم. اما شما که شخصی تحصیل کرده هستید مثلاً مدیر کولونی خواهید بود.

ما بکار پرداختیم. یابوی سی ساله را بکمک تیرک و شمع سر پا بلند کردیم. کالینا ایوانویچ با تبختر به درشکه‌مانندی که یکی از همسایگان از راه لطف و مرحمت بما داده بود سوار شد و تمام این دستگاه با سرعت برابر دو کیلومتر در ساعت بطرف شهر رهسپار شد. دوران سازماندهی شروع شد.

برای دوران سازماندهی وظیفه‌ای کاملاً بجا در نظر گرفته شده بود — اشیاء قیمتی برای تربیت انسان نوین را جمع‌آوری کنیم. در طول دو ماه من و کالینا ایوانویچ روزها را از بام تا شام در شهر بسر میبردیم. کالینا ایوانویچ با درشکه‌ی خود بشهر میرفت، ولی من پیاده راه نوردی میکردم. او پیاده‌روی را مادون شان خود میشمرد، و منهم نمیتوانستم بهیچوجه با آن سرعتی که اسب قرقیز سابق راه میسپرد، سازگار شوم.

ما با کمک کارشناسان روستایی توانستیم در ظرف دوماه یکی از آسایشگاههای کولونی سابق را بهر شکلی بود برای سکونت مناسب کنیم: به پنجره‌ها شیشه انداختیم، بخاریهارا تعمیر کردیم، درهای تازه‌ای نصب نمودیم. در ساحه‌ی سیاست خارجی تنها یک موفقیت، ولی در عوض موفقیتی مهم نصیب ما شد: ما موفق شدیم صدوپنجاه پوط آرد چاودار را بدست بیاوریم. به جمع‌آوری اشیاء قیمتی دیگری موفق نگردیدیم.

من تمام اینها را با آنچه که از لحاظ مادی آرزو داشتم مقایسه کرده و دیدم که دستاوردم اگر صد بار از این هم بیشتر بود باز تا آرزوی خود همینقدر فاصله داشتم. بالنتیجه ناگزیر شدم دوران سازماندهی را پایان یافته اعلام کنم.

دو بانوی مربی به کولونی آمدند: یکاترینا گریگوریفنا و لیدیا پتروفنا. چیزی نمانده بود که در جستجوی مربی به نومیدی کامل

دچار شوم : هیچکس نمیخواست به جنگل ما آمده زندگی خود را برای تربیت انسان نوین وقف کند ، — همه از «لات و لوتها» میترسیدند و هیچکس به عاقبت خوش کاری که ما شروع کرده بودیم باور نداشت . و فقط در کنفرانس کارکنان مدارس روستایی که منهم در آنجا سخن پردازی کردم دو نفر انسان خوشدل پیدا شدند. من خوشحال بودم که این دو نفر زن هستند . من تصور میکردم که «نفوذ جانبخش زنانه» سیستم نیروهای ما را به بهترین وجهی تکمیل میکند .

لیدیا پتروفنا بسیار جوان — دختربچه‌ای بود . چندی پیش دبیرستان را بپایان رسانده و هنوز از مواظبتهای مادرانه سرد نشده بود . رئیس اداره‌ی تحصیلات ملی ایالت وقتی حکم انتصاب او را امضا میکرد از من پرسید :

— این دختربچه را میخواهی چه بکنی ؟ او هیچ چیزی نمیداند .

— بله ، من بخصوص در جستجوی چنین شخصی بودم . میدانید ، گاهی اوقات من فکر میکنم که الآن علم و تحصیلات برای ما چندان مهم نیست . این لیداجان پاکترین موجودات است ، و من باو مانند سرمی برای مایه‌کوبی نگاه میکنم .

— زرنگی تو خارج از حد نیست ؟ باشد ، خوب ...

در عوض یکاترینا گریگوریفنا در رشته‌ی آموزش و پرورش گرگ باران دیده بود. از لیدیا چندان مسن تر نبود ، ولی لیدیا چنان به شانه‌ی او میچسبید که گویی کودکی به مادر چسبیده است . در صورت زیبا و جدی یکاترینا گریگوریفنا ابروهایی سیاه و تقریباً مردانه روئیده بود . او میتوانست با نظافت و پاکیزگی بارزی پیراهنی‌را که معلوم نبود در اثر کدام معجزه سالم مانده بود بپوشد ، و کالینا ایوانوویچ پس از آشنایی با او بدرستی گفت :

— با چنین زنی باید با احتیاط بسیار رفتار کرد ...

از اینقرار همه‌چیز آماده بود .

چهارم دسامبر نخستین دسته‌ی شاگردان مرکب از شش نفر به کولونی آمده و پاکتی افسانه‌آمیز که پنج لاک مهر بزرگ رویش خورده بود بمن دادند . «پرونده»های آنان در این پاکت بود . چهار نفرشان هجده ساله و بعلت سرقت مسلحانه‌ی خانه‌ها فرستاده شده بودند ، دو نفر دیگر جوانتر و به دزدیهای متفرقه متهم بودند . شاگردان ما بسیار خوش لباس بودند : شلوار گالیفه پوشیده و چکمه‌های شیک بپا

داشتند . موی سرشان بر طبق آخرین مد اصلاح شده بود . آنها مطلقاً از جمله‌ی اطفال بی‌سرپرست نبودند . نامهای خانوادگی این دسته‌ی اول چنین بود : زادوروف ، بورون ، وولوخوف ، بندیوک ، هود و تارانتس.

ما با خوشرویی از آنها استقبال کردیم . از صبح ناهار مخصوص و خوشمزه‌ای تهیه میشد ، آشپز با چارقد سفید خود میدرخشید . در خوابگاه ، در گوشه‌ای آزاد از تختخوابها روی میزهای مجلل سفره انداختند . ما البته سفره نداشتیم ، ولی ملافه‌های نو بخوبی جای سفره را میگرفتند . تمام اعضای کولونی که تازه بوجود میامد ، در اینجا جمع شده بودند . کالینا ایوانوویچ که بمناسب این تشریفات کت خاکستری و کثیف خود را کنده و بجای آن نیمتنه‌ای از مخمل سبز پوشیده بود ، نیز آمد .

من درباره‌ی زندگانی نوین رنجبری ، درباره‌ی اینکه باید گذشته را فراموش کرد ، درباره اینکه باید پیوسته پیش رفت و پیش رفت نطق کردم . شاگردان خوب به نطق من گوش نمیدادند ، بین خود پچ‌وپچ میکردند ، با تبسمی زهرناک و باتحقیر به تختخوابهای سفری پوشیده از لحافهای پنبه‌ای کهنه که در آسایشگاه گذاشته شده بود، به در و پنجره‌هایی رنگ نشده، نگاه میکردند . ناگهان زادوروف درمیان نطق من باصدای بلند به یکی از رفقایش گفت :

— بخاطر تو به این مصیبت دچار شدیم !

بقیه‌ی روز را ما به برنامه‌گزاری کار و زندگی آتی خود وقف کردیم . ولی شاگردان با لاقیدی مودبانه به پیشنهادهای من گوش میدادند — ایکاش زودتر از چنگ من خلاص شوند .

صبح روز بعد لیدیا پتروفنا برآشفته بنزد من آمد و گفت :

— من نمیدانم چطور باید با آنها صحبت کرد ... به آنها میگویم : باید برای آوردن آب به کنار استخر بروند و یکی از آنها که موی سرش‌را آرایش کرده ، چکمه بپا کرد و چکمه‌اش را جلوی صورتم گرفت و گفت : «شما میبینید که کفاش چکمه‌ای بسیار تنگ برایم دوخته است ! »

در روزهای اول آنها حتی ما را تحقیر و توهین نمیکردند ، آنها اصلاً بما توجه نداشتند . طرف عصر آزادانه از کولونی میرفتند و صبح در برابر توبیخ اکید شفاهی من موقرانه لبخند زده و به کولونی

برمیگشتند. پس از یک هفته مأمور آگاهی ایالتی به کولونی آمده و بندیوک را بجرم قتل و غارت شبانه بازداشت کرد. لیداجان از این واقعه تا حد مرگ ترسیده و در اتاق خود نشسته و گریه میکرد و فقط برای آن از اتاق بیرون میامد که از همه بپرسد:

— این چه وضعیست؟ چطور ممکن است؟ رفت و آدم کشت؟

یکاترینا گریگوریفنا با قیافه‌ای جدی لبخندزنان به ابروها گره انداخته گفت:

— آنتون سمیونوویچ، نمیدانم، نمیدانم، جدا نمیدانم... شاید صاف و ساده باید از اینجا رفت... من نمیدانم در اینجا با چه لحنی ممکنست...

جنگل خلوتی که کولونی ما را دربیان گرفته بود، عمارات خلوت و خالی کولونی ما، دهها تخت سفری بجای تختخواب، تبر و بیل که وسایل تولید شمرده میشد، پنج شاگردی که نه فقط اسلوب آموزش و پرورش مارا، بلکه تمام فرهنگ بشری را نفی میکردند، — اگر راست بگویم تمام اینها ذره‌ای با تجربیات سابق تحصیلی ما انطباق نداشت.

شبهای دراز زمستان در کولونی وحشتناک بود. دو چراغ نفتی شماره‌ی ۵ — یکی در اتاق خواب و دیگری در اتاق من — کولونی را روشن میکردند. مربی‌ها و کالینا ایوانوویچ از چراغ موشیهای عصر دقیانوس استفاده میکردند. لوله‌ی چراغ من از وسط شکسته و قسمت باقیمانده‌اش همیشه دودزده بود، زیرا کالینا ایوانوویچ غالباً برای چاق کردن پیپ خود از چراغ من استفاده کرده و نصف صفحه‌ی روزنامه را به داخل لوله فرو میکرد.

در آن سال بورانها و کولاکهای برف زود شروع شد، و سراسر حیاط کولونی را تپه‌های برف پوشانده بودند و کسی نبود که برف را از راهها بروبد. من از شاگردان خواهش کردم برف را پارو کنند، ولی زادوروف بمن گفت:

— راهها را میشود پاک کرد، ولی فقط باید صبر کرد تا زمستان تمام بشود، والا تا ما راهها را پاک کنیم دوباره برف میبارد. میفهمید؟

او لبخند ملیحی زد و وجود مرا از یادبرده بنزد رفقایش روانه شد. زادوروف از خانواده‌ای روشنفکر بود — این نکته فوراً بچشم میخورد. او درست حرف میزد، صورتش واجد آن لطافتی بود که فقط در اطفال

18 Зак. 14688

نازپرورده دیده میشود. وولوخوف انسان نوع دیگری بود: دهان گشاد، بینی پهن و چشمهایش که دور از هم قرار داشتند، و تحرک مخصوص عضلانی تمام اینها سیمای راهزن را نشان میداد. وولوخوف همیشه دستهایش را بجیبهای شلوار گالیفه فرو کرده بود، حالا هم با همین ژست پیش من آمد:

— د، بشما که گفتند...

من از خوابگاه بیرون آمدم و خشم خود را همچون سنگی وزین در سینه نگاه داشتم. ولی راهها را میبایست از برف پاک کرد، و خشم منجمدشده خواستار جنب و جوش بود. من بنزد کالینا ایوانوویچ رفتم:

— برویم برف پارو کنیم.

— چه حرفی میزنی؟ مگر من بعنوان کارگر در اینجا استخدام شده‌ام؟ — او با سر به خوابگاه اشاره کرد: — پس آنها چه کاره‌اند؟

— نمیخواهند کار کنند.

— آه، طفیلیها! خوب، برویم!

من و کالینا ایوانوویچ دیگر برف خیابان اولی را تمام میکردیم که وولوخوف و تارانتس از خوابگاه بیرون‌آمده و حسب المعمول بطرف شهر روانه شدند.

تارانتس با خوشحالی گفت:

— آهان، خوب شد!

وولوخوف از او پشتیبانی کرد:

— از خیلی پیش میبایست اینکار را میکردید.

کالینا ایوانوویچ راه را برآنها سد کرد و گفت:

— «خوب شد» یعنی چه؟ تو بیشرافت، از کار کردن شانه خالی میکنی و آنوقت بخیالت من بجای تو کار خواهم کرد؟ ای، طفیلی، تو از این خیابان رد نخواهی شد! از روی برف برو، والا با پارو...

کالینا ایوانوویچ پارو را بلند کرد و خواست بسر او فرود بیاورد، ولی در یک چشم برهم زدن پارویش بمیان تل برف و پیپش به طرفی دیگر پرتاب شد و کالینا ایوانوویچ متعجب فقط میتوانست با نگاه جوانها را بدرقه کرده و بشنود که آنها از دور داد میزنند:

— مجبوری خودت برای آوردن پارو بمیان برف بخزی!

آنها خندان خندان بشهر روانه شدند.

کالینا ایوانویچ پارو را میان تل برف گذاشت و گفت :

— گورم را از اینجا گم میکنم ! اینجا کار نخواهم کرد ! — و به آپارتمان خود رفت .

زندگانی ما محزون و وحشتناک شد . هر شب در جاده‌ی خارکوف داد میزدند :

— بدادمان برسید !

روستائیان غارت شده بنزد ما میامدند و با صدایی سوزناک تقاضای کمک میکردند .

من از رئیس اداره‌ی آموزش ملی ایالت تقاضا کردم که برای دفاع در برابر راهزنان هفت‌تیری بمن بدهد ، ولی وضع کولونی را از او پنهان کردم . من هنوز امیدوار بودم که برای توافق با شاگردان خود وسیله‌ای خواهم یافت .

نخستین ماههای زندگی در کولونی برای من و رفقایم نه تنها ماههای یاس و کار شدید و عاجزانه بود ، بلکه ماههایی بود که در کاوش حقیقت میگذشت . آنقدر کتب پداگوژیکی که من در زمستان سال ۱۹۲۰ خواندم در تمام مدت عمرم نخوانده‌ام .

نتیجه‌ی عمده این مطالعات برای من اطمینان راسخ و معلوم نیست به چه علت ، ناگهان اطمینانی قطعی بود به اینکه من هیچگونه علمی در دست ندارم ، که هیچگونه تئوری در دست ندارم ، که تئوری را باید از مجموعه‌ی تمام پدیده‌های واقعی که در برابر نظرم روی میداد ، استخراج نمایم . من ابتدا حتی نفهمیدم ، بلکه فقط احساس کردم که فورمولهای کتابی ، که در هرصورت نمیتوانستم آنها را بکار ببندم ، بدردم نمیخورند ، بلکه به تحلیل فوری و عمل فوری نیازمندم .

من با تمام وجود خود احساس میکردم که میبایست عجله کنم ، که حتی یک روز زیادی نباید منتظر باشم . کولونی بیش از پیش منظره‌ی « مالینا » — پاتوق دزدان — بخود میگرفت ، و رفتار شاگردان نسبت به مربیان خود بیش از پیش جنبه‌ی تمسخر و اوباشی پیدا میکرد . آنها در حضور مربیه‌ها به تعریف لطیفه‌های شنیع و قبیح شروع کردند ، با خشونت ناهار میخواستند ، در ناهارخوری بشقابها را پرتاب میکردند ، تظاهرکنان با چاقوضامن‌دار بازی میکردند و استهزاء کنان میپرسیدند که هرکس چه قدر مال و منال دارد :

— میدانید ، همیشه ممکنست بدرد بخورد ... در دقایق سخت .

آنها جدا از رفتن و شکستن هیزم برای بخاریها امتناع میکردند و در حضور کالینا ایوانویچ بام چوبی انباری را شکستند . این کار را با شوخیهای دوستانه و خنده انجام دادند :

— برای عمر ما کفایت میکند!

کالینا ایوانویچ میلیونها جرقه از پیپ خود به هوا بلند میکرد و دستهایش را حرکت میداد :

— به این طفیلیها چه میتوانی بگویی ؟ از کجا بعقلشان رسیده که ساختمان خراب کنند ؟ بجرم اینکار باید والدین آنها را به زندان انداخت ، طفیلیها ...

سرانجام تحقق پذیرفت : من بر روی ریسمان آموزش و پرورش دوام نیاوردم .

صبح یکروز زمستانی من به زادوروف پیشنهاد کردم که برود و برای آشپزخانه هیزم بشکند . جواب شیطنت‌آمیز و خوشحال معمولی را شنیدم :

— خودت برو هیزم بشکن ، عده‌ی شما در اینجا زیادست !

اولین بار بود که مرا « تو » خطاب میکردند .

در حال خشم و رنجشی که در اثر این چند ماه گذشته بسرحد یاس و جنون رسیده بود من دست بلند کردم و کشیده‌ای به گونه‌ی زادوروف نواختم . ضربت شدید بود و او نتوانست سرپا بند بشود و روی بخاری افتاد . من بار دوم کشیده‌ای زدم ، یقه‌ی او را گرفته و بلندش کرده و سیلی سومی را به صورتش نواختم .

من ناگهان دیدم که او بمنتها درجه ترسیده است. او با رنگ پریده و دستهای لرزان با شتاب کلاه را بسر خود گذاشت و دوباره از سر برداشت و باز از نو بسر گذاشت . احتمالاً من باز او را کتک میزدم ، ولی او با صدای آهسته و ناله‌کنان تمجمج کرد :

— ببخشید ، آنتون سمیونوویچ ...

خشم من آنقدر وحشیانه و مفرط بود که احساس کردم : چنانچه یکی از آنها چیزی علیه من بزبان بیاورد — من بقصد کشتن و نابود کردن این دسته‌ی اوباش به همگی آنها حمله‌ور خواهم شد . سیخ آهنی بخاری بدستم افتاد . هرپنج نفر شاگرد ساکت و صامت کنار

تختخوابهای خود ایستاده بودند . بورون با عجله چیزی از لباس خود را اصلاح میکرد .

من به آنها رو کرده و با سیخ آهنی به پشتی تختخوابی زدم و گفتم :

— یا همگی برای بریدن هیزم به جنگل روانه شوید ویا گورتان را از کولونی گم کنید !

و از خوابگاه بیرون آمدم .

وقتی به انباری رسیدم که وسایل و ابزار کار ما در آنجا حفظ میشد تبری بدست گرفتم و باقیافه‌ای عبوس تماشا میکردم که شاگردان ما چطور تبرها و اره‌هارا سوا میکنند . این فکر بسرم زد که بهتر است امروز برای شکستن هیزم به جنگل نرویم و تبر بدست شاگردان ندهیم ، ولی دیگر دیر شده بود : آنها هر چیزی را که لازم بود بدست گرفته بودند . چه فرق میکرد . من برای همه‌چیز آماده بودم . من تصمیم گرفتم که جانم را مفت از دست ندهم . اضافه براین رولوری هم در جیبم بود .

ما به جنگل رفتیم. کالینا ایوانویچ خودش را بما رساند و با هیجان عظیمی در گوشم گفت :

— چه شده ؟ لطفاً بگو چرا آنها اینطور مهربان شده‌اند ؟

من با حواسی پریشان به چشمان آبیش نگاه کرده و گفتم :

— برادر ، افتضاح شد ... اولین بار در عمرم آدمی را کتک زدم.

کالینا ایوانویچ آهی کشید و گفت : — اوه ، عجب مصیبتی ! اگر آنها شکایت بکنند؟

— باشد ، این که مصیبتی نیست ...

مایه تعجب من بود که قضیه بخوبی برگذار شد . من تا موقع ناهار با بچه‌ها کار کردم . ما کاجهای کج و کوله را در جنگل بریدیم . بچه‌ها بطور کلی اخمو بودند ، ولی هوای سرد و تروتازه ، جنگل زیبا که توده‌های برف مانند کلاه بر تارک درختانش نشسته بود ، شرکت منظم اره و تبر در کار اثر خود را بخشیدند .

در موقع تنفس ما شرم زده از ذخیره‌ی ماخورکای من سیگار پیچیده و زادوروف دود سیگار را به طرف نوک درختان فرستاده ناگهان قهقهه خنده را سر داد :

— اما چه عالی ! قاه ـ قاه ـ قاه !

دیدن سیمای خندان و گلگون او مطبوع بود و من نمیتوانستم بدون تبسم باو جواب ندهم :

— چه چیزی عالیست ؟ کار ؟

— کار بجای خود . نه ، اما اینکه شما چطور مرا گوشمالی دادید!

زادوروف جوانی بزرگ و قوی بود و خندیدن البته برایش جا داشت . من خودم هم از این متعجب بودم که چطور جرأت کردم بروی چنین تهمتنی دست بلند کنم .

او خنده را سر داد و قهقهه میزد . تبر را برداشت و بطرف درختی رفت :

— داستانیست ، قاه — قاه — قاه !..

ما دسته جمعی ، با اشتها و شوخی‌کنان ناهار خوردیم ، ولی واقعه‌ی صبح را بیاد نیاوردیم . من خود را با تمام اینها در وضع نامناسبی میدیدم ، ولی تصمیم گرفتم که دیگر از روش خود دست برندارم و پس از ناهار با لحنی مطمئن دستور دادم . وولوخوف پوزخند زد ، ولی زادوروف پیش من آمد و با قیافه‌ای بسیار جدی گفت :

— آنتون سمیونوویچ ، ما آنقدرها بد نیستیم . همه‌چیز خوب خواهد شد . ما درک میکنیم.

۳- توصیف نیازمندیهای اوّلیّه

روز بعد من به شاگردان گفتم :

— خوابگاه باید تمیز باشد ! شما باید در خوابگاه نگهبان داشته باشید . فقط با اجازه‌ی من میتوانید به شهر بروید . هر کس بدون اجازه برود ، دیگر بگذار برنگردد — او را نخواهم پذیرفت .

وولوخوف گفت :

— اوهو ! شاید ممکن باشد نرمتر رفتار کنید ؟

— بچه‌ها ، هرچه برایتان لازمتر است انتخاب کنید . من جز این نمیتوانم . کولونی باید انضباط داشته باشد . اگر خوشتان نمیاید

متفرق بشوید و هر کس به هرجا میخواهد برود ، روانه شود . و هرکس در کولونی میماند باید انضباط را مراعات کند . هر طور که دلتان میخواهد . اینجا « پاتوق » نخواهد شد.

زادوروف دست بطرفم دراز کرد :

— دست میدهیم — درست است ! وولوخوف ، تو ساکت شو . تو هنوز برای فهم این چیزها احمقی . ما در هر صورت باید اینجا بمانیم ، به زندان موقت که نباید برویم.

وولوخوف پرسید :

— پس به دبستان رفتن هم اجباریست؟

— اجباریست .

— اگر من نخواهم درس بخوانم ؟ .. تحصیل به چه دردم میخورد ؟ ..

— دبستان اجباریست . چه بخواهی چه نخواهی در هر صورت باید بروی.

پیشامدی که برای زادوروف روی داد از لحاظ مراعات انضباط نقطه‌ی تحول بود . باید حقیقت را گفت ، من از ناراحتی وجدان رنج نمیبردم . آری ، من شاگردی را که میبایست تربیت کنم ، کتک زدم . آری ، من تمام قباحت و بی‌منطقی از لحاظ پداگوژیکی و تمام غیر قانونی بودن از لحاظ حقوقی این عمل خود را درک میکردم ، ولی در عین حال میدیدم که درمقایسه با اهمیت وظیفه‌ای که در برابرم قرار دارد بی‌آلایشی پداگوژیک اقداماتم در درجه‌ی دوم اهمیت قرار میگیرد . من جدا تصمیم گرفتم که چنانچه اسلوبهای دیگری نیابم ، دیکتاتور بشوم . پس از چندی میان من و وولوخوف تصادمی جدی روی داد . او که در خوابگاه نگهبان بود از روفت و روب خوابگاه سر باز زد و پس از تذکرات منهم از روفت و روب امتناع کرد .

من با اوقات تلخ باو نگاه کرده و گفتم :

— غیظ مرا درنیار . خوابگاه را مرتب کن!

— والا چه خواهد شد ؟ کشیده‌ام میزنید ؟ حق ندارید ! ..

من یقه‌اش را گرفته و بطرف خود کشیدم و با صداقت تمام در رویش فش و فش کردم :

— گوش کن ! برای آخرین بار به تو اخطار میکنم : کشیده

نخواهم زد ، معلولت خواهم کرد! بعدا برو و از دست من شکایت کن ، مرا به زندان موقت میفرستند ، این دیگر به تو مربوط نیست !

وولوخوف خود را از دست من خلاص کرد و اشک‌ریزان گفت :

— علتی ندارد که برای این مزخرفات به زندان موقت بیفتید . جمع و جور میکنم ، باشد ، بجهنم !

من بسرش داد کشیدم :

— این چه طرز صحبت کردنست؟

— خوب ، آخر چطور باید با شما صحبت کرد ؟ خوب دیگر ، برو به ... !

— چه گفتی ؟ بقیه‌اش را بگو ...

او ناگهان خندید و دست تکان داد :

— ببین ، عجب آدمیست ... جمع و جور میکنم ، جمع و جور میکنم ، داد نزنید!

ولی باید بگویم که حتی یک دقیقه هم تصور نمیکردم که در اعمال زور وسیله‌ی پداگوژیک بسیار موثری یافته‌ام . حادثه‌ای که برای زادوروف روی داد برای من گرانتر تمام شد تا برای خود او . از آن بترس افتاده بودم که ممکنست راه حد اقل مقاومت را درپیش بگیرم . ازمیان مربیه‌ها لیدیا پتروفنا بیش از همه و مصرانه تر از همه مرا سرزنش میکرد . عصر همان روز سر خود را به مشتهای کوچک خود تکیه داد و پاپی من شد :

— پس اینطور ، که شما روش تربیت را پیدا کردید ؟

— لیدا جان ، دست بردارید !

— نه ، شما بگویید که بدانیم ، ما سیلی خواهیم زد ؟ منهم مجازم ؟ یا فقط شما مجاز هستید ؟

— لیداجان ، من بعدا بشما میگویم . حالا خودم هم هنوز نمیدانم . شما کمی صبر کنید .

— باشد ، بسیار خوب ، صبر میکنم .

یکاترینا گریگوریفنا چند روز خم بابرو انداخته و با من بلحن رسمی مودبانه صحبت میکرد . فقط پس از گذشتن پنج روز ، لبخندی جدی زد و از من پرسید :

— خوب ، حالتان چطورست؟

— فرق نمیکند. حالم بسیار خوبست.

— اما شما میدانید که در این واقعه چه چیز از همه تأسف‌انگیز تر است؟

— تأسف‌انگیزتر؟

— بله. ناگوارتر از همه اینست که بچه‌ها از اقدام شما با شوق و شعف صحبت میکنند. آنها و قبل از همه خود زادوروف دارند بشما علاقمند میشوند. این چه روحیه‌ایست؟ من نمیفهمم. این چیست، آیا عادت به بردگیست؟

من کمی فکر کرده و به یکاترینا گریگوریفنا گفتم:

— نه، بردگی ربطی به این موضوع ندارد. این موضوع شکل دیگری دارد. شما خوب حلاجی کنید: آخر زادوروف از من قوی‌تر است، او میتوانست با یک ضربت مرا معیوب و معلول کند. آخر او از هیچ چیز نمیترسد، بورون و سایرین هم از چیزی نمیترسند. آنها در این واقعه کتک‌کاری نمیبینند، بلکه فقط خشم، انفجار خشم انسانی را میبینند. آنها بخوبی میفهمند که من میتوانستم او را کتک نزنم، بلکه زادوروف را بعنوان فرد غیرقابل تربیت به کمیسیون برگردانم، میتوانستم مصایب مهم و بیشماری برایشان فراهم کنم. ولی من اینکار را نمیکنم. من به اقدامی که برایم خطرناک ولی بشردوستانه است دست زدم نه به عملی رسمی و ظاهری. ولی معلوم میشود که با تمام اینها به کولونی محتاجند. موضوع بغرنجتر از اینهاست. گذشته از این آنها میبینند که ما در اینجا برایشان خیلی کارها انجام میدهیم. بالاخره آنها بشرند. این موضوع واجد اهمیت است.

یکاترینا گریگوریفنا بفکر فرو رفت و گفت:

— ممکنست اینطور باشد.

ولی ما وقت تفکر نداشتیم. پس از یک هفته، در ماه فوریه ۱۹۲۱ من با یک گاری پانزده طفل واقعاً بی‌سرپرست و واقعاً ژنده‌پوش را به کولونی آوردم. برای آنکه آنها را شست و شو بدهیم و بهر شکلی شده، پوشاکی به آنها بدهیم و جربشان را معالجه کنیم زحمات بسیاری کشیدیم. در ماه مارس شماره‌ی اطفال در کولونی به سی نفر میرسید. بیشتر این اطفال بسیار بی تربیت و وحشی بودند و برای تحقق بخشیدن به آرمانهای «پداگوژیکی» من مطلقاً بدرد نمیخوردند. آن آفرینندگی

ویژه‌ای که گویا تفکر کودکانه را برطبق نوع خود به تفکر علمی بسیار نزدیک میکند، فعلاً در آنها نبود.

بر شماره‌ی مربیان کولونی هم افزوده شد. در ماه مارس ما دیگر شورای واقعی معلمین داشتیم. زن و شوهری مرکب از ایوان ایوانویچ و ناتالیا مارکوفنا اوسیپوف دارایی قابل ملاحظه‌ای با خود آوردند که مایه تعجب تمام اعضای کولونی شد: دیوانها، صندلی‌ها، اشکافها و مقدار زیادی لباس و ظرف. شاگردان لخت و برهنه‌ی کولونی ما با علاقه‌ای فوق‌العاده تماشا میکردند که چگونه گاریهایی پر از تمام این دارایی را جلوی در آپارتمان اوسیپوفها خالی میکردند.

علاقه‌ی شاگردان کولونی به دارایی اوسیپوفها آنقدرها آکادمیک نبود، و من واهمه‌ی بسیار داشتم از اینکه تمام این اسباب کشی باشکوه ممکنست در جهت معکوس بحرکت درآمده و به بازارهای شهر روانه شود. این علاقه‌ی خاص نسبت به مال و منال اوسیپوفها پس از یک هفته بمناسبت آمدن ناظر خرج کمی تخفیف پیدا کرد. ناظر هزینه پیرزنی بسیار مهربان، پرحرف و کودن بود. هرچند دارایی او از دارایی اوسیپوف‌ها کمتر بود، ولی از اشیایی مشهی تشکیل میشد. جزو دارایی او مقدار زیادی آرد، تعداد زیادی شیشه‌های مربا و چیزهای دیگر بود، تعداد زیادی کیسه‌ها و انبانهای کوچک و مرتب داشت که چشمان شاگردان ما اشیاء گرانبهایی را در درون آنها احساس میکردند.

ناظرهزینه با سلیقه‌ی خوش پیرزنانه و بنحوی راحتی‌بخش در اطاق خود مستقر شد، قوطیها و سایر ظروف خود را در پستوها و صندوقخانه‌هایی که طبیعت برای این چیزها اختصاص داده، جا داد و خیلی زود با دو — سه نفر از بچه‌ها دوست شد. او برمبنای قرارداد طرح دوستی ریخت: بچه‌ها برایش هیزم میاوردند و سماور آتش میکردند، و او در مقابل به چای و صحبت از زندگی مهمانشان میکرد. ناظرهزینه در واقع کاری در کولونی نداشت، و من متعجب بودم که چرا او را به این سمت منصوب کرده‌اند.

کولونی به هیچگونه ناظر خرجی احتیاج نداشت. ما بطوری خارق‌العاده فقیر بودیم.

از تمام ابنیه‌ی کولونی ما گذشته از چند آپارتمان که کارمندان در آنها منزل کرده بودند، توانستیم یک خوابگاه بزرگ را با دو بخاری بزرگ آهنی تعمیر کنیم. در این اتاق سی تختخواب سفری و سه میز بزرگ قرار داشت که بچه‌ها روی آنها خوراک میخوردند و چیز مینوشتند. یک خوابگاه بزرگ دیگر و ناهارخوری و دو کلاس درس و اتاق امور اداری انتظار میکشیدند که در آینده تعمیر بشوند.

ما یکدست و نیم ملافه داشتیم، هرنوع دیگر متعلقات رختخواب و زیر لباسی را فاقد بودیم. ارتباط ما با پوشاک تقریباً منحصر به تقاضاهای مختلفی بود، که برای اداره‌ی آموزش ملی و سایر ادارات میفرستادیم.

آن رئیس اداره‌ی تحصیلات ملی ایالت که با چنان عزمی راسخ کولونی را تأسیس کرد به جای دیگری رفت و به کار جدیدی مشغول شد، جانشین او به کولونی کمتر ابراز علاقه میکرد — کارهای مهمتری داشت.

گامهای ما مردم ناآزموده در اطراف میزهای کارمندان اداره‌ی تحصیلات ملی به هیچگونه نتیجه‌ی مثبتی منتهی نشد. باینجهت در زمستان سال هزار و نهصد و بیست و یک کولونی ما کمتر شباهتی به یک‌بنگاه آموزشی و پرورشی داشت. کتهای پاره پوره که نام «کلیفت» از ژارگون دزدان بمراتب بیشتر درخور آنها بود، بزحمت پوست بدن انسانها را میپوشاند. بسیار بندرت در زیر این کتها بقایای پیراهنی پوسیده بچشم میخورد. شاگردان دسته‌ی اول که با لباس خوب به کولونی آمده بودند مدت زیادی از توده‌ی همگانی مشخص نماندند: هیزم‌شکنی، کار در آشپزخانه و رختشوخانه، تأثیر خود را، که هرچند تربیتی، ولی برای لباس نابودکننده بود، بخشید. در اواخر ماه مارس شاگردان ما چنان لباسی به تن داشتند که شاید هر هنرپیشه‌ی ایفا کننده‌ی نقش پاره پوش به آنها رشک میبرد.

عده‌ی بسیار کمی از شاگردان کفش بپا داشتند، اکثریت شاگردان پاپوش به پاهای خود پیچیده و رویش ریسمان میبستند. ولی برای تهیه‌ی این آخرین نوع پاپوش هم ما همیشه با بحران روبرو میشدیم.

خوراک ما «کاندیور» نامیده میشد. خوراک دیگری تصادفاً به دستمان میرسید. در آن روزگار جیره‌های گوناگونی برای خوراک وجود داشت: جیره‌ی عادی، جیره‌ی عالی، جیره برای ناتوانان و نیرومندان،

جیره برای معیوبها، جیره برای آسایشگاهها، جیره‌ی بیمارستانی. گاهی در پرتو سیاست‌بازی بسیار شدید موفق میشدیم اقناع کنیم، خواهشمان را بقبولانیم، بفریبیم، با وضع اسف‌انگیز خود ایجاد ترحم کنیم، از شورش شاگردان کولونی بترسانیم — آنوقت بما مثلاً جیره‌ی آسایشگاهی میدادند. در این جیره شیر و مقدار زیادی انواع چربیها و نان سفید وجود داشت. بدیهیست که این چیزها را ما نمیگرفتیم، ولی حمل مقدار زیادی از عناصر متشکله‌ی «کاندیور» و نان سیاه شروع میشد. پس از یکی دو ماه به شکست سیاسی دچار میشدیم و دوباره به حال عوام‌الناس معمولی میافتادیم و از نو با احتیاط خط مشی کج و معوج سیاست مخفی و علنی را در پیش میگرفتیم. گاهی چنان ضربت شدیدی وارد میاوردیم که حتی به گرفتن گوشت و اغذیه‌ی دودی و کانفت موفق میگردیدیم، ولی وقتی معلوم میشد که اشخاص ناقص الاخلاق حق گرفتن این تجملات را ندارند و گرفتن آن فقط حق کسانیست که نقص روحی و فکری دارند، وضع زندگانیمان اسف‌انگیزتر میشد.

گاهی موفق میشدیم از محیط تنگ تعلیم و تربیتی به برخی محیط‌های همجوار، مثلاً به شعبه‌ی کارپردازی یکی از ادارات شایسته و بایسته شبیخون بزنیم. اداره‌ی آموزش ملی این قبیل پارتیزان‌بازی را برایمان اکیدا ممنوع کرده بود و ما مجبور بودیم محرمانه شبیخون بزنیم.

برای شبیخون زدن میبایست به کاغذی مسلح شویم که در آن فقط جمله‌ای ساده و پرمعنی نوشته شده بود:

«کولونی بزهکاران خردسال تقاضا دارد که برای خوراک شاگردان صد پوط آرد داده شود».

ما در کولونی خود هرگز کلماتی از قبیل «بزهکار» بکار نمیبردیم و کولونی ما هرگز اینطور نامیده نمیشد. ما را در آنموقع «کولونی کودکان فاسد الاخلاق» مینامیدند. ولی این نام برای عوالم خارجی چندان مناسب نبود، زیرا از آن بوی شدید اداری بمشام میرسید.

من با کاغذ خود در جایی در راهروی اداره‌ی مربوطه، کنار در اتاق مینشستم. مردم بیشماری از این در تو میرفتند. گاهی آنقدر اشخاص به این اتاق میرفتند و ازدحام میکردند که هر کس مایل بود میتوانست به آنجا داخل بشود. لازم بود که از بالای سر ارباب رجوع

خود را به رئیس نزدیک کرد و در عین سکوت کاغذ خود را بزیر دست او گذاشت.

در ادارات خواربار مقام ریاست از حقه‌بازیهای تقسیم‌بندی پداگوژیکی خوب سردرنمیاورد و همیشه بفکرش نمیرسید که «بزهکاران خردسال» به مؤسسات تحصیلی مربوطند. ولی جنبه‌ی احساساتی خود اصطلاح «بزهکاران خردسال» بحد کافی تأثیربخش بود. باینجهت بسیار بندرت اتفاق میافتاد که مقام ریاست نگاه سختی بما بکند و بگوید:

— پسر، چرا شما به اینجا آمده‌اید؟ به اداره‌ی تحصیلات ملی خود مراجعه کنید.

غالباً اینطور میشد — مقام ریاست بفکر فرو میرفت و میگفت:

— کی مسئول تأمین خواربار شماست؟ اداره‌ی زندان؟

— نه، باید خدمتتان عرض کنم که اداره‌ی زندان خواربار ما را تأمین نمیکند، چون اینها بچه هستند...

— پس کی خواربار شما را تأمین میکند؟

— باید خدمتتان عرض کنم تا کنون هنوز معلوم نکرده‌اند...

— چطور «هنوز معلوم نکرده‌اند»؟.. عجب!

مقام ریاست چیزی در دفتر یادداشت خود نوشت و پیشنهاد کرد که پس از یک هفته مراجعه کنیم.

— در اینصورت پس لااقل بیست پوط آرد بدهید.

— بیست پوط نمیدهم، فعلاً پنج پوط بگیرید تا من بعدا معلوم کنم.

پنج پوط کم بود و اصلاً صحبتی که درگرفت با آمال و آرزوهای ما که مسلماً هیچگونه استعلامی در آنها انتظار نمیرفت، تطبیق نمیکرد.

برای کولونی گورکی یگانه جریان قابل قبول کار آنوقت بود که مقام ریاست هیچ‌چیزی نمیپرسید و ساکت و خاموش کاغذ ما را میگرفت و در گوشه‌اش مینوشت: «داده شود».

در این مواقع من همچون باد صرصر به کولونی میدویدم:

— کالینا ایوانویچ!.. حواله!.. صد پوط!.. هرچه زودتر چند دهقان جستجو کن و برو و آردرا بیاور والا در آنجا به موضوع پی میبرند...

نخستین نیازمندی انسان خوراکست. باینجهت وضع لباس آنقدر مایه‌ی نگرانی ما نبود که وضع خوراک. شاگردان ما همیشه گرسنه بودند و این نکته مسئله‌ی تجدید تربیت اخلاقی آنها را بغرنج تر میکرد. شاگردان کولونی فقط جزیی، بخش کوچکی، از اشتهای خود را میتوانستند با کمک وسایط خصوصی مرتفع نمایند.

یکی از انواع اساسی صنعت اغذیه‌سازی شخصی صید ماهی بود. اینکار در زمستان بسیار دشوار بود. آسانترین طریق صیدماهی خالی کردن تورهای چهارگوشی بود که روستانشینان محلی در دریاچه ما و در رودخانه‌ای که از آن نزدیکی میگذشت، نصب میکردند. غریزه‌ی حفظ نفس و زیرکی و کاربری اقتصادی که خاص انسانست، مانع بچه‌های ما میشد که تورها را بدزدند، ولی درمیان شاگردان کولونی یکنفر پیدا شد که این رسم و آیین پسندیده را نقض کرد.

این شخص تارانتس بود. شانزده سال داشت، در یک خانواده‌ی دزد قدیمی بدنیا آمده بود، خوش‌اندام و آبله‌رو، بشاش، تیزهوش، سازمان‌دهنده‌ای بسیار خوب و انسانی کاردان بود. ولی او نمیتوانست به منافع و مصالح هیئت و جمع احترام بگذارد. او چند تور را از رودخانه دزدید و به کولونی آورد. صاحبان تورها بدنبال او آمدند و افتضاح بزرگی بر پا شد. پس از این واقعه روستانشینان بر سر تورهای خود کشیک میکشیدند و ماهیگیرهای ما بندرت موفق به یافتن چیزی میگردیدند. ولی پس از مدتی تارانتس و برخی دیگر از شاگردان کولونی صاحب تورهایی شدند که «در شهر یک نفر آشنا» به آنها هدیه داده بود». ماهیگیری با کمک این تورهای شخصی بسرعت رو به تکامل رفت. ابتدا ماهی را عده‌ای معدود مصرف میکردند، ولی در اواخر زمستان تارانتس بی‌احتیاطی کرده و کوشید مرا هم در زمره‌ی این افراد وارد نماید.

او یک بشقاب ماهی سرخ کرده به اتاق من آورد و گفت:

— این ماهی برای شماست.

— میبینم، ولی نمیگیرم.

— چرا؟

— برای اینکه درست نیست. ماهی را باید به تمام اعضای کولونی داد.

تارانتس چنان رنجید که صورتش سرخ شد :

— به چه دلیل ؟ به چه دلیل ؟ من تور تهیه کرده‌ام ، من ماهی میگیرم ، من کنار رودخانه خیس میشوم ، آنوقت ماهی را به همه بدهم ؟

— خوب ، پس ماهی را بردار و ببر : من نه تور تهیه کرده‌ام و نه خیس شده‌ام .

— آخر این را من برای شما هدیه آورده‌ام ...

— نه ، من موافق نیستم ، من از این کارها خوشم نمیاید . و درست هم نیست .

— چه چیزش نادرست است ؟

— نادرستیش اینست که تو تور را نخریده‌ای . تور را به تو هدیه دادند؟

— هدیه دادند.

— به کی؟ به تو ؟ یا به تمام کولونی؟

— چرا به « تمام کولونی » ؟ به من...

— اما من تصور میکنم که به من و به تمام اعضای کولونی . خوب ، پس ماهیتابه مال کیست ؟ مال توست ؟ مال همه است . روغن آفتاب گردان که از آشپز میگیرید مال کیست ؟ مال همه است . هیزم چطور ، بخاری چطور ، سطل چطور ؟ خوب ، چه میگویی ؟ و من تور تو را ضبط میکنم و قضیه تمام میشود . ولی مهمتر از همه اینست که این رفتار رفیقانه نیست . مهم نیست که تور مال توست ! تو بیا و برای رفقایت ماهی بگیر . همه میتوانند ماهی بگیرند .

تارانتس گفت :

— باشد ، خوب ، بگذار اینطورباشد . ولی با تمام اینها شما باید این بشقاب ماهی سرخ کرده را قبول کنید .

من بشقاب ماهی را قبول کردم . از آن ببعد ماهیگیری کاری الزامی شد که بنوبه انجام میدادند و حاصلش را به آشپزخانه میفرستادند .

دومین طریقه‌ی شخصی بدست آوردن خوراک مسافرت به شهر و بازار بود . کالینا ایوانویچ هر روز مالیش — اسب قرقیزی — را به درشکه میبست و یا برای آوردن خواربار و یا برای دوندگی در ادارات به شهر روانه میشد . دو — سه نفر از شاگردان کولونی که در آنروز

احتیاج به شهر احساس میکردند : برای رفتن به بیمارستان ، برای بازپرسی در کمیسیون رسیدگی به بزهکاری خردسالان ، برای کمک به کالینا ایوانویچ در تیمار از اسب ، به او ملحق میشدند . این خوشبختان همیشه از شهر سیر برمیگشتند و چیزی برای رفقای خود میاوردند . هرگز پیشامد نکرد که یکی از آنها در بازار « لو برود » . ره‌آورد این مسافرت‌ها جنبه‌ی علنی داشت : « خاله‌ام داد » ، « با آشنایی روبرو شدم » . من میکوشیدم شاگردان کولونی را باسوءظن پلید خود تحقیر نکنم و همیشه به این توضیحات آنها باور میکردم . گذشته از این ناباوری من به چه منجر میگردید ؟ شاگردان لخت و گرسنه‌ی کولونی که در جستجوی خوراکی تکاپو میکردند بنظر من برای هرگونه موعظه‌ی اخلاقی به بهانه‌های ناچیزی نظیر دزدی یک کلیچه در بازار ، موجوداتی بی قدر و اهمیت بودند .

در تهیدستی مبهوت کننده‌ی آن دوران ما یک جنبه‌ی خوبی هم وجود داشت که بعدها هرگز ما واجد آن نبودیم . ما ، مربیان هم برابر با شاگردان لخت و گرسنه بودیم . در آنموقع ما تقریباً حقوقی دریافت نمیکردیم ، به همان خوراک معروف به « کاندیور » قناعت میکردیم و لباسهایمان تقریباً نظیر همان ژنده‌پاره‌هایی بود که شاگردان میپوشیدند . در تمام مدت زمستان چکمه‌های من تخت نداشتند و همیشه تکه‌ای از پاپیچ من از چکمه بیرون میامد . فقط یکاترینا گریگوریفنا با پیراهنهای تمیز و مرتب و اتو شده خودنمایی میکرد.

۴- فعّالیّت در جبهه‌ی داخلی

در ماه فوریه از کشوی میز من یک بسته اسکناس — تقریباً حقوق ششماهه‌ی من — گم شد.

در آنموقع هم اداره‌ی دفتر و هم اتاق معلمین و هم حسابداری و هم صندوق در اتاق من قرار داشت ، زیرا من متصدی تمام این مشاغل بودم . یک بسته‌ی اسکناس نو از کشوی مقفل مفقود شد بدون آنکه اثری از شکستن قفل بر جا بماند .

عصر آنروز من قضیه را برای بچه‌ها تعریف کرده و از آنها خواهش کردم پول را برگردانند. من نمیتوانستم وقوع دزدی را ثابت نمایم و بسهولت ممکن بود به حیف و میل وجوه دولتی متهم بشوم. بچه‌ها با قیافه‌های اخمو گوش کردند و متفرق شدند. پس از جلسه، وقتی من به طرف آپارتمان خودم میرفتم، دو نفر در حیاط تاریک بنزدم آمدند: تارانتس و هود. هود پسرک کوچک و چست و چالاکی بود.

تارانتس آهسته گفت:

— ما میدانیم پول را کی برداشته، اما جلوی همه نمیتوانیم بگوییم. ما نمیدانیم پول را کجا پنهان کرده. اگر اظهار بکنیم او جیم میشود و پولها را میبرد.

— کی برداشته؟

— اینجا یک یارویی هست...

— شما بمن بگویید پول را کی برداشته. من با او صحبت میکنم.

— نه، اینطور نمیشود.

تارانتس به مراعات پنهان کاری اصرار میورزید. من شانه بالا انداختم:

— خوب، هرطور که میخواهید.

من برای خوابیدن به اتاق خود روانه شدم.

صبح روز بعد هود پولها را در طویله پیدا کرد. شخصی نامعلوم پول‌ها را از روزنه‌ای باریک به طویله پرتاب کرده و اسکناسها در سراسر طویله پراکنده شده بودند. هود که از خوشحالی میلرزید، دوان دوان پیش من آمد، هر دو دستش از اسکناسهای مچاله و در هم برهم پر بود.

هود از خوشحالی در سراسر کولونی میرقصید، ازخوشحالی صورت تمام بچه‌ها میدرخشید و همه به اتاق من میامدند تا بمن نگاه کنند. فقط تارانتس با افاده سر خود را بلند گرفته و قدم میزد. من نه از او، نه از هود، چیزی راجع به اقداماتی که پس از صحبت با من بعمل آورده بودند، نپرسیدم.

پس از دو روز شخصی قفل سرداب را شکست و چند گیروانکه پیه‌ی خوک — تمام دارایی ما را از لحاظ چربی و روغن — بسرقت برد.

قفل را هم دزدید. یک روز بعد پنجره‌ی انبار را از جا درآوردند — کانفتهایی که برای شب‌جشن تهیه کرده بودیم و چند قوطی روغن چرخ که برای ما از ارز خارجی گرانبها تر بود مفقود گردید.

کالینا ایوانویچ طی این روزها حتی لاغر شد. صورت رنگ پریده‌ی خود را بطرف یک‌یک شاگردان کولونی برمیگرداند و دود ماخورکا را بچشم آنها میدمید و میگفت:

— شماها خودتان قضاوت کنید! پدرسگها، همه‌ی اینها برای شماهاست، طفیلیها، آخر از خودتان میدزدید.

تارانتس بیش از همه از قضایا با خبر بود، ولی در جواب طفره میرفت، افشای این قضیه بعلتی نامعلوم جزو نقشه‌های او محسوب نمیشد. شاگردان کولونی عقاید و نظریات فراوانی ابراز میکردند، ولی علاقه‌ی آنها مطلقاً جنبه‌ی تفننی داشت. آنها بهیچوجه نمیخواستند باین فکر بیفتند که دزد بخصوص آنها را زده است.

من با خشم و غیظ در خوابگاه داد میزدم:

— شماها کی هستید؟ شماها آدمید یا...

از انتهای خوابگاه، از روی یکی از دورترین تختخوابها شنیده شد:

— ما آفتابه دزد هستیم!

— دزدهای حسابی!

— دروغ میگویید! کجای شماها دزد حسابیست؟ شماها آفتابه‌دزدهای واقعی هستید، از خودتان میدزدید. خوب، حالا بی روغن بمانید، به جهنم! روزهای جشن، بدون کانفت بمانید. هیچکس بما دیگر کانفت نخواهد داد. همینطوری جان بکنید!

— آنتون سمیونوویچ، آخر ما چه میتوانیم بکنیم؟ ما نمیدانیم کی کش رفته است. نه شما میدانید، نه ما میدانیم.

ضمناً من از همان آغاز کار میدانستم که صحبتهایم زیادیست. یکی از شاگردان بزرگسال که همه از او میترسیدند میدزدید.

روز بعد باتفاق دو نفر از شاگردان به شهر روانه شدم تا برای گرفتن چربی و روغن دست و پا کنم. ما چند روز به شهر میرفتیم، ولی بالاخره پیه خوک را بدست آوردیم. یک پرس کانفت هم بما دادند هرچند مدت درازی بما ناسزا میگفتند که نتوانسته‌ایم دارایی خود را

حراست کنیم . عصرها ما مفصلاً حوادث و پیشامدهای خود را تعریف میکردیم . سرانجام پیه خوک را به کولونی آوردیم و به سرداب برده و در آنرا قفل کردیم . و در همان شب اول دزدیده شد .

از این موضوع من حتی خوشحال شدم . منتظربودم که حالا منافع دسته‌جمعی و همگانی همه را بصدا درمیاورد و وادار میکند که با شور و حرارت بیشتری به رسیدگی و حل مسئله‌ی دزدی بپردازند . واقعاً هم بچه‌ها همگی مغموم شدند ، ولی هیچگونه شورو حرارتی دیده نشد . اما وقتی تاثیر اولیه ازبین‌رفت باز دوباره علاقه‌ای شدید همه را فرا گرفت : کیست که با این چستی و چالاکی شگرد میزند ؟

پس از گذشتن چند روز دیگر زهبند در طویله مفقود شد ، و ما حتی نمیتوانستیم باگاری خود به شهر برویم . مجبور شدیم به آبادی رفته و موقتاً زهبند عاریه بگیریم .

حالا هر روز دزدی میشد . صبح معلوم میشد که در آن جا یا اینجا چیزی کم است . تبر ، اره ، ظروف ، ملافه ، تنگ اسب ، افسار ، خواربار مفقود میشد . من امتحان کردم که شب‌ها را نخوابم و با رولور در حیاط بگردم ، ولی البته بیش از دو — سه شب نتوانستم طاقت بیاورم . از اوسیپوف خواهش کردم یک شب نگهبانی کند ، ولی او چنان ترسید که من دیگر در اینباره دم نزدم .

از میان بچه‌ها من به خیلی‌ها منجمله به هود و تارانتس سوءظن داشتم . معهذا هیچگونه مدرکی نداشتم و مجبور بودم سوءظن خود را پنهان کنم .

زادوروف قاه قاه میخندید و شوخی میکرد :

— آنتون سمیونویچ ، پس شما چه خیال کردید ، کولونی رنجبری تاسیس کرده‌اید و مردم بدون هیچ کیف و لذتی هی باید کار بکنند و کار بکنند؟ صبر کنید چیزهایی از این تماشایی‌تر خواهید دید! اگر این‌شخص را دستگیر کردید با او چه معامله‌ای خواهید کرد ؟

— زندانیش میکنم .

— خوب ، زندان مهم نیست . من خیال میکردم کتکش خواهید زد .

او یکبار شب لباس پوشیده از خوابگاه بیرون آمد و بمن گفت :

— همراه شما قدم میزنم .

— مواظب باش، مبادا دزدها کینه‌ی تو را بدل بگیرند .

— نه ، آنها که بالاخره میدانند امروز شما نگهبانی میکنید ، در هر صورت امروز دزدی نخواهند کرد . پس چه اهمیتی دارد ؟

— زادوروف ، اعتراف کن ، تو از آنها میترسی ؟

— از کی؟ از دزدها ؟ البته که میترسم . این که من میترسم مهم نیست ، ولی ، آنتون سمیونویچ ، آخر موافقت کنید که لو دادن خوب نیست .

— آخر آنها از خود شما میدزدند .

— چه چیزی از من میدزدند ؟ در اینجا من صاحب هیچ چیزی نیستم .

— آخر شما اینجا زندگی میکنید .

— آنتون سمیونویچ ، ما چه زندگانی داریم ؟ مگر این زندگیست ؟ از این کولونی شما هیچ نتیجه‌ای عاید نخواهد شد . بیخود تلاش میکنید . خواهید دید ، همه چیز را میدزدند و متواری میشوند . بهتر است شما دو نفر نگهبان خوب استخدام کنید و تفنگ بدستشان بدهید .

— نه ، نگهبان استخدام نمیکنم و تفنگ بدست کسی نمیدهم .

زادوروف تعجب کرد :

— آخر چرا ؟

— به نگهبان باید حقوق داد و ما بدون پرداخت حقوق نگهبان هم خیلی فقیریم ، ولی مهمتر از همه اینست که شماها خودتان باید صاحب خانه باشید .

خیلی از شاگردان کولونی اظهار عقیده میکردند که باید نگهبان استخدام کرد . راجع به این موضوع در خوابگاه بحث و مناظره‌های کاملی انجام میگرفت .

آنتون براتچنکو ، بهترین نماینده‌ی گروه دوم شاگردان کولونی ادعا میکرد :

— وقتی نگهبان ایستاده است هیچکس نمیرود دزدی بکند . و اگر هم رفت از فشنگی که بجای ساچمه تویش نمک ریخته‌اند به ماتحتش شلیک میکنند . یک ماه با ماتحت نمک‌آلود زجر میکشد و دیگر دست به دزدی دراز نمیکند .

کستیا فتکوفسکی ، پسر زیبایی که در دوران « آزادی » تخصصش بازجویی خانه‌ها با مدارک تقلبی بوده است ، با نظر او مخالفت میکرد .

فتکوفسکی در موقع این بازجویی‌ها نقش درجه دوم بازی میکرده و رل اساسی به بزرگسالها تعلق داشته است. در پرونده‌ی او ثابت شده بود که خود کستیا هرگز چیزی نمیدزدیده و مطلقاً جنبه‌ی هنری عمل او را بخود جلب میکرده است. او همیشه نسبت به دزدان با نظر تحقیرآمیزی نگاه میکرد. من از مدتها پیش به طبع بغرنج و ظریف این پسر توجه کرده بودم. بیش از هرچیز مایه‌ی تعجب من این بود که او به‌آسانی با وحشی‌ترین پسران معاشرت میکرد و مأنوس میشد و در مسایل سیاسی همه او را شخصیتی معتبر میشمردند. کستیا ثابت میکرد:

— حق با آنتون سمیونویچ است. نمیتوان نگهبان استخدام کرد! ما هنوز نمیفهمیم، ولی بزودی همگی خواهیم فهمید که در کولونی نباید دزدید. همین حالا هم خیلی‌ها میفهمند. بله، بزودی ما خودمان شروع به نگهبانی خواهیم کرد. — او ناگهان به بورون رو کرد: — بورون، درست میگویم؟

بورون گفت:

— مگر چطوره، اگر باید نگهبانی کرد، نگهبانی میکنیم.

ناظرخرج ما در ماه فوریه خدمت خود را در کولونی پایان داد، من تلاش کردم تا او را به یک بیمارستان منتقل کردند. در یکی از روزهای یکشنبه سورتمه‌ای را که به مالیش بسته شده بود جلوی ایوان آپارتمان او بردند، و تمام دوستان او و شرکت‌کنندگان مجالس چای‌نوشی فلسفی فعالانه به کار پرداخته و کیسه‌ها و کیف‌های سفری بیشمار او را به سورتمه بار کردند. پیرزن مهربان با آرامش بر راس ثروت خود نشسته و تکان تکان میخورد و باهمان سرعت دو کیلومتر در ساعت به استقبال زندگانی نوین خود روانه شد.

مالیش دیروقت بازگشت، ولی پیرزن هم همراه او برگشت و با شیون و زاری خود را به اتاق من انداخت: او را بکلی غارت کرده بودند. یاران و یاوران او تمام صندوقها و کیف‌های سفری را به سورتمه بار نمیکردند، بلکه به جاهای دیگر هم میبردند — غارت وقیحانه بود.

من فوراً کالینا ایوانویچ، زادوروف و تارانتس‌را بیدار کردم و ما درسراسر کولونی به بازجویی اساسی پرداختیم. آنقدر زیاد غارت کرده بودند که هنوز موفق نشده بودند تمام اموال غارتی را آنطور که باید و شاید پنهان کنند. تمام دارایی پیرزن را درمیان بوته‌زارها، در زیر

شیروانی انبارها، زیر ایوان، همینطور زیر تختخوابها و پشت قفسه‌ها پیدا کردیم. پیرزن واقعاً ثروتمند بود: ما در حدود یک دوجین رومیزی نو، تعداد زیادی ملافه و حوله، قاشق‌های نقره، گلدانها، النگوها، گوشواره‌ها و مقدار زیادی خورده ریزهای گوناگون پیدا کردیم.

پیرزن در اتاق من گریه میکرد و اتاق بتدریج از بازداشت‌شدگان پر میشد — همانهایی که سابقاً دوستان و همدلان او بودند.

بچه‌ها ابتدا حاشا میکردند، ولی من بسرشان داد کشیدم و وضع روشن شد. معلوم شد دوستان پیرزن غارت‌کنندگان اصلی نیستند. آنها به یادگاری های ناچیزی از قبیل دستمال روی میزی ویا قندان قناعت کرده بودند. واضح شد که در این واقعه عامل اصلی بورون بوده است. این کشف خیلی‌ها و بیش از همه مرا متعجب ساخت. بورون از روز اول موقرتر از همه بنظر آمد. او همیشه جدی، خود دار و خوشرو بود و با کوشش بسیار شدید و علاقه‌ای فراوان در دبستان تحصیل میکرد. مقیاس و کلانی فعالیت او مرا مبهوت کرد: او عدلهایی از دارایی پیرزن را مخفی کرده بود. جای تردید نبود که دزدیهای سابق در کولونی نیز کار اوست.

سرانجام به ریشه‌ی مصیبت اصلی دست یافتم! من بورون را به دادگاه خلق، به نخستین دادگاه در تاریخ کولونی خودمان آوردم.

دادرسان ژنده‌پوش و چرک و کثیف در خوابگاه روی تختخوابها و میزها مستقر شده بودند. صورتهای پر هیجان شاگردان کولونی و سیمای رنگ پریده‌ی بورون سنگین‌وزن و کندحرکت را که گردنی کلفت داشت، چراغ نفتی نمره‌ی پنج روشن میکرد.

من جرم او را با لحنی خشمالود و شدید برای بچه‌ها تشریح کردم:

پیرزنی را غارت کرده‌است که یگانه خوشبختیش همین تکه پاره‌هاست، با وجود آنکه در کولونی هیچکس مانند این پیرزن با مهر و محبت نسبت به بچه‌ها رفتار نکرده، او را غارت نمایند، و آنهم در موقعی او را غارت کرده‌اند که تقاضای کمک کرده است — این عمل به معنی آنست که واقعاً ذره‌ای انسانیت در دل نداشته‌اند، این بمعنی آنست که حتی از حشرات هم پست‌ترند. انسان باید به خود احترام بگذارد: انسان باید نیرومند و سرفراز باشد، نه اینکه آخرین کهنه‌پاره را از دست پیرزنان ناتوان بیرون بکشد.

یا نطق من اثر شدیدی بخشید، یا غیظ و خشم شاگردان کولونی بدون آنهم به غلیان آمده بود، در هر صورت دسته‌جمعی و با شور و حرارت به سر بورون هجوم آوردند. براتچنکوی کوچک و موفری هر دو دست خود را بطرف بورون دراز کرده و میگفت:

— آخر چه؟ آخر تو چه میگویی؟ ترا باید به پشت میله‌های زندان فرستاد، باید در زندان موقت بازداشت کرد! ما بخاطر تو گرسنگی میکشیم، پول آنتون سمیونوویچ را هم تو برداشته بودی.

بورون ناگهان اعتراض کرد:

— پول آنتون سمیونوویچ را؟ بفرما، ثابت کن!

— و ثابت میکنم.

— ثابت کن!

— پس چی، تو برنداشتی؟ تو نبودی؟

— مگر چه، من؟

— البته تو.

— پول آنتون سمیونوویچ را من برداشته‌ام! کی اینرا ثابت میکند؟

صدای تارانتس از خوابگاه شنیده شد:

— من ثابت میکنم.

بورون دست‌پاچه شد. به طرف تارانتس رو کرد و میخواست چیزی بگوید، ولی بعد دستش را تکان داد:

— خوب، باشد، فرضاً که من برداشتم. منکه پس دادم.

بچه‌ها در جواب او ناگهان خنده را سردادند. از این گفتگوی جالب خوششان آمد. تارانتس قهرمان میدان شده بود. او به پیش آمد.

— اما او را نباید اخراج کرد. برای هر کسی ممکنست چنین اتفاقاتی بیفتد. باید خوب پوزه‌اش را له کرد — این کار واقعاً بجاست.

همه سکوت کردند. بورون آهسته صورت آبله روی تارانتس را از نظر گذراند.

— خیلی مانده که تو به پوزه‌ی من دست دراز کنی. برای چه زور میزنی؟ در هر صورت رئیس کولونی نخواهی شد. اگر لازم باشد آنتون پوزه‌ام را له میکند، به تو چه ربطی دارد؟

فتکوفسکی از جا پرید:

— «چه ربطی دارد» کداست؟ بچه‌ها، بما مربوطست یا نه؟

بچه‌ها داد زدند:

— بما مربوطست! ما خودمان بهتر از آنتون پوزه‌ات را له میکنیم!

یکی از بچه‌ها دیگر به بورون حمله‌ور شده بود. براتچنکو درست جلوی صورت بورون مشت تکان میداد و داد میزد:

— باید تو را شلاق زد، تو را باید شلاق زد!

زادوروف در گوش من پچ پچ کرد:

— او را به یک جایی ببرید والا کتکش میزنند.

من براتچنکو را از بورون جدا کرده و بکنار کشیدم. زادوروف دو — سه نفر را عقب زد. بزور هیاهو را قطع کردیم.

براتچنکو فریاد کشید:

— بگذار بورون حرف بزند! بگذار بگوید!

بورون سر بزیر انداخت و گفت:

— حرفی ندارم که بزنم. شما همگی درست میگویید. مرا بدست آنتون سمیونوویچ بسپارید — هر طور که صلاح میداند تنبیهم کند.

سکوت. من بطرف در روانه شدم و میترسیدم دریای خشم سبعانه‌ای را که دلم را پر کرده‌بود، بتلاطم درآورم. شاگردان کولونی به هر دو طرف کنار کشیده و برای من و بورون راه باز کردند.

از حیاط تاریک، از میان سنگر برفی، من از جلو و او پشت سر من ساکت گذشتیم.

روحیه‌ای بسیار بد داشتم. بنظرم میرسید که بورون پست‌ترین زباله ایست که ممکنست در زباله‌دان بشریت یافت. من نمیدانستم با او چه بکنم. او بجرم عضویت در یک دسته دزد که عده‌ی زیادی از آنها — بزرگسالها — تیرباران شده بودند، به کولونی فرستاده شد. او هفده ساله بود.

بورون ساکت کنار در ایستاده بود. من پشت میز نشسته بودم و بزحمت جلوی خود را میگرفتم که مبادا چیز سنگینی بسرش پرتاب نموده و باین طریق به صحبت خاتمه بدهم.

بورون سرانجام سر خود را بلند کرد و خیره به چشمهای من نگاه کرد و در حالیکه بزحمت جلوی شیون خود را میگرفت آهسته و شمرده و با تکیه روی هر یک از کلمات گفت:

— من ... دیگر ... هرگز ... دزدی نخواهم کرد .
— دروغ میگویی ! تو به کمیسیون همین وعده را قبلاً داده بودی .
— آن وقت به کمیسیون وعده دادم — اما حالا به شما وعده میدهم ! هر طور که دلتان میخواهد مجازاتم کنید ، فقط از کولونی بیرونم نکنید .
— در کولونی چه چیزی برای تو جالب است ؟
— من از اینجا خوشم میاید . اینجا درس میخوانند . من میخواهم تحصیل کنم . و از آنجهت دزدی کردم که همیشه گرسنه‌ام .
— باشد ، خوب . سه روز در اتاق مقفل مینشینی ، فقط آب و نان خالی به تو خواهیم داد . به تارانتس نباید تلنگر بزنی !
— بسیار خوب .

بورون سه روز در اتاق کوچکی جنب خوابگاه ، در آن اتاقی که سابقاً به لله‌ها تعلق داشته ، محبوس بود . من در را برویش قفل نکردم ، زیرا قول شرف داد که بدون اجازه‌ی من از اتاق بیرون نیاید . روز اول من واقعاً فقط آب و نان خالی برایش فرستادم ، روز دوم دلم بحالش سوخت ، برایش ناهار آوردند . بورون سعی کرد مغرورانه از پذیرفتن آن امتناع کند ، ولی من بسرش داد زدم :
— مردهشو برده ، برای چه دیگر ناز میکنی !

او لبخند زد ، شانه بالا انداخت و قاشق را برداشت .

بورون به وعده‌ی خود وفا کرد : پس از آن واقعه او چه در کولونی و چه در جاهای دیگر هرگز دست به دزدی نیالود .

۵- کارهای واجد اهمیت دولتی

در آنموقعیکه شاگردان کولونی ما به اموال کولونی تقریباً با نظری بی‌تفاوت نگاه میکردند ، نیروهای بیگانه‌ای پیدا شدند که به اموال ما با دقت مطلق توجه داشتند .

مهمترین قسمت این نیروها در جاده‌ی بزرگ خارکوف مستقر بودند . تقریباً شبی نمیگذشت که در این جاده کسی را لخت نکنند . قطار ارابه‌های دهنشینان با شلیک تیر از تفنگ لوله کوتاه متوقف میشد . غارتگران بدون گفتگوی زیادی با یک دست تفنگ را نگاه داشته و دست دیگر را بزیر بغل زنانی که روی گاری نشسته بودند فرومیکردند ، در حالیکه شوهرانشان بکلی گیج و منگ شده با تازیانه به ساقه‌ای چکمه‌ها میزدند و با تعجب میگفتند :
— از کجا فهمید ؟ پول را در امن‌ترین جاها ، زیر بغل زنان پنهان کردیم — اما میبینی ، و آنها به زیر بغل زنهایمان دست دراز کردند .

این غارتهای باصطلاح دسته‌جمعی تقریباً همیشه بدون خونریزی انجام میگرفت . دهقانان پس از آنکه مدت مقرره از طرف غارت‌گران را در محل موعود میایستادند ، بهوش‌آمده و به کولونی میامدند و ماجرا را با حرکاتی گویا برایمان شرح میدادند . من ارتش خود را جمع میکردم و آنرا با تبر مجهز مینمودم و خودم رولور برمیداشتم و دوان دوان به جاده رهسپار میشدیم و مدت زیادی در جنگل به جستجو میپرداختیم . ولی فقط یک بار کاوش ما به موفقیت پیوست : ما در نیم‌ورستی جاده به گروهی برخوردیم که در توده‌ای برف میان جنگل پنهان شده بودند . آنها به هیاهوی بروبچه‌های ما با شلیک یک تیر از تفنگ جواب داده و به اطراف متواری شدند ، ولی معهذا موفق شدیم یک نفر از آنان را دستگیر کرده و به کولونی بیاوریم . نزد او نه تفنگ پیدا کردیم و نه اثری از اشیاء غارت شده و او همه‌چیز را منکر بود . او را به اداره‌ی آگاهی ایالت تحویل دادیم و معلوم شد از اشرار معروفست و پس از او تمام دسته‌ی اشرار دستگیر گردید . بنام کمیته‌ی اجرائیه‌ی شورای ایالت از کولونی گورکی تقدیر بعمل آمد .

ولی پس از این واقعه هم از تعداد غارتها در جاده‌ی بزرگ کم نشد . بچه‌ها در اواخر زمستان آثار « وقایع خونین » را کشف میکردند . ناگهان بین درختان کاج درمیان برف دستی را که از زیر برف بیرون آمده است میبینیم . برف را میروبیم و زنی را از زیر برف بیرون میاوریم که گلوله‌ای از روبرو به صورتش خورده و کشته شده است . در جای دیگر ، درست در کنار جاده ، درمیان بوته‌ها جنازه‌ی مردی ملبس

به نیمتنه‌ی پاره پاره درشکه‌چی‌ها را مییابیم که جمجمه‌اش را شکسته‌اند .
یکروز صبح از خواب بیدار شده و میبینیم : دو نفر در لبه‌ی جنگل بدار آویخته شده و با چشمان از حدقه بیرون آمده به زندگانی کولونی ما خیره شده‌اند .

شاگردان کولونی با علاقه‌ای قلبی و بدون ترس و هراس خاصی به این وقایع نگاه میکردند . بهار وقتی برف آب شد آنها در جنگل جمجمه هایی را که روباه‌ها پوست و گوشتشان را کنده بودند ، پیدا کرده و به سر چوب فرو میکردند و به کولونی میاوردند و از این عمل قصد خاصی داشتند و میخواستند لیدیا پتروفنا را بترسانند . مربیان بدون این اعمال هم در بیم و هراس زندگی میکردند و شبها میلرزیدند و منتظر بودند که آها ، حالا دسته‌ی غارتگران به کولونی هجوم میاورد و کشت و کشتار شروع میشود . اسپیوفها که بنا بعقیده‌ی همگانی چیزهایی داشتند که ارزش غارت داشت بخصوص ترسیده بودند .

در اواخر فوریه گاری ما که مقداری جنس بار داشت و با همان سرعت معمولی خود فس و فس‌کنان از شهر میامد طرف غروب درست در نقطه‌ای که جاده بطرف کولونی پیچ میخورد از طرف غارتگران متوقف گردید . گاری بقولات و شکر بار داشت و معلوم نبود چرا باعث وسوسه‌ی غارتگران شده بود . کالینا ایوانویچ هم جز پیپ خود چیز قیمتی دیگری همراه نداشت . این وضع بحق باعث خشم غارتگران شد : آنها ضربتی به سر کالینا ایوانویچ وارد آوردند و او بمیان برف افتاد و تا غارتگران ناپدید نشدند او همانجا افتاده بود . هود که همیشه همراه سالیش بود در این واقعه فقط گواهی ساده بود . وقتی به کولونی آمدند هم کالینا ایوانویچ و هم هود مفصلاً به تعریف واقعه مشغول شدند. کالینا ایوانویچ جریان واقعه را با رنگامیزی غم‌انگیز ، ولی هود با رنگامیزی خنده‌آور تشریح میکرد . باری ، باتفاق آراء قطعنامه صادر شد : همیشه یک دسته از شاگردان کولونی را به استقبال گاری بفرستیم .

ما در ظرف دو سال باین طرز عمل میکردیم . اعزام گروه به جاده درمیان ما باصطلاح نظامی نامیده میشد :
«جاده را اشغال نمایید» .

تقریباً ده نفر به جاده اعزام میشد . گاهی منهم جزو این دسته روانه میشدم چون رولور داشتم . من نمیتوانستم به هر یک از شاگردان کولونی اسلحه را بسپارم و دسته‌ی ما بدون رولور ضعیف مینمود . فقط گاه بگاه رولورم را به زادوروف میدادم ، و او با غرور آنرا بروی لباس ژنده‌ی خود میبست .

نگهبانی در جاده‌ی بزرگ مشغولیتی بسیار جالب بود . ما در طول یک کیلومتر و نیم ، از پل رودخانه تا نقطه‌ی پیچ جاده بطرف کولونی ، مستقر میشدیم . بچه ها سردشان میشد و روی برف جست و خیز میکردند و یکدیگر را صدا میزدند تا ارتباط با هم را از دست ندهند و در گرگ و میش غروب مرگ حتمی را در مخیله‌ی راهگذران مجسم میکردند . دهنشینان که از شهر باز میگشتند به اسبها تازیانه زده و ساکت و خاموش از جلوی هیاکلی که در فواصل معین ایستاده و نمایی کاملاً جنایی داشتند ، چهارنعل میگذشتند . مدیران ساوخوزها و مقامات محلی سوار بر ارابه‌های چنداسبه و پر سروصدا بسرعت میگذشتند و دولول‌ها و تفنگ‌های لوله‌کوتاه را تعمدا به شاگردان کولونی نشان میدادند ، پیاده‌ها کنار پل ایستاده و منتظر راهگذران دیگر میشدند .

شاگردان کولونی در حضور من هرگز شرارت نمیکردند و عابرین را نمیترساندند ، ولی در غیاب من شیطنت میکردند ، حتی چندی نگذشت که زادوروف از گرفتن رولور امتناع کرد و خواست که من حتماً در جاده حضور پیدا کنم . من در هر مأموریت دسته همراه آن به جاده میرفتم ، ولی معهذا رولور را به زادوروف میدادم تا او را از لذتی که استحقاقش را داشت ، محروم نکرده باشم .

در زمستان آن سال ما به انجام عملیاتی پرداختیم که دیگر نه برای کولونی ، بلکه برای سراسر کشور اهمیت داشت . جنگلبان به کولونی آمد و خواهش کرد مواظب جنگل باشیم : هیزم‌شکنهای قاچاق زیاد هستند و او با کارکنان خود از عهده‌ی آنها برنمیاید .

محافظت جنگل دولتی شأن و احترام مارا در نظر خودمان بسیار بالا برد ، کاری فوق‌العاده جالب برایمان درست کرد و بالاخره منافع قابل ملاحظه‌ای برایمان داشت .

شب است . بزودی صبح فرا خواهد رسید ، ولی هنوز کاملاً تاریکست . من از صدای ضرباتی که به پنجره میزنند از خواب بیدار

میشوم . نگاه میکنم : بینی پهن شده و سر ژولیده‌ای از پس نقش و نگار یخ روی شیشه بخار میکند :

— چه سده؟

— آنتون سمیونوویچ ، در جنگل هیزم میشکنند !

چراغ شب را روشن میکنم ، بسرعت لباس میپوشم، رولور و دولول را برمیدارم و بیرون میایم . بورون و شلاپوتین که از علاقمندان خاص ماجراهای شبانه هستند ، جلوی ایوان انتظار مرا میکشند ، شلاپوتین پسربچه‌ای کاملاً کوچک و پاک و موجودی معصوم است .

بورون دولول را از دست من میگیرد و ما به جنگل وارد میشویم .

— کجا ؟

— آها ، گوش کنید ...

میایستیم . من ابتدا چیزی نمیشنوم ، بعد از میان صداهای مبهم شبانه* و صدای نفس خودمان ، صدای گنگ ضربات تبر را که بزحمت قابل تشخیص است میشنوم . پیش میرویم ، خم میشویم ، شاخه‌های کاجهای نو نهال صورتمان را میخراشند ، عینک را از روی بینی من بلند میکنند و برف بسر و صورتمان میپاشند . صدای تبر گاهی بغتتاً قطع میشود ، و ما سمت حرکت را گم میکنیم و با شکیبایی ایستاده و انتظار میکشیم . آها ، دوباره صدای تبر بلند شد ، حالا واضح تر و از نزدیک شنیده میشود .

باید کاملاً بطور نامحسوس نزدیک شد تا دزدهارا نترسانده و متواری نکنیم . بورون به چالاکی خرس پیش میرود ، پشت سر او شلاپوتین قباپوش تند و تند قدم برمیدارد . من نفر آخر صف هستم .

سرانجام ما به هدف رسیدیم . پشت تنه‌ی درخت کاجی پنهان شده‌ایم . درختی که تنه‌ای بلند و راست دارد در زیر ضربات تبر میلرزد — کنار تنه‌ی آن هیکل کمربند بسته‌ای ایستاده است . چند بار با ترس و هراس و بیمهارت ضربت میزند ، قد راست میکند ، باطراف نظر میاندازد و دوباره به کار مشغول میشود . ما در پنج قدمی او ایستاده‌ایم . بورون دولول را بطرف آسمان گرفته و آماده ایستاده و بمن نگاه میکند و نفس نمیکشد . شلاپوتین کنار من پنهان شده و روی شانه‌ی من خمیده و پچ پچ کنان میپرسد :

— میتوانیم ؟ حالا دیگر میتوانیم ؟

من با حرکت سر موافقت میکنم . شلاپوتین آستین بورون را میکشد .

صدای تیر همچون انفجار مخوفی در جنگل میپیچد و در جنگل طنین میاندازد .

مرد تبر بدست بی‌اختیار مینشیند . سکوت . ما باو نزدیک میشویم. شلاپوتین وظیفه‌ی خود را میداند ، تبر دیگر در دست اوست . بورون با خوشحالی سلام میکند :

— آها ، موسی کارپوویچ ، صبح بخیر !

او دست نوازش بشانه‌ی موسی کارپوویچ میکشد ، ولی موسی کارپوویچ قدرت ندارد جواب سلام او را بدهد و لرزشی خفیف بدنش را فرا گرفته و معلوم نیست چرا برف را از آستین دست چپش پاک میکند .

من میپرسم :

— اسب تو از اینجا دورست ؟

موسی کارپوویچ کماکان ساکت است ، ولی بورون بجای او جواب میدهد :

— اینها ، اسبش اینجاست ! .. اوهوی ، کی آنجاست ؟ باینطرف برگردان!

فقط حالا من از میان تنه‌های درختان کاج پوزه‌ی اسب و قوس زهبند را تشخیص میدهم .

بورون زیر بازوی موسی کارپوویچ را میگیرد :

— موسی کارپوویچ ، بفرمایید به آمبولانس سوار شوید .

بالاخره موسی کارپوویچ اظهار حیات میکند . کلاه از سر خود برمیدارد و به موهای خود دست میکشد و بدون آنکه به کسی نگاه کند زیر لب میگوید :

— اوه ، تو دیگر ، ای خدای من ! ..

ما بطرف سورتمه میرویم .

سورتمه دور میزند و ما از روی اثری که بزحمت دیده میشود در روی برف عمیق و پوک براه میافتیم . پسرکی چهارده ساله که کلاه بزرگ بسر دارد و چکمه بپا کرده ، شلاق تکان میدهد و به اسب پخ پخ میکند . پسرک همه‌اش بینی بالا میکشد و بطور کلی اوقاتش تلخست . ساکتیم .

وقتی به لبه‌ی جنگل میرسیم بورون افسار را از دست پسرک میگیرد :

— عوضی رفتند . اگر با پیشکشی آمده بودید ، باینجا ولی حالا که دست خالی هستید ، به آنجا ...

پسرک میپرسد :

— به کولونی ؟

ولی بورون دیگر افسار را بدست او نمیدهد و خودش اسب را بطرف کولونی میراند .

هوا روشن میشود .

ناگهان موسی کارپوویچ از روی دست بورون افسار را گرفته و میکشد و سورتمه را متوقف میکند و با دست دیگر کلاهش را از سر برمیدارد :

— آنتون سمیونویچ ، ولم کنید ! اولین بار بود ... هیزم نداریم ... ولم کنید !

بورون با عدم رضایت دست او را از افسار کنار میزند و لی اسب را نمیراند و منتظر است که من چه میگویم .

من میگویم :

— اوه ، نه ، موسی کارپوویچ ، اینطوری نمیشود . باید صورت‌مجلس تنظیم کنیم ، خودتان میدانید این قضیه کاری دولتیست .

شلاپوتین با صدای دودانگ سیمگون در روشنایی سپیده‌دم شروع میکند :

— اصلاً دفعه‌ی اولت نیست . دفعه‌ی اول نیست ، دفعه‌ی سومست : یک مرتبه واسیل شما دستگیر شد ، و دفعه‌ی دیگر ...

بورون با چهار دانگ خفه صدای دودانگ سیمگون او را قطع میکند :

— برای چه اینجا باید بایستیم ؟ آندری ، بدو برو بخانه ، تقصیر تو جزئیست . به مادرت بگو که پدرت گیر افتاد . بگذار برایش خوراک تهیه کند و بفرستد .

آندری با ترس و هراس از سورتمه پایین میپرد و بطرف ده میدود . ما به راه ادامه میدهیم . موقع ورود به کولونی گروهی از بچه‌ها مارا استقبال میکنند :

— او هو ! اما ما خیال میکردیم که در آنجا شمارا میکشند و میخواستیم به کمکتان بیاییم .

بورون میخندد :

— عمل با موفقیت سرگیجه‌آوری انجام پذیرفت .

در اتاق من ازدحام میکنند . موسی کارپوویچ افسرده و غمگین رو بروی من روی صندلی نشسته است . بورون با تفنگ روی پنجره نشسته و شلاپوتین در گوشی داستان هولناک آژیر شبانه را برای رفقایش تعریف میکند . دو نفر از بچه‌ها روی رختخواب من و بقیه روی نیمکتها نشسته‌اند و بادقت به جریان تنظیم صورتمجلس نگاه میکنند .

صورتمجلس با جزئیات جانگداز تنظیم میشود .

— « ... قطر درخت شش وجب است ... »

موسی کارپوویچ دست‌های خود را دراز میکند :

— این چه فرمایشیست ، آنتون سمیونویچ ، شمارا بخدا ! کجا شش وجب ؟ چهار وجب‌هم نمیشود .

شلاپوتین ناگهان از تعریف در گوشی دست برداشته و با دست‌های خود دایره‌ای برابر نیم متر درست کرده و با وقاحت به چشمان موسی کارپوویچ نگاه میکند و میگوید :

— اینقدر بود ؟ اینقدر بود ؟ درست است ؟

موسی کارپوویچ از لبخند او رو برمیگرداند و مطیع و منقاد به قلم من چشم میدوزد .

صورتمجلس آماده است . موسی کارپوویچ با رنجیدگی برای خداحافظی بمن دست میدهد و بطرف بورون ، بعنوان مسن‌ترین شاگرد ، دست دراز میکند .

— بچه‌ها ، شما بیخود اینکار را میکنید : همه باید زندگانی کنند .

بورون برای او چاپلوسی میکند :

— نه ، آخر چرا ، خوشوقتیم که همیشه بتوانیم بشما کمک کنیم ... — بورون ناگهان بیاد میاورد : — آنتون سمیونویچ ، آها ، پس با درخت چه بکنیم ؟

ما بفکر فرو میرویم . واقعاً هم درخت تقریباً بکلی شکسته شده و فردا در هر صورت آنرا کاملاً میشکنند و میدزدند . بورون در انتظار

پایان تفکرات ما نمیماند و بطرف در میرود . ضمن راه به موسی کارپوویچ که بکلی روحیه‌اش خراب شده است ، خطاب میکند :

— نگران نشوید ، اسبتان را میاوریم . بچه‌ها ، کی همراه من میاید ؟ خوب ، آها ، همین شش نفر کافیست . موسی کارپوویچ ، طناب در آنجا هست ؟

— به تیرک سورتمه بسته‌ام .

همه متفرق میشوند . پس از یک ساعت درخت کاج درازی را به کولونی میاورند . این درخت جایزه‌ی کولونیست . اضافه بر آن بموجب سنتی قدیمی تبر هم بنفع کولونی ضبط میشود . در زندگانی ما حوادث فراوانی روی خواهد داد و زمان زیادی خواهد گذشت ، ولی شاگردان کولونی در موقع محاسبات اقتصادی متقابل تا مدتها بهم خواهند گفت :

— سه تبر بود . من سه تبر بتو دادم . دو تا هست، پس سومی کو ؟

— کدام « سومی » ؟

— کدام ؟ همانکه در آنروز از موسی کارپوویچ گرفتیم .

آنقدر که این مبارزه‌ی جدی واقعی موجب شکفتن نخستین جوانه‌های نهال برومند زندگی اجتماعی میشد اعتقادات اخلاقی و معنوی و خشم تاثیر نداشت . ما عصر بحث میکردیم و میخندیدیم و در موضوع ماجراهای خود به افسانه‌پردازی میپرداختیم، و بعضی حوادث و پیشامدهای دشوار معدود ما را بهم پیوند میدادند و خانواده‌ی یگانه و کاملی تشکیل میدادیم که نامش کولونی گورکی بود .

در عین حال کولونی ما کم‌کم به ترقی و توسعه‌ی تاریخ مادی خود شروع کرد . فقری که بمنتها درجه‌ی خود رسیده بود ، شپش‌ها و پاهای سرمازده مانع نمیشدند که ما آینده‌ای بهتر را آرزو نکنیم . هرچند مالیش سی ساله و بذرافشان کهنه‌ی ما کمتر برای ترقی کشاورزی بما امید میدادند ، معهذا آرزوهای ما بخصوص در جهت کشاورزی دامنه گرفتند . ولی اینها فقط آرزو بود . از لحاظ کشاورزی مالیش چنان قوه‌ی متحرک بدرد نخوری بود که فقط در خیال ممکن بود مجسم نمود که مالیش به گاوآهنی بسته شده باشد . گذشته از آن در کولونی نه تنها شاگردان گرسنگی میخوردند ، بلکه مالیش هم گرسنگی میخورد . ما با زحمات فراوان برای او کاه و گاهی هم علف خشک تهیه میکردیم .

در تمام مدت زمستان ما تقریباً با مالیش به جایی مسافرت نکردیم ، بلکه از دستش عذاب کشیدیم : دست راست کالینا ایوانویچ همیشه درد میکرد ، زیرا میبایست شلاق را تهدیدکنان بالای سر مالیش بچرخاند والا مالیش در سر جایش میایستاد .

و بالاخره اراضی ما بدرد کشاورزی نمیخورد . اراضی ما شنی بود و تپه‌های شنی از وزش کمترین بادی بحرکت میامدند .

من حالاهم بخوبی نمیفهمم که با شرایطی که در بالا گفته شد ما چگونه علناً به ماجراجویی واضحی دست زدیم ، ولی این ماجراجویی معهذا بما نیرو بخشید و ما توانستیم بروی پای خود بایستیم .

از یک لطیفه شروع شد .

ناگهان طالع بما لبخند زد : ما حواله‌ای برای دریافت چوب بلوط دریافت کردیم . چوب را میبایستی مستقیماً از جنگل و محل چوب‌بری به کولونی حمل کنیم . این محل در محوطه‌ی شورای روستایی ما بود ، ولی تا آن روز ما هرگز به آنطرف‌ها نرفته بودیم .

با دو نفر از همسایه‌های خود در آبادی قرار گذاشتیم و با اسبهای آنان به کشوری ناشناس روانه شدیم . تا گاریچیها در محوطه‌ی چوب‌بری میگشتند و تیرها را روی سورتمه میانداختند من و کالینا ایوانویچ به یک ردیف درخت تبریزی که برفراز نیزار رودخانه‌ی یخ بسته قد کشیده بود توجه کردیم .

از یخ رودخانه گذشته و از طریق خیابان مشجری به بالای تپه‌ای رفتیم و به کشوری مرده وارد شدیم . در حدود ده عمارت بزرگ و کوچک ، انبارها و کلبه‌ها و ابنیه‌ی مخصوص کارهای کشاورزی و ساختمانهای مختلف دیگر همه ویرانه و خراب شده بودند . تمام آنها از لحاظ ویرانی یکسان بودند : در جای بخاریها یک مشت آجر و گل توده شده و رویشان برف نشسته بود ، تخته‌فرش کف اتاقها ، درها ، پنجره‌ها ، پلکانها ناپدید شده بودند . بسیاری از تیغه‌ها و سقف‌ها را هم شکسته بودند ، در خیلی جاها آجر دیوارها و حتی پی‌ها را بر میداشتند . از اصطبل وسیع فقط دو دیوار آجری دراز باقیمانده و روی‌آنها یک چلیک آهنی مرغوب که گویی همین حالا رنگ کرده شده مغموم و بیمعنی سر به آسمان بلند کرده بود . در تمام این ملک فقط چلیک منظره‌ی چیزی زنده را مجسم میکرد و بقیه تماماً جنازه‌ای بنظر میرسید .

اما جنازه ثروتمند بود : خانه‌ای دوطبقه ، تازه ساز ، که هنوز روکاری نشده و از لحاظ معماری شیک بود، کمی دورتر خودنمایی میکرد . در اتاقهای وسیع و بلند این ساختمان هنوز گچ‌بریهای سقف و زیرپنجره‌های مرمر باقی بود . اسطبل بتونی نوسازی در انتهای دیگر حیاط دیده میشد . حتی بازدید ویرانه‌های این عمارات از نزدیک از لحاظ استواری ساختمان و تیرهای بلوطی محکم و نقاط اتصال عضلاتی و مطمئن آنها و خرپاهای موزون و خطوط مستقیم دیوارها انسان را بتعجب دچار میکرد .

کالینا ایوانوویچ به تمام این ثروت و دارایی نگاه کرده و پیوسته غرغر میزد :

— ببین چه هنگامه‌ایست ، اینجا هم رودخانه هست ، هم باغ هست ، ببین چه چمنزارهایی هست !

رودخانه از سه طرف این ملک را درمیان گرفته و تپه‌ای نسبتاً بلند را که تصادفاً در جلگه‌ی هموار ما قرار گرفته بود دور میزد . باغ بصورت سه پله بطرف رودخانه پایین میرفت : در پله‌ی بالایی آلبالو ، در پله‌ی دوم سیب و گلابی و در پله‌ی سوم بیشه‌ای از انگور فرنگی سیاه کاشته بودند .

در حیاط دوم آسیای بزرگ پنج‌طبقه‌ای کار میکرد . ما از کارگران آسیا مطلع شدیم که این ملک به برادران تریپکه تعلق داشته است . تریپکه‌ها بهمراه ارتش دشمن رفته و خانه‌های خود را پر از مال و منال بجا گذاشته بودند . اموال از مدتها پیش به دهکده‌ی مجاور موسوم به گانچاروفکا و به آبادیهای دیگر منتقل شده بود ، حالا خود خانه‌ها نیز به آن جاها منتقل میشدند .

کالینا ایوانوویچ نطق مفصلی ایراد کرد :

— وحشیها ، تو میفهمی ، دغلها ، احمقها ! اینجا برایشان چنین مال ومنالی خوب آماده کرده‌اند — قصرها و اسطبل ها ! پدر سگ ، خوب بشین ، کشت و زرع بکن، قهوه بنوش ، اما تو ، خبیث لعنتی ، این‌چهارچوب قشنگ پنجره را با ساتور خورد میکنی ! اما چرا ؟ برای اینکه میخواهی کوفته بپزی و غیرت نداری که بروی و هیزم بشکنی ... احمق ، ابله ، الهی که این کوفته خفه‌ات بکند ! آخ بیشرفها ، آخ دغلها ، احمق‌های ملعون ! .. خوب ، تو چه میتوانی بگویی ؟ ..

در نزدیکترین روز یکشنبه، وقتی ماه مارس شوخ و شیطان برف تاخیر کرده‌ی زمستانی را به ریشخند گرفته بود من برخی از بچه‌ها را به گردش در اطراف کولونی دعوت کردم . آنها کم و بیش البسه‌ای گرم جستجو کردند ، و ما برای گردش به ... ملک تریپکه‌ها روانه شدیم .

من بتفکر پرداختم و افکارم را بزبان آوردم :

— چطور است که ما کولونی خود را در اینجا برپا کنیم ؟

— کجای « اینجا » ؟

— در این عمارات .

— آخر چطور ؟ در اینجا که نمیشود زندگی کرد ...

— تعمیر میکنیم .

زادوروف غش‌غش خندید و چرخ‌زنان در حیاط براه افتاد :

— ما سه عمارت خودمان را هنوز تعمیر نکرده‌ایم . در تمام مدت زمستان نتوانستیم خودمان‌را آماده کنیم .

— باشد ، خوب ، اگر با تمام اینها اینجا را تعمیر کنیم ؟

— اوه ، آنوقت در اینجا کولونی حسابی خواهد شد ! هم رودخانه ، هم باغ و هم آسیا .

ما میان ویرانه‌ها میخزیدیم و آرزو میکردیم : اینجا خوابگاه ها ، در اینجا ناهارخوری ، اینجا باشگاهی مجلل ، در اینجا کلاسهای درس را جا میدهیم .

آنشب را تا صبح نشسته و گزارشی برای کمیته‌ی اجرائیه‌ی شورای ایالت تنظیم کردم .

پس از یک هفته رئیس اداره‌ی آموزش ملی ایالت مرا احضار کرد .

— خوب فکری کرده‌اید ، — برویم و آنجا را تماشا کنیم .

پس از یک هفته‌ی دیگر طرح تنظیمی ما را کمیته‌ی اجرائیه‌ی شورای ایالتی بررسی کرد . معلوم شد که از مدتها پیش مقامات حکومتی برای سرنوشت این ملک نگران بوده‌اند . و من از حسن تصادف توانسته بودم فقر و بی‌آیندگی و متروکی کولونی که دیگر در آن جامعه‌ای فعال بوجود آمده بود ، شرح بدهم .

صدر کمیته‌ی اجرائیه‌ی شورای ایالت گفت :

— ملک به صاحبکار احتیاج دارد و صاحبکارها اینجا بیکار میگردند، بگذار ملک را بگیرند.

خوب، حالا من قباله‌ی ملک سابق تریپکه‌ها را که شصت دسیاتین زمین مزروعی به آن اضافه کرده‌اند و صورت مصوب مخارج ترمیم و تعمیر آن را در دست گرفته و در وسط خوابگاه ایستاده‌ام و هنوز بزحمت باور میکنم که اینها را در خواب نمیبینم، و توده‌ی پرهیجان شاگردان کولونی دورم حلقه زده و طوفانی از شوق و شعف برپاست و دستها را بسوی من دراز کرده‌اند:

— بدهید ما هم ببینیم!

۶- «هرکس محاسنی دارد»

ما نتوانستیم خیلی زود پیروزی خود را در مورد تسخیر میراث برادران تریپکه بواقعیت مبدل کنیم. پرداخت پول و تحویل مصالح بعلل مختلف به تاخیر میافتاد. مهمترین مانع ما رودخانه‌ای کوچک، ولی بدخلق بنام کولوماک بود. کولوماک که کولونی ما را از ملک تریپکه‌ها جدا میکرد درماه آوریل خود را بصورت نماینده‌ی معتبر و مهم نیروهای طبیعت معرفی کرد. کولوماک ابتدا آهسته آهسته، ولی با پیگیری طغیان میکرد و دامن میگسترد و بعدا خیلی آهسته‌تر به میان سواحل محقر خود برمیگشت و بلای طبیعی جدیدی از خود بجا میگذاشت: گل و لایی غیرقابل عبور.

باینجهت ملک جدید که در آنموقع ما آنرا «تریپکه» مینامیدیم تا مدت زیادی باز بحال ویرانی باقیماند. در اینموقع شاگردان کولونی به روحیات بهاری تسلیم میشدند. صبحها پس از خوردن صبحانه در انتظار زنگ شروع بکار کنار انبار ردیف هم مینشستند و در زیر انوار آفتاب گرم میشدند، شکمهای خود را در زیر پرتو خورشید قرار میدادند و قباهای معروف به کلیفت را لاقیدانه در سراسر حیاط میانداختند. آنها میتوانستند ساعتها ساکت و خاموش در زیر آفتاب بنشینند و گرم

شوند و تلافی ماههای زمستان را که حتی در خوابگاههای ما هم گرم شدن امکان نداشت، دربیاورند.

زنگ شروع بکار آنها را وادار میساخت که با بیمیلی به طرف محل کار خود روانه شوند و آنها حتی در موقع کار هم بهانه و امکانات فنی پیدا میکردند تا یکی دو بار این یا آن پهلوی خود را زیر آفتاب گرم کنند.

واسکا پالیشچوک در اوایل آوریل فرار کرد. او از شاگردان پروپا محکم کولونی نبود. در ماه دسامبر من در اداره‌ی تحصیلات ملی به چنین منظره‌ای برخوردم: کنار یکی از میزها مردم بدور پسرک چرک و ژنده‌پوش جمع شده بودند. دایره‌ی اطفال ناقص‌العقل او را مبتلا به بیماریهای روانی تشخیص داده و میخواستند او را به دیوانه‌خانه‌ای بفرستند. پسرک ژنده‌پوش اعتراض میکرد، میگریید و فریاد میکشید که او اصلاً دیوانه نیست و فریبش داده و بشهر آورده‌اند، و در واقع او را به شهر کراسنودار میبرده‌اند و وعده داده بودند که در آنجا به دبستان روانه‌اش کنند.

من از او پرسیدم:

— تو چرا فریاد میکشی؟

— میبینی که مرا دیوانه تشخیص داده‌اند...

— شنیدم. فریاد کشیدن کافیست، با من میروی.

— سوار چه میشویم؟

— سوار پاهای خودمان. افسار بزن!

— قاه، قاه، قاه!..

قیافه‌ی او واقعاً هم اثری از روشنفکری نداشت. ولی نیروی فراوانی از وجودش تراوش میکرد، و من با خود گفتم: «چه تفاوتی دارد: هر کس محاسنی دارد...»

دایره‌ی اطفال ناقص العقل با خوشحالی از مشتری خود آزاد شد، و من و او با روحیه‌ای شاداب به طرف کولونی راه افتادیم. در ضمن راه او سرگذشت خود را که حسب‌المعمول از مرگ پدر و مادر و گدایی شروع میشد، برایم تعریف کرد. نامش واسکا پالیشچوک بود. بطوریکه از گفته‌هایش برمیآمد او شخصی «جراحتدار» بوده و در تسخیر گردنه‌ی پریکوپ شرکت داشته است.

روز بعد او در کولونی سکوت کرد و هیچکس — نه از میان مربیان و نه ازمیان شاگردان — نتوانست زبان او را باز کند . احتمالاً چنین نمودارهایی از رفتار پالیشچوک علما را وادار کرده بود که او را دیوانه بشمارند .

سکوت او توجه بچه‌ها را بخود جلب کرد ، و آنها از من اجازه خواستند که در مورد او متدهای مخصوصی بکار ببرند : باید حتماً او را ترساند و آنوقت فوراً بحرف میاید . من اکیداً چنین عملی را قدغن کردم . بطور کلی من از اینکه چنین پسرک ساکت و بیزبانی را به کولونی آورده‌ام ناراضی بودم .

ناگهان پالیشچوک بحرف آمد، بدون هیچگونه بهانه و علتی زبانش باز شد . فقط یک روز بسیار زیبا و گرم بهاری بود ، سرشار از عطر زمینی که خشک میشد و روشن از پرتو خورشید . پالیشچوک با انرژی ، با جیغ و داد بحرف زدن پرداخت و گفتارش با خنده و جست و خیز همراه بود . او روزها از صبح تا شام از من دور نمیشد و در باره‌ی محاسن زندگانی در صفوف ارتش سرخ و از فرماندهی بنام زوبات صحبت میکرد .

— چه آدمی بود! چشمانش چنان آبی بودند ، که سیاه مینمودند ، همینکه نگاه میکند دل آدم هری فرو میریزد . وقتی او در پریکوپ بود حتی سربازهای ما میترسیدند .

بچه‌ها میپرسند :

— تو چرا همه‌اش از زوبات تعریف میکنی ؟ تو آدرس او را داری ؟

— چه آدرسی ؟

— تو میدانی آدرسش کجاست که برایش کاغذ بنویسی ؟

— نه ، نمیدانم . آخر چرا برایش نامه بنویسم ؟ من بشهر نیکولایف میروم و در آنجا پیدایش میکنم ...

— خوب ، او بیرونت میکند ...

— نه ، او مرا بیرون نمیکند . دیگری بود که مرا بیرونم کرد . بمن گفت : چه علتی دارد که با احمق سروکار داشته باشم . مگر من احمقم ؟

پالیشچوک روزها از صبح تا شام برای همه از زوبات و زیبایی و بیباکی او تعریف میکرد و میگفت که زوبات هیچوقت فحش و دشنام نمیداد .

بچه‌ها راست و پوست کنده میپرسیدند :

— میخواهی فرار کنی ؟

پالیشچوک بمن نگاه میکرد و بفکر فرو میرفت . مدت زیادی فکر میکرد و وقتی بچه‌ها او را فراموش کرده و موضوع دیگری توجهشان را جلب میکرد ، پالیشچوک ناگهان سئوال‌کننده را بستوه میاورد :

— آنتون عصبانی خواهد شد ؟

— برای چه ؟

— اگر من فرار کنم ؟

— مگر تو خیال میکنی که عصبانی نمیشود ؟ ارزش داشت که با تو سر و کله بزند! ..

واسکا باز بفکر فرو میرفت .

یکروز پس از صبحانه شلاپوتین بنزد من دوید و گفت :

— واسکا در کولونی نیست ... صبحانه هم نخورده و فرار کرده است . پیش زوبات رفته است .

بچه‌ها در حیاط دور مرا گرفتند . میخواستند بدانند که غیبت واسکا چه اثری در من بجا گذاشته است .

— پالیشچوک بالاخره فرار کرد ...

— بوی بهار آمد ...

— به کریمه رفت ...

— به کریمه نه ، بلکه به شهر نیکولایف ...

— اگر به ایستگاه راه آهن برویم ممکنست گیرش بیاوریم ...

واسکا شاگرد خوبی برای کولونی نبود ، ولی فرارش اثر دردناکی در دل من گذاشت . اینکه شخصی نخواست فداکاری نسبتاً کوچک مارا بپذیرد و بجستجوی زندگانی بهتری رفت هم ناگوار و هم مایه‌ی دلتنگی بود . و منهم در آنموقع میدانستم که فقر کولونی ما قادر نیست هیچکس را در کولونی نگاه بدارد .

من به بچه‌ها گفتم :

— باشد، بجهنم ! رفت که رفت. کارهای مهمتری داریم .

کالینا ایوانویچ در ماه آوریل به شخم زدن پرداخت . این حادثه کاملاً غیر مترقب به سر ما خراب شد . کمیسیون رسیدگی بجرایم خردسالان اسب‌دزدی را دستگیر کرد . بزهکار را به جایی فرستادند ، ولی نتوانستند صاحب اسب را پیدا کنند . کمیسیون یک هفته به رنج و عذاب مخوفی گرفتار بود : برای کمیسیون حفظ چنین مدرک نامناسب مانند اسب غیرعادی بود . کالینا ایوانویچ به کمیسیون رفت و زندگانی پرشکنجه و وضع اندوهبار اسب بیگناه را که در میان حیاط سنگفرش ایستاده بود ، از نظر گذراند و بدون اظهار یک کلمه افسار اسب را گرفت و به کولونی آورد . پشت سر او اعضای کمیسیون نفسی براحتی کشیدند .

در کولونی با فریادهای شادی و تحسین و تعجب از کالینا ایوانویچ استقبال کردند . کالینا ایوانویچ افسار را به دستهای لرزان هود داد و پند و اندرزی طولانی برایش خواند :

— تو مواظب باش ! با این نمیشود آنطور که شماها با همدیگر رفتار میکنید، رفتار کرد ! این حیوانست — زبان ندارد و هیچ چیزی نمیتواند بگوید . خودتان میدانید که نمیتواند شکایت بکند . اما اگر تو اذیتش بکنی و او با سم به کله‌ات بکوبد برای شکایت پیش آنتون سمیونویچ نرو . چه گریه بکنی — چه گریه نکنی ، من در هر صورت گیرت میاورم و سرت را میکوبم .

ما دور این گروه مجلل حلقه زده بودیم و هیچیک از ما علیه اینهمه مخاطرات وحشتناکی که کله‌ی هود را تهدید میکرد ، اعتراض ننمود . کالینا ایوانویچ ضمن ایراد این نطق تروریستی پیپ میکشید و ضمناً لبخند میزد و از خوشحالی میدرخشید . اسب حنایی‌رنگ و جوان و بحد کافی چاق و فربه بود .

کالینا ایوانویچ چند روز باتفاق بچه‌ها در انبار کندوکاو میکرد . با کمک چکش و پیچ و تکه‌های آهن ، بالاخره با کمک نطق‌های عبرت انگیز بیشمار موفق گردید از بقایای اشیاء بدرد نخور کولونی سابق چیزی شبیه به گاو آهن بسازد .

و منظره‌ای دل‌انگیز در برابر نظر ما قرار داشت : بورون و زادوروف شخم میزدند . کالینا ایوانویچ کنار آنها میرفت و میگفت :

— آه ، طفیلی ها ، شخم‌زدن هم بلد نیستند : بفرما ، اینجا را از نظر انداخته‌اند ، اینجا را شخم نزده‌اند ، اینجا را شخم نزده‌اند ...

بچه‌ها با خوشدلی جواب میدادند :

— کالینا ایوانویچ ، بهتر بود که شما طرز شخم‌زدن را بما نشان میدادید . شما خودتان لابد هیچوقت شخم نزده‌اید .

کالینا ایوانویچ پیپ را از دهان بیرون میکشید و میکوشید قیافه‌ای سبع بخود بگیرد :

— کی ، من شخم نزده‌ام ؟ مگر لازم است حتماً خودم شخم بزنم ؟ باید فهمید . من میفهمم که تو ضمن شخم زدن بعضی جاها را از نظر انداخته و شخم نزده‌ای ، و لی تو نمیفهمی .

هود و براتچنکو از کنار آنها میرفتند . هود مواظب بود که آنها اسب را اذیت نکنند ، اما براتچنکو با چشمانی پر از مهر و محبت به ریژی (یابوی حنایی) نگاه میکرد . او داوطلب شده بود که در امور اسطبل دستیار و کمک هود باشد .

چند نفر از شاگردان بزرگسال در انبار کنار بذرافشان کهنه مشغول کند و کاو بودند . سافرون گالووان بسر آنها داد میزد و با علم و فضل خود در پیشه‌ی آهنگری و چلنگری اذهان تاثیرپذیر آنها را متعجب میساخت .

سافرون گالوان چند خصلت بسیار نمایان داشت که او را از سایر مردم عادی متمایز مینمود . او قدی بسیار بلند داشت ، خیلی زنده‌دل ، همیشه مشروب خورده ، ولی هرگز مست نبود ، در باره‌ی هرچیزی عقیده‌ای خاص و فوق‌العاده جاهلانه داشت . گالووان آهنگر خوبی بود و دستهایش بمراتب با سوادتر از کله‌اش بودند .

سافرون بنابدعوت کالینا ایوانویچ به کولونی آمد . در انبارهای ما برخی ابزار و آلات آهنگری یافت شد . خود کارگاه آهنگری نیمه‌ویران بود ، و سافرون سندان و کوره‌ی خود را باینجا آورد و مقداری ابزار و آلات به کارگاه اضافه نمود و بعنوان معلم و مربی مشغول کار شد .

ما قسمتی از پولی را که برای تعمیر ملک اختصاص داده شده بود دریافت کردیم ، ولی این مبلغ آنقدر کم بود که از طرف ما تردستی فوق‌العاده‌ای را ایجاب میکرد . ناگزیر میبایست تمام کارها را با دست خود انجام بدهیم . برای این منظور به آهنگری و کارگاه نجاری احتیاج داشتیم . میز نجاری داشتیم و روی میزها ممکن بود بیک نحوی کار کرد ، اسباب و آلات نجاری را خریدیم . چندی نگذشت که معلم نجاری

هم به کولونی آمد . بچه‌ها تحت رهبری او با شور و حرارت به اره کردن تخته‌هایی که از شهر آورده بودیم و به چسباندن پنجره‌ها و درهای کولونی جدید مشغول شدند . متأسفانه معلومات حرفه‌ای نجارهای ما آنقدر ناچیز بود که جریان تهیه‌ی در و پنجره برای کولونی جدید در اوایل کار بسیار مایه‌ی رنج و عذاب بود . کارهای آهنگری نیز — که آنهم کم نبود — در اوایل مارا خوشحال نمیکردند . سافرون برای اتمام هرچه زودتر دوران ترمیم در کشور شوروی سعی و کوشش خاصی ابراز نمینمود . حقوق او بعنوان معلم با ارقام ناچیزی بیان میشد : سافرون در روز دریافت حقوق با تظاهر تمام پول دریافتی را بوسیله‌ی یکی از بچه‌ها برای زنی که در خانه عرق میکشید میفرستاد و دستور میداد :

— سه بطری عرق خانگی درجه یک !

من دیر از این موضوع مطلع شدم . در آنموقع من فکر و ذکرم متوجه سیاهه‌ای بود : دستگیره ، سایبان ، لولا ، چفت . همه باتفاق من به اینهمه کاری که یکباره برایمان پیدا شده بود سرگرم بودند ، از میان بچه‌ها دیگر نجار و آهنگر بیرون آمده و در جیب ما پول پدیدار شده بود .

آن شور و هیجانی که کارگاه آهنگری ایجاد نمود واقعاً مایه‌ی شوق و شادی ما گردید . در ساعت هشت صبح بانگ نشاط‌آور سندان در کولونی میپیچید ، در کارگاه آهنگری همیشه صدای خنده بگوش میرسید ، دو — سه نفر از روستانشینان جلوی درهای چهارتاق آن ایستاده صحبت میکردند . ما اسبهای روستانشینان را برایشان نعل میکردیم ، به چرخهای ارابه‌هایشان لاستیک میانداختیم ، گاو آهن تعمیر میکردیم . ما از دهقانان تهیدست نصف قیمت میگرفتیم و این مطلب مبنای مباحثات بیپایانی درباره‌ی عدالت اجتماعی و ظلم اجتماعی قرار گرفت .

سافرون پیشنهاد کرد که برایمان کالسکه بسازد . در انبارهای کولونی که از آل و آشغال انباشته بود اتاقکی پیدا کردند . کالینا ایوانوویچ دو عدد محور از شهر آورد . در ظرف دو روز در کارگاه آهنگری با پتک و چکش به این محورها میکوبیدند . سرانجام سافرون اعلام کرد که کالسکه حاضر است ، ولی به چرخ و به فنر احتیاج دارد . ما نه فنر داشتیم و نه چرخ . من مدت زیادی در شهر میگشتم و

تقاضا میکردم که فنرهای کهنه و فرسوده‌ای بما بدهند ، اما کالینا ایوانوویچ به مسافرت دور و درازی در ژرفای کشور رهسپار شد . او یک هفته‌ی تمام مسافرت کرد و دو جفت چنبرک چرخ نو و چند صد خاطره‌ی مختلف آورد که مهمترین آنها این بود :

— آه ، این دهاتیها عجب مردم بیفرهنگی هستند !

سافرون کوزیر را از آبادی به کولونی آورد . کوزیر مردی چهل ساله بسیار ساکت و مودب بود و همیشه لبخندی هیجان‌آمیز بر لب داشت . او بتازگی از تیمارستان خارج شده بود و اگر نام همسرش را که مقصر اصلی تشخیص نادرست پزشکان روانی ایالت بود ، میشنید ، از ترسی مرگبار بلرزه میافتاد . کوزیر چرخساز بود . او از پیشنهاد ما که برایمان چهار چرخ بسازد فوق‌العاده خوشحال شد . خصوصیات زندگانی خانواده‌ای و استعداد درخشانش برای ریاضت‌کشی او را به طرح پیشنهادی کاملاً جدی هدایت کرد :

— رفقا ، میدانید چیست ، من اینجا ، پیش شما زندگی خواهم کرد .

— آخر ما که جا نداریم .

— مهم نیست ، مهم نیست ، نگران نشوید، من پیدا میکنم . حالا که تابستان است ، و زمستان هم یک طوری سر میکنیم ، من آنجا ، در آن انبار کوچک برای خودم جا پیدا میکنم ، من برای خودم جای خوبی درست میکنم ...

— خوب ، زندگی کنید .

کوزیر بلافاصله جنبه‌ی اقتصادی مسئله را توسعه داد :

— ما چنبرک چرخ تهیه میکنیم . کالینا ایوانوویچ ، شما نمیدانستید، ولی من همه چیز را میدانم . خودشان میاورند ، خود دهاتیها میاورند ، خواهید دید .

— عموجان ، ما دیگر به چرخ احتیاج نداریم .

— چطور «احتیاج نداریم» ، چطور «احتیاج نداریم» ؟ .. شما احتیاج نداشته باشید مردم که احتیاج دارند : دهقان چطور میتواند بدون چرخ ارابه زندگی کند ؟ چرخ را میفروشید — پول بدست میاورید ، بنفع بچه‌هاست .

کالینا ایوانوویچ خندید و از سماجت کوزیر پشتیبانی کرد :

— باشد، بجهنم، بگذار اینجا بماند. میدانی، در طبیعت همه چیز آنقدر خوب درست شده که حتی انسان هم بدرد بعضی کارها میخورد.

کوزیر را تمام شاگردان کولونی دوست داشتند. او در اتاق کوچکی جنب خوابگاهها منزل کرد. در آنجا او از اعمال تجاوزکارانه‌ی همسر خود که اخلاقی واقعاً دیوانه‌وار داشت، بخوبی در امان بود. دفاع از کوزیر در برابر بقایای زندگانی سابقش برای بچه‌ها لذتی واقعی بشمار میرفت. همسر کوزیر همیشه با فریاد نفرین و لعنت به کولونی میامد. او بازگشت شوهرش را به کانون خانوادگی طلب میکرد و من و شاگردان کولونی و حکومت شوروی و این سافرون «پا برهنه» را به تخریب بنای سعادت خانوادگی خود متهم مینمود. بچه‌ها با تمسخری علنی برایش توضیح میدادند که کوزیر بدرد شوهری او نمیخورد و تولید چرخ ارابه بمراتب از سعادت خانوادگی مهمتر است. در این مواقع خود کوزیر در اتاق خود پنهان شده و با شکیبایی انتظار میکشید که کی حمله زنش بطور قطع دفع خواهد شد. فقط وقتی صدای زن آزرده خاطرش از آن طرف استخر شنیده میشد و از لعن و نفرینهایی که آرزو میکرد فقط تکه‌هایی نظیر: «... توله‌ها ... الهی که بسرتان ... الهی که گرفتار ...» بگوش میرسید، فقط آنوقت کوزیر در روی صحنه ظاهر میشد:

— یا مسیح نجات بده، پسرهایم! زنی اینقدر بی‌تربیت ...

با وجود چنین محیط خصمانه‌ای کارگاه چرخسازی شروع بدادن منفعت کرد. کوزیر واقعاً بدون هیچ چیزی میتوانست معاملات بزرگی انجام بدهد: بدون هیچگونه دردسر و گرفتاری چنبرک چرخ برایمان میاوردند و حتی پولش را فوراً طلب نمیکردند. علت این بود که او واقعاً چرخسازی ماهر بود و محصول کارش حتی بیرون از شهرستان ما شهرت داشت.

زندگانی ما بغرنج تر و شادمانه تر میشد. بالاخره کالینا ایوانویچ در چمنزار ما در حدود پنج دسیاتین چاودار کاشت. ریژی در اصطبل خودنمایی میکرد، در حیاط کالسکه‌ای ایستاده بود که یگانه نقصش ارتفاع بینظیر آن بود: کالسکه اقلاً دو متر و نیم از سطح زمین ارتفاع داشت و همیشه بنظر مسافری که در اتاقک حصیری آن مینشست

چنین میامد که اسب کالسکه هر چند به جلوی آن بسته شده، ولی در فاصله‌ای زیاد، در آن پائینهاست.

ما چنان به فعالیت شدیدی دست زدیم که دیگر کمبود نیروی کارگری را احساس میکردیم. ناگزیر شدیم بسرعت خوابگاه دیگری را تعمیر کنیم و بزودی نیروی امدادی به کولونی آمد. این گروه از نوع کاملاً جدیدی بود.

تا آن موقع تعداد زیادی از سرکرده‌ها و سردسته‌های اشرار نابود گردیده و تمام همکاران خردسال لفچنکوها و ماروسیاها که در امور نظامی و شرارتها نقشی مهمتر از شغل مهتری و شاگرد آشپزی نداشتند به کولونی‌ما فرستاده میشدند. در اثر این اوضاع تاریخی در کولونی اسامی: کارابانوف، پریخودکو، گولوس، ساروکا، ورشنف، میتیاگین و غیره پدیدار شد.

۷- سرشت و فرهنگ

ورود شاگردان جدید کولونی جامعه‌ی ما را که استحکامی نداشت بشدت متزلزل کرد، و ما دوباره به «پاتوق» شبیه شدیم.

نخستین دست‌پروردگان خود را ما فقط برای ضروری‌ترین حوایج آماده کرده بودیم. پیروان آنارشیسم وطنی حتی تمایل چندانی به اطاعت از کمترین نظم و ترتیب نداشتند. اما باید گفت که در کولونی ما مقاومت علنی و شرارت نسبت به مربیان هرگز تجدید نشد. میتوان تصور کرد که زادوروف، بورون، تارانتس و دیگران توانسته بودند تاریخچه‌ی مختصر نخستین روزهای کولونی گورکی را برای تازه‌واردها تعریف کنند. چه شاگردان قدیمی و چه شاگردان تازه‌وارد همیشه اطمینان خود را در اینکه مربیان نسبت به آنها نیرویی خصمانه نیستند، نمایش میدادند. بدون شک علت اصلی این روحیات آنها در طرز کار مربیان ما، در کار آنقدر فداکارانه و مسلماً دشوار آنها بود که طبیعتاً احترام شاگردان را بخود جلب میکرد. باینجهت شاگردان کولونی، جز در استثناهای بسیار نادر، همیشه روابط خوبی با ما داشتند، لزوم

کار کردن و تحصیل در دبستان را قبول نموده و بخوبی درک میکردند که تمام اینها از منافع مشترک ما ناشی میگردد . تنبلی و عدم رغبت به تحمل محرومیتها در کولونی ما بشکل صرفاً حیوانی بتظاهر میشد و هرگز جنبه‌ی اعتراض بخود نمیگرفت .

ما درک میکردیم که تمام این کامیابیها صرفاً شکل ظاهری انضباط است و در پس آن هیچ اثری حتی از ابتدایی‌ترین فرهنگ هم وجود ندارد .

پاسخ این سئوال که چرا شاگردان کولونی در شرایط تنگدستی و کار و زحمت بحد کافی سنگین همچنان پیش ما مانده‌اند و اینکه چرا فرار نمیکنند البته فقط در زمینه‌ی فعالیت تعلیم و تربیتی داده نمیشد . سال ۱۹۲۱ برای زندگی در کوچه و خیابان هیچ چیز جالبی نداشت . هرچند نام ایالت ما در سیاهه‌ی مناطق قحطی‌زده ذکر نمیشد ، ولی زندگی در خود شهر با تمام اینها سخت و حتی میتوان گفت با گرسنگی همراه بود . گذشته از این در سالهای اولیه تقریباً اطفال ولگرد حرفه‌ای را که به ولگردی در خیابانها عادت کرده‌اند پیش ما نمیفرستادند . بخش اعظم بچه‌های ما اطفال خانواده داری بودند که بتازگی ارتباطشان با خانواده قطع شده بود .

بچه‌های ما بطور متوسط ترکیبی از جنبه‌های بسیار درخشان سرشت نیک و وضع فرهنگی بسیار ناقص بودند . و اتفاقاً میکوشیدند چنین اطفالی را به کولونی ما بفرستند که بویژه برای کودکانی اختصاص داده شده بود که بسختی تربیت میشوند . اکثریت قریب به اتفاق آنها بیسواد یا کم‌سواد بود ، تقریباً همگی به چرک و کثافت و شپش عادت کرده بودند ، نسبت به سایرین در آنها حالت دفاع تهدیدآمیز دایمی قهرمانی مبتدیانه‌ای بوجود آمده بود .

از میان این توده چند نفر از لحاظ سطح فرهنگ نسبتاً بلندتری نظیر زادوروف ، بورون ، فتکوفسکی ، براتچنکو و از جمله‌ی تازه واردها کارابانوف و میتیاگین متمایز بودند . بقیه فقط بسیار بتدریج و باکندی فوق‌العاده‌ای با دستاوردهای فرهنگ بشری آشنا میشدند ، هرچه ما تنگدست‌تر و گرسنه‌تر بودیم بهمان نسبت هم سرعت این آشنایی کمتر بود .

در سال نخست تمایل دایمی آنها به نزاع با یکدیگر ، روابط کلکتیفی بسیار ضعیف که در هر قدم بخاطر اولین چیز بی اهمیت

گسیخته میشد ، ما را بخصوص افسرده میساخت . این منازعات تا حدود بسیار زیادی معلول دشمنی نبود ، بلکه زاییده‌ی همان حالت قهرمانی آنها بود که هیچگونه نظریه‌ی سالم سیاسی آنرا تنظیم و اصلاح نکرده بود . هرچند بسیاری از آنان در اردوگاههای دشمنان طبقاتی زندگی کرده بودند ، معهذا آنها هیچگونه احساس تعلق به این یا آن طبقه را نداشتند . از اطفال کارگران تقریباً در اردوگاه کسی را نداشتیم ، پرولتاریا برایشان چیزی دور و نامعلوم بود ، اکثر آنها با نظر حقارت عمیق به کار دهقانی مینگریستند ، ضمناً باید گفت آنقدرها به کار دهقانی با نظر حقارت نمینگریستند که به زندگانی دهقانی و به روحیات دهقانی . بنابر این برای هرگونه خودسری ، برای ابراز شخصیت وحشی شده ، شخصیتی که در تنهایی خود مصروع بود میدان پهناوری پیدا میشد .

وضع بطور کلی مشقت‌بار بود ، ولی معهذا جوانه‌های هیئتی که طی نخستین زمستان شکفته بود کم‌کم در جامعه‌ی ما سبز میشد و بهر قیمتی بود میبایست این جوانه‌ها را از آفت مصون نگاه داشت ، نباید به تازه واردها امکان داد که جلوی رشد این سبزه‌ی گرانبها را مسدود کنند . من مهمترین خدمت خود را این میدانم که در آنموقع متوجه این مطلب مهم شده و اهمیت شایانی برای آن قایل گردیدم . بعدها معلوم شد که دفاع از این جوانه‌های اولیه جریانی چنان دشوار و بینهایت طولانی و مشقت‌بارست که اگر من از اول میدانستم شاید میترسیدم و از مبارزه رو برمیگرداندم . حسن مطلب در این بود که من همیشه خود را در آستانه‌ی پیروزی میدیدم ، برای داشتن چنین روحیه‌ای انسان باید خوشبینی اصلاح‌ناپذیر باشد .

هر روز از آن دوران زندگانی من حتماً از ایمان و شادی و نومیدی مرکب بود .

مثلاً، بنظر میاید که همه چیز بر وفق مراد جریان دارد . مربیان طرف عصر کارهای خود را تمام کردند ، کتابی برای بچه‌ها خواندند ، همینطوری با آنها صحبت کردند ، بازی کردند ، به آنها شب خوش گفته و بسمت خانه‌های خود روانه شدند . بچه‌ها با روحیه‌ی صلح‌آمیز ماندند ، برای خوابیدن آماده میشدند . آخرین ضربات نبض کار روزانه در اتاق من نواخته میشود ، کالینا ایوانویچ هنوز نشسته و بر حسب معمول به استنتاجاتی کلی مشغولست ، یکی از شاگردهای کنجکاو سر میکشد ،

براتچنکو و هود جلوی در برای حمله‌ی دیگری به کالینا ایوانویچ در موضوع مسایل مربوط به علیق و علوفه آماده شده‌اند ، ناگهان پسربچه‌ای فریاد کشان به اتاق میدود :

— در خوابگاه بهم چاقو میزنند .

من از اتاق بیرون میدوم . در خوابگاه جار و جنجال و غوغا برپاست . در یک گوشه دو گروه روبروی هم ایستاده و سبعانه دندان بهم نشان میدهند. حرکات و ژستهای تهدیدآمیز با فحاشی سرگیجه‌آوری مخلوط میشود ، یکی به دیگری گوشمالی میدهد . بورون چاقوی ضامن‌دار را از دست یکی از قهرمانان بیرون میکشد، و از ته خوابگاه باو داد میزنند :

— تو چرا دخالت میکنی؟ میخواهی من امضا رویت بگذارم ؟

آنکه مجروح شده، ساکت روی تختخوابی نشسته و با تکه‌ای از ملافه زخم خود را میبندد و عده‌ای برای همدردی بدورش جمع شده‌اند .

من هیچوقت طرفین دعوا را از هم جدا نمیکردم ، سعی نمیکردم که بلندتر از آنها داد بزنم .

کالینا ایوانویچ پشت سر من ایستاده و باترس و هراس پچ پچ میکند :

— اوه ، جان من، زود باشید ، زود باشید ، این طفیلیها حالا شکم یکدیگر را پاره میکنند ...

و لی من خاموش کنار در ایستاده و تماشا میکنم . بچه‌ها بتدریج متوجه حضور من شده و سکوت میکنند . سکوتی که بسرعت حکمفرما شده خشم‌آلودترین افراد را هم بحال خود میاورد . چاقوهای ضامن‌دار را مخفی میکنند ، مشت ها پایین میایند ، گفتگوی غضبناک و دشنام‌آلود نیمه‌کاره قطع میشود. و لی من به سکوت خود ادامه میدهم : در دلم خشم و نفرت نسبت به تمام این عالم توحش میجوشد . این نفرت مولود ناتوانیست ، زیرا من بسیار خوب میدانم که امروز آخرین روز نیست .

سرانجام سکوتی موحش و سنگین در خوابگاه برقرار میگردد ، حتی صدای خفه‌ی تنفس شدید هم خاموش میشود .

آنگاه من خودم منفجر میشوم ، از حمله‌ی خشمی واقعی و اطمینان کاملاً آگاهانه باینکه باید اینطور عمل کرد ، منفجر میشوم :

— چاقوها را روی میز بگذارید ! و زود باشید ، شیاطین ! ..

انواع چاقو ها : چاقوهای ضامن‌دار ، کاردهایی را که مخصوصاً برای دعوا از آشپزخانه برداشته‌اند ، قلمتراشها ، کاردهایی را که خودشان در کارگاه آهنگری ساخته‌اند ، بروی میز میگذارند . سکوت همچنان در خوابگاه برقرار ست . کنار میز زادوروف ایستاده و لبخند میزند ، زادوروف عزیز و مهربان که حالا در نظرم یگانه شخص نزدیک و خودی بود .

من باز فرمان کوتاهی میدهم :

— پنجه بوکس !

زادوروف میگوید :

— یکی پیش منست ، من از دست یکنفر درآوردم .

همه ایستاده و سرها را پایین انداخته‌اند .

— بخوابید ! ..

تا وقتی همه به بستر نرفته‌اند من از خوابگاه بیرون نمیروم .

روز بعد بچه‌ها سعی میکنند مرافعه‌ی دیشبی را بیاد نیاورند . منهم به آن واقعه هیچگونه اشاره‌ای نمیکنم .

یک ماه ، دو ماه میگذرد . طی اینمدت کانونهای جدا جدای این دشمنی در گوشه و کنارهای پنهانی آهسته آهسته دود میکنند و اگر بخواهند مشتعل بشوند هم خود جامعه آنرا خاموش میکند . و لی ناگهان باز بمب منفجر میشود و دوباره شاگردان غضبناک کولونی که سیمای انسانی را از دست داده‌اند با چاقو به تعقیب هم میپردازند .

در یکی از اینگونه شبها من دیدم که باید باصطلاح خودمان پیچ و مهره‌ها را محکم کنم. پس از کتک کاری من به چوبوت که یکی از شرورترین پهلوانان چاقوکشی بود، دستور دادم که به اتاق من بیاید . او مطیعانه دنبالم میاید . در اتاق خودم به او میگویم :

— تو باید از کولونی دست بکشی .

— اما به کجا بروم ؟

— من به تو توصیه میکنم به آنجایی بروی که چاقوکشی مجازست . امروز تو بعلت اینکه رفیقت در ناهارخوری جای خود را به تو نداد با چاقو او را زخمی کردی . پس برای خودت محلی را جستجو کن که در آنجا اختلافات را با چاقو حل میکنند .

— کی بروم ؟

— فردا صبح .

او مغموم از اتاقم بیرون میرود . صبح موقع صبحانه بچه‌ها همگی از من خواهش میکنند : بگذار چوبوت بماند ، آنها از او ضمانت میکنند .

— نه ، او از کولونی باید برود .

پس از صبحانه چوبوت پیش من آمد و گفت :

— آنتون سمیونویچ ، خداحافظ ، از درسی که دادید متشکرم ...

— بامید دیدار ، از ما به بدی یاد نکن . اگر به سختی دچار شدی بر گرد ، ولی زودتر از دو هفته نیا .

پس از یکماه او لاغر و رنگ پریده به کولونی بر گشت .

— همانطور که شما گفتید من آمدم .

— چنان محلی پیدا نکردی ؟

او لبخند زد .

— چرا « پیدا نکردم » ؟ چنین محل‌هایی هست ... من در کولونی زندگی خواهم کرد ... دیگر چاقو بدست نخواهم گرفت .

شاگردان کولونی در خوابگاه با محبت از ما استقبال کردند :

— با تمام اینها او را بخشیدید ! ما که میگفتیم .

۸- «من باید از کولونی بروم ؟»

در یکی از روزهای یکشنبه آسادچی مست کرد . او را به اتاق من آوردند ، زیرا در خوابگاه شلوغ میکرد . آسادچی در اتاق کار من نشسته و بلاانقطاع با خاطری آزرده و مستانه مزخرفاتی میگفت . گفتگو با او بیهوده بود . من او را در اتاق خود گذاشته و دستور دادم بخوابد . او مطیعانه بخواب رفت .

ولی وقتی وارد خوابگاه شدم بوی الکل بمشامم رسید . بسیاری از بچه‌ها علناً از معاشرت با من روبرمیتاختند .

پس از چند روز باز در کولونی مستهایی پدیدار شدند . برخی از آنها از روبرو شدن با من احتراز میکردند، عده‌ای دیگر برعکس ،

در اوج ندامت از مستی پیش من میامدند و اشک‌ریزان وراجی میکردند و از محبت دم میزدند .

آنها پنهان نمیکردند که در آبادی مهمان بوده‌اند .

عصر آنروز در خوابگاه از مضرات مستی صحبت کردیم ، مقصرین قول دادند که دیگر میخوارگی نکنند ، من چنین وانمود کردم که گویا از فرجام کار کاملاً راضی هستم و حتی هیچکس را تنبیه نکردم . من دیگر کمی تجربه داشتم و میدانستم که در مبارزه با میخوارگی نباید شاگردان کولونی را زد ، بلکه باید شخص دیگری را تنبیه نمود . ضمناً این شخص دیگر از ما دور نبود .

دریایی از عرق خانگی ما را احاطه کرده بود . غالباً کارکنان و دهقانان مست به کولونی میامدند . در همین موقع من مطلع شدم که گالووان بچه‌ها را برای آوردن عرق میفرستد . او انکار نمیکرد :

— مگر چیز مهمیست؟

من از سافرون پرسیدم :

— شما میدانید که در اینجا کی عرق‌خانگی میفروشد ؟

— کسی چه میداند ، من خودم هیچوقت نخریده‌ام . هر وقت لازم باشد یکنفر را میفرستی . شما میخواهید چه بکنید ؟ دستگاهها را ضبط میکنید؟

— پس شما چه خیال میکنید ؟ دستگاهها را ضبط میکنم ...

— اهه ، چقدر میلیسیا ضبط کرد و هیچ اثری نداشت .

روز بعد من بشهر رفتم و برای مبارزه‌ی بی‌امان با عرق کشی در منطقه‌ی شورای روستایی خودمان اعتبارنامه‌ای گرفتم .

من در خوابگاه به شاگردان کولونی گفتم :

— بچه‌ها ، صریحاً بشما میگویم : بهیچکس امکان عرق خوردن نخواهم داد . و این دسته‌ی عرق‌کش را در آبادیها تارومار خواهم کرد . کدام یک از شما میخواهد بمن کمک کند ؟

اکثریت مردد بود ، ولی سایرین پیشنهاد مرا با شور و حرارت تلقی کردند . چشمهای سیاه کارابانوف که ببزرگی چشم اسب بود ، برق زدند :

— این کار خیلی خوبیست ، کار خوبیست ، خیلی خوبست . این مالکین خورده‌پا را باید کمی تحت فشار گذاشت .

من سه نفر را برای کمک دعوت کردم : زادوروف ، وولوخوف و

تارانتس . شنبه شب ، دیروقت به طرح نقشه‌ی موضع گیری مشغول شدیم . گرداگرد چراغ اتاق من بروی نقشه‌ی آبادی که من ترسیم کرده بودم ، خم شدیم ، و تارانتس که دستهایش‌را بمیان موهای ژولیده‌ی حنایی رنگ فرو برده و دماغ کک و مک دار خود را روی کاغذ میگرداند میگفت :

— به یک خانه حمله میکنیم، در خانه‌های دیگر پنهان میکنند. سه نفر کم است .

— مگر تعداد خانه‌های عرق‌کش اینقدر زیادست ؟

— تقریباً در هر خانه‌ای عرق‌خانگی هست . در خانه‌ی موسی گرچانی عرق میکشند ، در خانه‌ی آندری کارپوویچ عرق میکشند ، و در خانه‌ی سرگی گرچانی عرق میکشند و زنها بشهر میبرند و میفروشند . باید عده‌ی بیشتری از بچه‌ها را همراه ببریم وگرنه ، میدانید ، پوزه ما را خرد میکنند و والسلام .

وولوخوف ساکت در کنجی نشسته و خمیازه میکشید .

— پوزه ما را خرد میکنند — پس چه ! فقط کارابانوف را همراه برمیداریم و کافیست . هیچ کس با انگشت هم بما تلنگر نخواهد زد . من این مالکین‌خرده پا را میشناسم . آنها از امثال ما میترسند .

وولوخوف بدون شوق و جذبه به انجام این عمل میرفت . او در این موقع هم هنوز تا حدودی نسبت بمن بیگانگی میکرد : این جوانک از انضباط خوشش نمیامد . ولی او سرسپردگی شدیدی نسبت به زادوروف داشت و بدون آنکه هیچگونه موازین اصولی را بررسی کند بدنبال او میرفت .

زادوروف برطبق عادت همیشگی خود آرام و مطمئن لبخند میزد : او میتوانست بدون آنکه از شخصیت خود مایه بگذارد و حتی بدون آنکه یک گرام از وجود خود را به خاکستر مبدل سازد همه‌کاری را انجام دهد. و منهم مثل همیشه بهیچکس باندازه‌ی زادوروف اعتماد نداشتم :زادوروف میتواند همانطور ، بدون مایه‌گذاری از شخصیت خود بهر گونه قهرمانی اقدام کند ، مشروط برآنکه زندگانی او را به ابراز قهرمانی فرا بخواند .

وحالا هم او به تارانتس گفت :

— تو ، فدور ، جنگولک‌بازی درنیاور ، مختصراً بگو از کدام خانه شروع میکنیم و بعد در کدام ادامه میدهیم . و فردا معلوم میشود . کارابانوف را باید همراه ببریم ، این حرف درست است ، او

میتواند با این خورده‌مالکها صحبت کند ، چون خودش خورده‌مالک است . و حالا برویم و بخوابیم چونکه فردا باید زودتر تا در آپادیها هنوز از مشروب سیراب نشده‌اند روانه بشویم . گریتسکو ، درست است ؟

صورت وولوخوف از خوشحالی درخشید :

— آهان .

ما متفرق شدیم . لیداجان و یکاترینا گریگوریفنا در حیاط قدم میزدند و لیداجان گفت :

— بچه‌ها میگویند که میروید عرق کش‌ها را تعقیب کنید ؟ خوب ، اینکار برای شما چه لزومی دارد ؟ مگر اینهم کار تعلیم و تربیتی حساب میشود ؟ خوب ، اینکار به چه چیزی شباهت دارد ؟

— بله ، کار تعلیم و تربیتی همینست . فردا همراه ما بیایید .

— مگر چطورست ، خیال کردید ترسیده‌ام ؟ خوب ، میایم . ولی این عمل کار تعلیم و تربیتی نیست ...

— پس شما میایید ؟

— میایم .

بدینطریق از ما کمیسیونی پنج نفره تشکیل شد .

ساعت هفت صبح ما در خانه‌ی آندری کارپوویچ گرچانی را که نزدیک‌ترین همسایه ما بود زدیم . در زدن ما برای شروع بغرنج ترین پیش‌درآمد آواز سگان که پنج دقیقه بطول کشید ، همچون علامتی بود .

خود نمایش همانطور که مرسومست ، پس از این پیش‌درآمد شروع شد .

نمایش از اینجا شروع شد که بابا آندری گرچانی ، پیرمردی ریزه که سری بی‌مو داشت ، ولی ریشش را بخوبی اصلاح کرده بود ، بروی صحنه آمد . بابا آندری با لحنی سرد از ما پرسید :

— اینجا چه کار دارید ؟

من گفتم :

— شما یک دستگاه عرق‌کشی دارید و ما آمده‌ایم آنرا منهدم کنیم . بفرمایید اینهم اعتبارنامه از اداره‌ی میلیسیای ایالتی ...

بابا آندری با نگاه تیز و تند صورتهای ما و لباسهای تماشایی شاگردان کولونی را از نظر گذراند و با دست‌پاچگی پرسید :

— دستگاه عرق‌کشی ؟

ولی در این لحظه ارکستر سگها با صدای گوشخراش وارد معرکه شد، زیرا کارابانوف فرصت کرده بود از پشت سر بابا به پشت صحنه برود و با چماقی که احتیاطاً با خود برداشته بود سگ زرد پشمالو را دراز کند و سگ هم در جواب این برآمد با صدای سولوی گوشخراشی که دو اوکتاو بالاتر از صدای معمولی سگهاست به پارس کردن پرداخت.

ما خود را وارد شکاف کرده و سگها را کنار میزدیم. وولوخوف با صدای خفه و تحکم‌آمیز دادی بسر سگها زد و آنها به گوشه‌های حیاط متواری شدند و بقیه‌ی ماوقع را با موسیقی کم اثر و نگ ونگ گله‌آمیز همراهی میکردند. کارابانوف دیگر داخل خانه شده بود و وقتی ما باتفاق بابا وارد خانه شدیم او پیروزمندانه آنچه را که در جستجویش بودیم بما نشان داد: دستگاه عرق کشی.

— اینها!

بابا آندری در خانه پاپیا میکرد و با کت نو و مولسکینی خود مانند هنرپیشگان اوپرا خودنمایی میکرد.

زادوروف پرسید:

— دیروز عرق کشیدید؟

بابا آندری گیج و گنگ ریش خود را خاراند و تارانتس را که در کنج جلوی اتاق یک بطری پنج‌لیتری پر از شربت گلی بنفش‌فام را از زیر نیمکت بیرون میکشید نگاه کرد و گفت:

— آره، دیروز.

بابا آندری ناگهان عصبانی شد و به تارانتس حمله کرد، و فعالانه و بدرستی حساب کرده بود که گرفتار کردن او در آن کنج اتاق که از نیمکت‌ها و شمایلها و میز انباشته شده، آسانتراست. او تارانتس را بچنگ آورد، ولی زادوروف با آرامی از بالای سر بابا آندری بطری را گرفت و فقط تبسم دلپذیر و گشاده‌رویی موذیانه‌ی تارانتس برای بابا باقی ماند.

— باباجان، مگر چه شده؟

بابا آندری با غیظ فریاد کشید:

— چرا حیا نمیکنید؟ وجدان ندارید، به خانه‌ی مردم میروید، غارت میکنید! و دخترها را هم همراه خودتان میاورید. کی مردم از شر شما راحت میشوند، کی بلای آسمانی بسرتان نازل میشود؟..

کارابانوف با ژستی پرهیجان گفت:

— اوهو، بابا، معلوم میشود شما شاعر هم هستید. — و به چماق تکیه کرد و با دقتی تصنعی و بیحرکت جلوی او خشکش زد.

بابا آندری داد زد:

— از خانه‌ام بیرون بروید! — و دوشاخه‌ای بزرگ را از جلوی بخاری برداشت و با آن ناشیانه به شانه‌ی وولوخوف ضربتی زد.

وولوخوف لبخندی زد و دوشاخه را سرجایش گذاشت و نکته‌ای دیگر از وقایع را به بابا نشان داد:

— بهتر است به آنجا نگاه کنید.

بابا نگاه کرد و تارانتس را دید که بطری دوم را بدست گرفته و از بالای بخاری پایین میامد و کماکان همان لبخند دلپذیر و صادقانه را بر لب داشت. بابا آندری روی نیمکت نشست، سر فرو آورد و دستی بعلامت عجز تکان داد.

لیداجان کنار او نشست و با مهربانی گفت:

— آندری کارپوویچ! شما هم که میدانید بر طبق قانون در خانه عرق کشیدن ممنوعست. برای اینکار غله بیخود ازبین میرود و شما میدانید که همه‌جا قحطیست و مردم گرسنه هستند.

— تنبل‌ها گرسنه هستند. هر که کار میکند گرسنگی نمیکشد.

تارانتس روی بخاری نشسته با صدایی زنگ دار و خوشحال پرسید:

— بابا، شما کار کرده‌اید؟ شاید استپان نچیپورنکو که پیش شما بود کار میکرد؟

— استپان؟

— آهان، استپان. ولی شما او را بیرون کردید و مزدش را ندادید و لباس هم بهش ندادید و او لاعلاج تقاضا میکند که به کولونی قبولش کنیم.

تارانتس با خوشحالی رو به بابا نچ‌نچ کرد و از روی بخاری بپایین جست.

زادوروف پرسید:

— با اینها چه بکنیم؟

— همه‌اش را در حیاط بشکنید.

— و دستگاه عرق کشی را؟

— و دستگاه عرق کشی را .

بابا به محل انهدام نرفت ، او در خانه ماند تا به یک سلسله ملاحظات اقتصادی و روانشناسی و اجتماعی که لیدیا پتروفنا با موفقیت فراوانی تشریح میکرد ، گوش بدهد . سگها که با غیظ و غضب تمام در گوشه‌ها نشسته بودند در حیاط به نمایندگی صاحبخانه حضور داشتند . فقط وقتی ما از خانه به خیابان میرفتیم برخی از سگها اعتراضی بیهوده و بیوقت ابراز میکردند .

زادوروف از روی دوراندیشی لیداجان را از خانه صدا زد :

— همراه ما بیایید ، والا بابا آندری از شما کالباس میپزد ...

لیداجان که در اثر صحبت با بابا آندری بهیجان آمده بود دویده و بنزد ما آمد :

— اما شما میدانید ، او همه‌اش را فهمید ! او موافقت کرد که عرق کشی جنایت است .

بچه‌ها با قهقهه‌ی خنده باو جواب دادند . کارابانوف پلکهایش بهم فشرد و به لیداجان نگاه کرد و گفت :

— موافقت کرد ؟ عجب جالبست ! اگر شما مدتی بیشتر پیش او مینشستید شاید خودش دستگاه عرق‌کشی را میشکست ؟ راستی اینطور نیست ؟

تارانتس گفت :

— شاکر باشید که زنش در خانه نبود ، برای عبادت در کلیسا به قصبه‌ی گانچاروفکا رفته است . راجع به این موضوع شما باید با زن ورخولا صحبت کنید .

لوکا سمیونویچ ورخولا غالباً برای امور گوناگون به کولونی میامد و ما هم گاهی بر حسب احتیاج به او مراجعه میکردیم : یا خاموت ، یا گاری ، یا بشکه از او عاریه میکردیم . لوکا سمیونویچ سیاستمداری پر قریحه ، پرحرف ، خوشخدمت بود و بهر سوراخی سر میکرد . او بسیار خوشگل و در آرایش دادن ریش مجعد و حنایی خود ماهر بود .

لوکا سمیونویچ با خوشرویی از ما استقبال کرد :

— آها ، همسایه‌های عزیز ! بفرمایید ، بفرمایید ! شنیده‌ام ، شنیده‌ام که دنبال دستگاه عرق کشی میگردید . کار خوبیست ، کار خوبیست ! بنشینید ! جوان ، بنشین ، روی نیمکت بنشین دیگر . خوب ،

چطورید ؟ آیا برای تعمیر ملک تریپکه بنا پیدا کردید ؟ والا من فردا به بریگادیروفکا میروم و از آنجا برایتان میاورم . اوه ، میدانید ، در آنجا چه بناهایی هست ! .. جوان ، آخر چرا نمینشینید ؟ ندارم ، من دستگاه عرق کشی ندارم و به این قبیل کارها دست نمیزنم ! نمیشه ! چه حرفیست ... چطور ممکنست ؟ وقتی حکومت گفته نمیشه ، منکه میفهمم ، البته که ... آهای ، زن ، معطل نکن — مهمانان عزیز آمده‌اند !

کاسه‌ای لبریز از خامه و یک دوری پر از کلیچه‌ی لوردار روی میز حاضر شد . لوکا سمیونویچ خواهش میکرد ، ولی تملق نمیگفت و خود را پست نمیکرد . او با صدای بم و خوشایند و دلگشا پرحرفی میکرد . رفتارش به رفتار ملاکین خوب و مهمان‌نواز شباهت داشت .

من متوجه شدم که قلب بچه‌ها از دیدن خامه به تپش افتاده است : وولوخوف و تارانتس نمیتوانستند نگاهشان را از این تحفه‌ی گرانبها برگردانند . زادوروف کنار در ایستاده و سرخ میشد و لبخند میزد و لاعلاجی کامل وضع را درک میکرد . کارابانوف کنار من نشسته بود و وقتی فرصت مناسب پیدا کرد ، پچ پچ کرد :

— اوهو ، پدر سگ ! .. خوب ، چه میشود کرد ؟ بخدا قسم مجبوریم بخوریم . من طاقت نمیاورم ، بخدا قسم طاقت نمیاورم !

لوکا سمیونویچ برای زادوروف صندلی گذاشت :

— بخورید ، همسایه‌های عزیز ، بخورید ! میشه کمی عرق‌خانگی هم تهیه کرد ، ولی شما که خودتان برای چنین کاری ...

زادوروف روبروی من نشست و نگاه خود را بزیر انداخت و کلیچه‌ای را گاز زد و خامه بروی چانه‌اش چکید . روی صورت تارانتس ، از این گوش تا آن گوش با خامه خط سفیدی مانند سبیل کشیده شده بود ، وولوخوف کلیچه‌ها را پشت سرهم میخورد و هیچگونه اثری از احساسات رقیق در صورتش دیده نمیشد .

لوکا سمیونویچ به زن خود دستور داد :

— تو باز هم کلیچه بیار ، ایوان تو هم با گارمون آهنگی بزن ...

زن لوکا گفت :

— در کلیسا دارند عبادت میکنند .

لوکا سمیونویچ حرف او را رد کرد :

— مهم نیست ، برای مهمانان عزیز میشود در خانه هم گارمون زد .

پسر ارشد لوکا ایوان کم حرف و تپلی و زیبا آهنگ «ماه میتابد» را نواخت. کارابانوف از خنده بزیر نیمکت رفت:

— اوه عجب به مهمانی آمدیم!...

پس از صرف خوراک به صحبت مشغول شدیم. لوکا سمیونویچ با حرارت زیاد از نقشه‌های ما در ملک تریپکه پشتیبانی میکرد و حاضر بود با تمام وسایل و نیروی خود به کمک ما بیاید:

— شما اینجا، در میان جنگل نشینید. شما هرچه زودتر به آنجا نقل مکان کنید، آنجا صاحب ندارد. و آسیا را بدست خود بگیرید، آسیا را بدست خود بگیرید. این کمبینات نمیتواند آسیا را اداره کند. دهاتیها شکایت میکنند، خیلی شکایت میکنند. پیشامد میکند که باید غله را آرد کنی، مثلاً باید برای عید پاک کلیچه پخت، یک ماه تمام به آسیا میروی، ولی بمقصود نمیرسی. دهاتیها کلیچه را دوست دارند، ولی وقتی ماده اساسی، آرد، نیست چطور میشود کلیچه خورد؟

من گفتم:

— هنوز قدرت ما برای اداره‌ی آسیا کم است.

— چی‌چی «کم است»؟ مردم کمک میکنند... میدانید که در اینجا مردم چقدر احترام بشما میگذارند. همه صریحاً میگویند: عجب آدم خوبیست.

درست در موقع همین گفتگوی شاعرانه تارانتس جلوی در اتاق ظاهر شد، و زن صاحبخانه از ترس جیغ کشید. تارانتس نیمی از دستگاه عرق کشی عالی، قسمت حیاتی آن، لوله‌ی مارپیچ را در دست داشت. ما متوجه نشده بودیم که تارانتس از جمع ما خارج شده است. تارانتس گفت:

— اینرا زیر شیروانی پیدا کردم. در آنجا عرق خانگی هم هست. عرق هنوز گرم است.

لوکا سمیونویچ ریش خود را در مشت گرفت و قیافه‌اش جدی شد — ولی برای یک لحظه‌ی بسیار کوتاه. او فوراً بجنب و جوش افتاد و بطرف تارانتس رفت و لبخندزنان روبروی او ایستاد. بعد پشت گوش خودرا خاراند و پلکهای یک چشمش را بهم فشرد و بمن نگاه کرد:

— به این جوان میشود امیدوار بود. خوب، چه میشود کرد، حالا که کار به اینجا کشید هیچ چیزی نمیگویم، هیچ‌چیزی... و

حتی نمیرنجم. اگر برطبق قانونست که باید برطبق قانون عمل کرد. پس خواهید شکست؟ خوب، چه میشود کرد... ایوان به آنها کمک کن...

ولی زن ورخولا در ابراز این فرمانبرداری با شوهر خود همرای نبود. او لوله‌ی مارپیچ را از دست تارانتس قاپید و داد زد:

—کی میذاره، کی میذاره که بشکنید؟! اولاً بسازین آنوقت بشکنین! پا برهنه‌های ملعون، برو، والا چنان به کله‌ات میکوبم...

نطق زن ورخولا بینهایت دراز بود. لیداجان که تا آنموقع ساکت در گوشه‌ی جلویی اتاق نشسته بود میکوشید مباحثه‌ای آرام راجع به مضرات عرق خانگی شروع کند، ولی زن ورخولا ریه‌های بسیار خوبی داشت. بطریهای عرق‌خانگی را شکسته بودیم، کارابانوف در وسط حیاط با میله‌ای آهنی خورد کردن بقایای دستگاه عرق کشی را تمام میکرد، لوکا سمیونویچ با خوشرویی از ما وداع میکرد و خواهش میکرد باز بخانه‌اش بیاییم و اطمینان میداد که نمیرنجد، زادوروف دست ایوان را فشرده بود و ایوان آهنگی با گارمون خود مینواخت، ولی زن ورخولا همچنان جیغ میکشید و گریه میکرد و برای تعریف رفتار ما و پیشگویی آینده‌ی اندوهبار ما توصیفهای جدیدی پیدا میکرد. در حیاطهای همجوار زنها بیحرکت ایستاده بودند، سگها زوزه میکشیدند و پارس میکردند، با سیمهایی که در طول حیاط کشیده شده بود جست و خیز میکردند، مردها طویله‌ها را تمیز میکردند و سر میگردانیدند.

ما به خیابان آمدیم و کارابانوف روی اولین چپر افتاد:

— اوی، طاقت ندارم، بخدا قسم، طاقت ندارم! عجب بمهمانی رفتیم، چه مهمانهائی هستیم!.. زن لوکا چطوری میگفت؟ الهی که شکمتان از این خامه بترکد؟ خوب، وولوخوف، حال شکم تو چطوره؟

در آنروز ما شش دستگاه عرق کشی را نابود کردیم. خودمان تلفاتی نداده بودیم.

مأموریت ما فواید زیادی داشت. روز بعد زادوروف جلوی کارگاه آهنگری به مشتریهای ما میگفت:

— روز یکشنبه‌ی آینده ما طور دیگر عمل خواهیم کرد، تمام کولونی — پنجاه نفر — روانه خواهد شد.

روستائیان با تکان دادن سر اظهار موافقت میکردند:

— البته این کار شما درست است. برای اینکه هم غله مصرف میشود و هم چون غدقن شده پس کار شما صحیح است.

مست‌بازی در کولونی قطع شد، ولی مصیبت دیگری — ورق‌بازی — جای آنرا گرفت. ما متوجه شدیم که در ناهارخوری گاهی این یا آن شاگرد بدون نان ناهار میخورد، یا اینکه رفت و روب ویا یکی دیگر از کارهای نامطلوب را بجای کسیکه موظف بوده، شاگرد دیگری انجام میدهد.

— چرا امروز تو جارو میکنی، نه ایوانف؟

— او از من خواهش کرد.

کار بنابه خواهش پدیده‌ای عادی در زندگانی ما شد و دیگر گروههای معینی از این «خواهش کنندگان» بوجود آمد. بر تعداد شاگردانی که در ناهارخوری از غذا صرف نظر کرده و سهم خود را برفقای خود میدادند افزوده میشد.

در کولونی اطفال مصیبتی بدتر از بازی ورق نیست. ورق‌بازی شاگرد کولونی را از صحنه‌ی عمومی مصرف کنار میزند و او را وادار میکند که وسایلی اضافی برای خود جستجو کند، و یگانه راه برای بدست آوردن وسایل اضافی دزدیست. من شتافتم تا به این دشمن جدید حمله‌ور شوم.

آفچارنکو، پسرکی شاداب و پرنیرو که با کولونی مانوس شده بود، فرار کرد. پرسشهای من که او چرا فرار کرده، نتیجه بدست نداد. دو روز بعد من او را در شهر، در بازار کهنه‌فروشها دیدم، ولی هرچه اصرار کردم او از بازگشتن به کولونی امتناع نمود. او با آشفتگی تمام با من صحبت میکرد.

در محیط دست پروردگان ما وام ورق‌بازی وام شرف بود. استنکاف از پرداخت این وام ممکن بود نه تنها به کتک‌زدن و سایر اشکال اعمال زور منتهی شود، بلکه موجب تنفر همگانی میگردید.

عصر وقتی به کولونی بازگشتم پاپی بچه‌ها شدم:

— چرا آفچارنکو فرار کرد؟

— ما از کجا میدانیم؟

— شما میدانید.

سکوت.

در همان شب من کالینا ایوانویچ را به کمک خواسته و به تفتیش پرداختم. نتیجه‌ی تفتیش مرا متحیر کرد: زیر بالشها، در صندوقها، در قوطیها، درجیب برخی از شاگردان کولونی انبارهای پر از قند وجود داشت. ثروتمندتر از همه بورون بود: در صندوقی که او با اجازه‌ی من در کارگاه درودگری برای خود ساخته بود بیش از سی گیروانکه قند یافت شد. ولی جالب‌تر از همه چیزی بود که نزد میتیاگین کشف کردیم. زیر بالش او در کلاه پوستی کهنه‌ای مبلغ پنجاه روبل پول سیاه و سفید پنهان بود.

بورون با صفای قلب و قیافه‌ای متاسف اقرار کرد:

— در ورق‌بازی برده‌ام.

— از شاگردان کولونی؟

— آهان.

میتیاگین جواب داد:

— نمیگویم.

انبارهای اصلی قند و اشیاء متعلق بمردم بیگانه، بلوزها، روسریها و کیفها در اتاقی که اولیا، رائیسا و ماروسیا، دخترهای ما، میخوابیدند نگاهداری میشد. دخترها از اطلاع دادن نام صاحبان این ذخایر امتناع کردند. اولیا و ماروسیا گریه میکردند، رائیسا سکوت کرده بود.

در کولونی ما سه شاگرد دختر داشتیم. هر سه را کمیسیون رسیدگی به جرایم خردسالان بعلت دزدی در خانه‌ها دستگیر و بنزد ما فرستاده بود. یکی از آنها، اولیا وورونووا احتمالاً بر حسب تصادف به این حادثه‌ی نامطلوب آلوده شده بود — برای کلفتهای خردسال غالباً چنین تصادفاتی روی میدهد. ماروسیا لفچنکو و رائیسا سوکولووا بسیار بی بند و بار و هرزه بودند، فحاشی میکردند، در مشروب‌خوریها و ورق‌بازی پسرها که غالباً در اتاق آنها صورت میگرفت شرکت میجستند. صفت ممیزه‌ی ماروسیا اخلاق هیستریک غیرقابل تحمل او بود، غالباً رفیقه‌های خود را در کولونی تحقیر میکرد و حتی کتک میزد. با پسرها هم همیشه بخاطر بهانه‌های پوچ دعوا داشت، خود را شخصی «برباد رفته» میدانست و به هر تذکر و نصیحتی یک جواب میداد:

— شما برای چه زحمت میکشید؟ من اصلاح‌ناپذیرم.

رائیسا خیلی چاق، شلخته، تنبل، خنده‌رو، و لی مطلقاً کودن

نبود و نسبتاً تحصیل کرده بشمار میرفت . روزگاری در دبیرستان تحصیل میکرده ، و مربیان ما او را اقناع میکردند که برای ورود به فاکولته‌ی کارگری آماده شود . پدرش در شهر ما کفشدوز بود و دو سال پیش در یک مجمع مشروب‌خواری بضرب چاقو کشته شد ، مادرش میخوارگی میکرد و با گدایی روزگار میگذرانید . رائیسا ادعا میکرد که این زن مادرش نیست و او را در کودکی به خانواده‌ی سوکولوفها داده‌اند ، و لی بچه‌ها بما اطمینان میدادند که رائیسا خیال بافی میکند :

— بزودی خواهد گفت که پدرش شاهزاده بود .

رائیسا و ماروسیا نسبت به پسرها با غرور و افاده رفتار میکردند و بعنوان « زنان دزد » مجرب و کهنه‌کار تا حدودی مورد احترام پسرها بودند . بخصوص بهمین جهت بود که حفظ اجزاء مهم عملیات کثیف میتیاگین و سایرین را به آنها سپرده بودند .

با ورود میتیاگین به کولونی عناصر و خصوصیات زندگی دزدان چه از لحاظ کیفی و چه از لحاظ کمی در کولونی تشدید شد .

میتیاگین دزد حرفه‌ای ، زرنگ ، عاقل ، کامیاب و شجاع بود . با تمام اینها فوق‌العاده دوست‌داشتنی بنظر میامد . سنش هفده سال و شاید هم بیشتر از هفده سال بود .

در صورتش « نشانی خاص » بی نظیری بود ، ابروهای سفید و براقی داشت که از دسته موهای پرپشت کاملاً سفید تشکیل میشدند . بنابقول خودش این نشانی غالباً مانع موفقیت عملیاتش میشده است . معهذا اصلاً بفکرش نمیرسید که ممکنست جز دزدی به کار دیگری مشغول شود .

عصر نخستین روزی که به کولونی آمد بسیار آزادانه و دوستانه با من صحبت کرد :

— آنتون سمیونوویچ ، بچه‌ها از شما تعریفهای خوبی میکنند .

— خوب ، مقصود چیست ؟

— این مطلب خیلی عالی است . اگر بچه‌ها شما را دوست داشته باشند زندگی برایشان آسانتر میشود .

— یعنی تو هم باید مرا دوست داشته باشی !

— نه ، ... من مدت زیادی در کولونی نخواهم ماند .

— چرا ؟

— آخر برای چه ؟ در هر صورت دزد خواهم بود .

— میشود ترک عادت کرد .

— میشود ، ولی من معتقدم که ترک عادت کردن علتی ندارد .

— میتیاگین ، تو فقط ناز و غمزه میکنی .

— یک ذره هم نازو غمزه نمیکنم . دزدی کردن جالب و نشاط‌آورست . فقط اینکار را باید با مهارت انجام داد و گذشته از آن از هر کسی نباید دزدید . خیلی آدمهای رذلی وجود دارند که خدا خودش امر کرده که از آنها باید دزدید . و مردمانی هم هستند که از آنها نباید دزدید .

من به میتیاگین گفتم :

— این حرف را تو درست میزنی . ولی مصیبت اصلی نصیب آن کسی نمیشود که مالش را دزدیده‌اند بلکه بسر آن کسی وارد میشود که دزدیده است .

— کدام مصیبت؟

— این مصیبت که تو به دزدیدن عادت کرده‌ای ، کارکردن را فراموش کرده‌ای ، همه چیز برایت سهل شده ، به مست‌بازی و مشروب معتاد شده‌ای ، همینکه سر جایت بایستی ، معلوم میشود جلنبری بیش نیستی . بعد به زندان میافتی ، از زندان به جای دیگر ...

— مگر زندانیها آدم نیستند . خیلی از اینهایی که آزاد زندگی میکنند از زندانیها بدترند . اینرا نمیشود از پیش حدس زد ...

وقتی من سازمان ورق‌بازی را در کولونی تارو مار کردم میتیاگین از اظهار اینکه کلاه و پول را از کجا آورده امتناع کرد .

— دزدیده‌ای؟

او لبخندی زد :

— آنتون سمیونوویچ ، شما عجب آدم ساده‌ای هستید ! .. بله ، البته که نخریده‌ام. در دنیا هنوز احمق زیاد است. احمقها این پولها را به یک جایی برده و با تعظیم و تکریم به متقلب‌های شکم گنده تقدیم کردند . خوب ، من چرا بایستم و تماشا کنم ؟ بهتر است پول‌ها را برای خودم بردارم . خوب ، منهم برداشتم . اما در کولونی شما جایی نیست که آدم چیزی را پنهان کند . هرگز خیال نمیکردم که شما به تفتیش اثاثیه و اسباب بپردازید.

— خوب ، باشد . پول را من برای کولونی برمیدارم . حالا

صورت‌مجلس تنظیم میکنیم و پول را به صندوق میریزیم . فعلاً صحبت تو دربیان نیست.

من راجع به دزدیها با بچه‌ها صحبت کردم :

— ورق بازی را من اکیداً قدغن میکنم . شما دیگر ورق‌بازی نخواهید کرد. ورق‌بازی کردن یعنی از رفیق خود دزدیدن .

— بگذار بازی نکنند .

— از روی حماقت بازی میکنند . در کولونی ما خیلی از شاگردها گرسنگی میکشند ، نان و قند نمیخورند . آفچارنکو در اثر همین ورق بازی از کولونی رفت ، حالا ویلانست و گریه میکند و در بازارهای کهنه‌فروشی سرگردانست .

میتیاگین گفت :

— آره ، با آفچارنکو ... خوب معامله‌ای نشد .

من ادامه دادم :

— پس معلوم میشود که در کولونی کسی نیست که از رفیق ضعیف دفاع کند . پس دفاع از ضعفا به دوش من گذاشته شده است . من نخواهم گذاشت که بچه‌ها فقط بخاطر آنکه ورق احمقانه‌ای بدستشان آمده گرسنگی بکشند و سلامتیشان را از دست بدهند . خوب ، حالا انتخاب کنید . تفتیش خوابگاه شما برای من مایه‌ی تنفر است ، اما وقتی آفچارنکو را دیدم و دیدم که او چطور گریه میکند و دارد نابود میشود ، تصمیم گرفتم با شما بی‌رودربایستی رفتار کنم . اگر مایلید ، بیایید قرار بگذاریم که دیگر ورق‌بازی نکنید . میتوانید قول شرف بدهید ؟ اما من از یک چیز بیم دارم ... مثل اینکه بندشرافت شما شل است . بورون قول داد ...

بورون خود را بجلو انداخت :

— آنتون سیمونویچ ، درست نیست . نادرست گفتن برای شما خجالت‌آورست ! .. اگر شما نادرست بگویید ، آنوقت تکلیف‌ما ... من راجع به ورق‌بازی هیچ قولی ندادهام.

— خوب ، ببخش ، من مقصرم که بفکرم نرسید یکباره راجع به ورق‌بازی هم از تو قول بگیرم و اضافه بر آن راجع به عرق ...

— من عرق نمیخورم .

— پس چه بهتر ، بحث تمام شد . حالا چه میکنیم ؟

کارابانوف آهسته به جلو میاید. او مثل همیشه جذاب و دلرباست و کمی ژست میگیرد . نیروی نره‌گاوی که از زندگی در دشت و هاسون در وجودش انباشته شده ، از او تراوش میکند و گویی او تعمداً جلوی این نیرو را میگیرد :

— بچه‌ها ، قضیه واضحست . معنی‌ندارد که آدم از رفقای خود ببرد . میخواهید برنجید ، میخواهید نرنجید ، من با ورق‌بازی مخالفت خواهم کرد . پس بدانید : در هیچ کاری لو نخواهم داد ، اما ورق‌بازی‌را لو میدهم و حتی خودم یقه‌ی بازی‌کن را میگیرم و پس‌گردنی میزنم . برای اینکه وقتی آفچارنکو میرفت من دیدم چه حالی داشت — میشود گفت که ما او را توی قبر دفن میکردیم. خودتان میدانید که آفچارنکو استعداد دزدی ندارد . بورون و رائیسا از او بردند . عقیده‌ی من اینست : بگذار بروند و دنبالش بگردند و تا او را پیدا نکرده‌اند به کولونی برنگردند .

بورون با اشتیاق موافقت کرد :

— اما رائیسا را میخواهم چه بکنم ؟ من خودم پیدایش میکنم .

بچه‌ها همه یکباره به حرف آمدند . توافق حاصله قلباً همه را خوشحال میکرد . بورون شخصاً تمام ورق‌ها را مصادره کرده و به سطلی ریخت . کالینا ایوانویچ با خوشحالی قندها را ضبط میکرد :

— خوب ، متشکرم ! خوب صرفه‌جویی کردید .

میتیاگین از خوابگاه مرا مشایعت کرد و پرسید :

— من از کولونی بروم؟

من با حزن و اندوه جواب دادم :

— نه ، برای چه بروی ، بمان و باز هم زندگی کن .

— در هر صورت دزدی خواهم کرد.

— خوب ، بجهنم ، بدزد . من که گرفتار نخواهم شد ، تو گرفتار میشوی .

او ترسیده و از من عقب ماند.

صبح روز بعد بورون برای جستجوی آفچارنکو به شهر روانه شد . بچه‌ها رائیسا را بدنبال او میکشیدند . کارابانوف بعلامت تحسین دست بشانه‌ی بورون میزد و با چنان صدایی که در سراسر کولونی شنیده میشد شیهه میکشید و داد میزد :

— اوه، در اوکرائین هنوز رادمردانی وجود دارند!

زادوروف از کارگاه آهنگری نگاه میکرد و خنده‌کنان لبهایش را از هم گشوده و دندانهایش را نشان میداد. او مثل همیشه با لحنی دوستانه خطاب بمن گفت:

— مردم خبیثی هستند، ولی میشود با آنها زندگی کرد.

کارابانوف با عصبانیت از او پرسید:

— تو خودت کی هستی؟

— من سابقاً دزد و دزدزاده بودم، ولی حالا آلکساندر زادوروف، آهنگر کولونی کارگری ماکسیم گورکی هستم. — و خبردار ایستاد.

کارابانوف خراسان از جلوی آهنگری رد شد و باد به گلو انداخت و گفت:

— آزاد!

بورون طرف عصر آنچارنکوی خوشبخت و گرسنه را به کولونی آورد.

۹- مجاهدین «جدیدترین» پداگوژیها

شماره‌ی مجاهدین، هرگاه مرا هم بحساب بیاوریم، پنج نفر میشد. در آنموقع ما را «مجاهدین روش تربیت اجتماعی» مینامیدند. ما هرگز خود را چنین نمینامیدیم و هرگز فکر نمیکردیم که کاری قهرمانانه انجام میدهیم. نه در آغاز تاسیس کولونی و نه هنگامیکه کولونی هشتمین سال خود را جشن میگرفت، ما چنین فکر نمیکردیم.

وقتی از مجاهدین صحبت میشد تنها کارکنان کولونی ماکسیم گورکی را در نظر نداشتند و باینجهت ما در ته دل این سخنان را جمله‌ای الهام بخش میشمردیم که برای پشتیبانی از روحیات کارکنان پرورشگاهها و کولونیها ضروریست.

در آن روزگار در زندگانی مردم شوروی قهرمانیهای بسیاری انجام میگرفت، ولی کار ما در مظاهر خود و از لحاظ موفقیت‌های خود بسیار محقر بود.

ما مردمی بسیار عادی بودیم و نقایص و کمبودهای بیشماری داشتیم. و چنانچه صریحاً گفته باشیم در کار خود سررشته نداشتیم: کار روزانه‌ی ما از اشتباهات و حرکات تردیدآمیز و افکار سر در گم سرشار بود. و در آینده ما مهی بیپایان قرار داشت که ما با زحمات زیاد در میان آن جسته گریخته تکه‌هایی از شمای حیات تعلیم و تربیتی آینده‌ی خود را میدیدیم.

اقدامات آنقدر تصادفی بود که در باره‌ی هر یک از قدمهای ما ممکن بود بهر شکلی قضاوت کرد. در کار ما هیچ چیز غیرقابل بحث وجود نداشت. اما وقتی به بحث شروع میکردیم بدتر میشد: نمیدانم چرا از مباحثات ما حقیقت بدنیا نمیامد.

ما دو چیز داشتیم که ایجاد شک و تردید نمیکرد: عزم راسخ ما که از کار خود دست نکشیم و آنرا به پایانی برسانیم، حتی اگر این پایان غم‌انگیز باشد. گذشته از آن خود «زندگی» در کولونی و پیرامون آن بود.

وقتی اوسیپوف ها به کولونی آمدند از شاگردان کولونی بسیار کراهت داشتند. بموجب مقررات ما مربی نگهبان موظف بود باتفاق شاگردان کولونی ناهار بخورد. اما ایوان ایوانویچ و همسرش قاطعانه بمن اظهار داشتند که با شاگردان کولونی در سر یک میز ناهار نخواهند خورد، زیرا نمیتوانند بر کراهت خود چیره شوند.

من به آنها گفتم:

— بعدا معلوم میشود.

موقع نگهبانی شبانه ایوان ایوانوایچ هرگز روی تختخواب شاگردان نمینشست و چون در خوابگاه وسیله‌ی دیگری نبود او تمام مدت نگهبانی شبانه‌ی خود را سر پا میگذراند. ایوان ایوانویچ و همسرش بمن میگفتند:

— چطور شما میتوانید روی رختخواب آنها بنشینید! رختخواب آنها پر از شپش است.

من به آنها میگفتم:

— چیز مهمی نیست، بالاخره تغییر میکند: یا شپش ازبین میرود ویا بشکل دیگری تغییر میکند...

پس از سه ماه ایوان ایوانویچ نه فقط در سر یک میز با بچه‌ها غذا میخورد، بلکه عادت خود را که قاشق خصوصی از خانه بهمراه

بیاورد ، از یاد برد و یک قاشق چوبی از میان توده‌ی قاشقها برمیداشت و برای اطمینان خاطر با انگشت پاکی آنرا میازمود .

و عصرها ایوان ایوانویچ در خوابگاه روی تختخوابی مینشست و در محفل پرشور شاگردان کولونی به بازی « دزد و خبرچین » مشغول میشد . این بازی عبارت از آن بود که به تمام بازی‌کنندگان ورقه‌هایی داده میشد که روی آنها نوشته شده بود « دزد » ، « خبرچین » ، « بازپرس » ، « دادرس » ، « جلاد » و غیره . آنکه ورقه‌ی خبرچین نصیبش شده بود خود را معرفی میکرد و تازیانه‌ای بدست میگرفت و میکوشید بحدس دزد را دستگیر کند . همه دستهای خود را بطرف او دراز میکردند و او میبایست با ضربت تازیانه دزد را نشان بدهد. معمولاً او بازپرس ویا دادرس را تازیانه میزد ، و این مردم شریف که در اثر سوءظن او تحقیر شده بودند بر طبق میزان مقرره بپاس تحقیر بدست او تازیانه میزدند . هرگاه در دور بعدی خبرچین موفق میشد دزد را بیابد رنج و عذابش پایان مییافت و رنج و عذاب دزد شروع میشد . دادرس حکم صادر میکرد : پنج ضربه‌ی سوزان، ده ضربه‌ی سوزان، پنج ضربه‌ی سرد. جلاد تازیانه بدست میگرفت و حکم مجازات را بمرحله‌ی عمل درمیاورد .

چون نقش بازی‌کنندگان پیوسته تغییر میکرد ، و دزد در دور بعدی به دادرس یا جلاد تبدیل میشد ، بنابر این حسن عمده‌ی بازی در تناوب عذاب و انتقام بود . دادرس بیرحم ویا جلاد سنگدل وقتی سخن‌چین ویا دزد میشد ، از دادرس و جلاد جدید صد چندان عوض میگرفت و تمام احکام و مجازات‌ها را بیاد او میاوردند .

یکاترینا گریگوریفنا و لیدیا پتروفنا نیز در این بازی با بچه‌ها شرکت میجستند ، ولی بچه‌ها نسبت به آنان جوانمردانه رفتار میکردند : در صورتیکه دزد میشدند برایشان سه — چهار ضربه‌ی سرد مقرر میکردند ، و جلاد قیافه‌ای بسیار مهربان بخود میگرفت و با تازیانه کف دست نرم زنانه را فقط نوازش میکرد .

بچه‌ها در بازی با من بخصوص نسبت به میزان تاب و تحمل من ابراز علاقه و توجه میکردند، باینجهت چاره‌ای نداشتم جزاینکه ابراز شهامت بکنم . وقتی دادرس میشدم چنان مجازاتهایی برای دزدها مقرر میکردم ، که حتی جلادها بوحشت دچار میشدند و وقتی جلاد

شدم و میبایست احکام را بمرحله‌ی عمل درآورم قربانیها را وادار میکردم که عزت‌نفس را از دست داده و فریاد بکشند :

— آنتون سمیونوویچ ، اینطور که نمیشود ! ..

ولی در عوض خودم هم بهمین درد دچار میشدم : من همیشه وقتی بخانه برمیگشتم دست چپم ورم کرده بود : عوض کردن دست خارج از نزاکت شمرده میشد و گذشته از آن دست راست برای نوشتن مورد احتیاجم بود .

ایوان ایوانویچ ضعف نفس نشان داده و تاکتیک زنها را بکار میبرد و بچه‌ها ابتدا نسبت به او با نزاکت رفتار میکردند . روزی من به ایوان ایوانویچ گفتم که این سیاستش نادرست است : بچه‌های ما باید پرطاقت و شجاع بار بیایند . آنها نباید از مخاطرات و بخصوص از درد و رنج جسمانی بیم داشته باشند. ایوان ایوانویچ با من موافقت نکرد .

وقتی در یکی از عصرها من و او در یک دور واقع شدیم و وقتی نقش دادرس را ایفا میکردم او را به دوازده ضربه‌ی سوزان محکوم کردم و وقتی جلاد شدم با ضربات تازیانه‌ای که صفیر میکشید دستش را آش و لاش کردم . او بغیظ آمد و از من انتقام گرفت . یکی از « دوستهای » من نتوانست این رفتار ایوان ایوانویچ را بدون مکافات بگذارد و چنان ضرباتی بدست او زد که وادار شد دستش را عوض کند .

ایوان ایوانویچ عصر روز بعد کوشید از شرکت در « این بازی وحشیانه » طفره برود ، ولی شوخی و تمسخر همگانی شاگردان کولونی او را شرمنده ساخت ، و ایوان ایوانویچ بعدها از کوره‌ی آزمایش بخوبی بیرون آمد ، وقتی دادرس میشد تملق نمیگفت ، وقتی دزد یا سخن‌چین میشد روحیه‌ی خود را نمیباخت .

اوسیپوف‌ها غالباً شکایت میکردند که وقتی بخانه برمیگردند با خود تعداد زیادی شپش بخانه میاورند . من به آنها گفتم :

— با شپش باید مبارزه کرد ، ولی نه در خانه ، بلکه در خوابگاه ...

ما با شپش مبارزه میکردیم. پس از سعی و کوشش بسیار موفق شدیم دو دست زیرجامه‌ای و دو دست لباس برای بچه‌ها بگیریم . لباسها بقول معروف وصله روی وصله بود ، ولی معهذا آنها را میشد بخور داد و تعداد شپش در آنها بحداقل ممکن رسیده بود . چون پیوسته شاگردان

جدیدی به کولونی وارد میشدند و همچنین در اثر معاشرت با روستائیان و بعلل دیگر ، ما چندان زود به برانداختن کامل شپش‌ها موفق نگردیدیم .

کار مربیان بطور رسمی به سرنگهبانی، نگهبانی کارگری و نگهبانی شبانه تقسیم میشد . گذشته از اینها مربیان صبحها در دبستان درس میدادند .

سرنگهبانی شکنجه‌ای بود که از ساعت پنج صبح تا زنگ « خواب » ادامه مییافت . سرنگهبان تمام کارهای روزانه را رهبری میکرد ، تقسیم غذارا بازرسی مینمود ، مراقب انجام کارها بود ، به اختلافات گوناگون رسیدگی میکرد ، جنگنده‌ها را صلح میداد ، اعتراض‌کنندگان را اقناع میکرد ، برای گرفتن خواربار تقاضا مینوشت ، انبارهای کالینا ایوانویچ را بازرسی میکرد ، مواظب بود که ملافه‌های رختخواب ها و لباس‌ها را عوض کنند . کار سرنگهبان آنقدر زیاد بود که در اوایل سال دوم شاگردان بزرگسال کولونی بازوبندهای سرخ به دست چپ خود بسته و به سرنگهبان کمک میکردند .

مربی نگهبان کارگری فقط در انجام کارها شرکت میجست ، معمولاً در کاری که بیشتر شاگردان کولونی در آن شرکت داشتند یا در جایی که شاگردان تازه‌وارد کار میکردند . مربی واقعاً در کار شرکت میکرد و در شرایط کولونی ما جز این امکان نداشت . مربیان در کارگاهها ، برای شکستن و تهیه هیزم ، در کشتزارها ، در بستانها ، در تعمیرات کار میکردند .

بزودی معلوم شد که نگهبانی شبانه فورمالیستی ساده است : همه مربیان چه نگهبان و چه غیرنگهبان ، عصرها در خوابگاه جمع میشدند . این عمل هم قهرمانی نبود : ما جز خوابگاه شاگردان جای دیگری برای وقت‌گذرانی نداشتیم . در آپارتمانهای خالی ما نشستن ناراحت و شبها در نور چراغ موشی کمی ترسناک بود ، اما پس از چایی عصرانه سیماهای شاداب و تیزچشم و آشنای شاگردان کولونی با ذخیره‌ی فراوانی از حکایات و افسانه‌ها و حقایق ، سئوالات گوناگون : مربوط به مسایل روزانه ، مسایل فلسفی ، سیاسی ، ادبی ، بازیهای مختلف ، از « موش و گربه » گرفته تا بازی « دزد و سخن‌چین » در خوابگاه منتظر ما بود . همانجا در خوابگاه حوادث مختلفی از زندگانی روزمره ، نظیر آنچه در صفحات قبل گفته شد ، مورد بحث قرار میگرفت ، وضع زندگی روستائیان

همسایه را بررسی میکردیم ، برای جزئیات تعمیر کولونی دوم و زندگانی سعادتمندانه‌ی خود در آنجا طرحهایی میریختیم .

گاهی میتیاگین قصه میگفت . او در نقالی استاد شگفت‌انگیزی بود ، با مهارت قصه میگفت ، در نقالی او عناصری از هنرپیشگی تآتر و سیمیک وجود داشت . میتیاگین کوچولوها را دوست داشت و قصه‌هایش کیف و لذت خاصی به بچه‌ها میبخشید . در قصه‌های او تقریباً چیزهای شگفت‌انگیز و معجزه‌آسا وجود نداشت ، روستائیان احمق و دهاتیهای عاقل ، اعیان و اشراف کودن و پیشه‌وران تیزهوش ، دزدهای کامیاب و دلیر و پلیسهای گیج و منگ قهرمانان قصه‌هایش بودند .

عصرها ما در خوابگاه قرائت همگانی ترتیب میدادیم . ما از روز اول کتابخانه‌ای بوجود آوردیم که من برای آن کتاب میخریدم ویا از اشخاص با تقاضا میگرفتم . در اواخر زمستان ما تقریباً تمام آثار نویسندگان کلاسیک را دارا بودیم و تعداد زیادی کتابهای مخصوص سیاسی و کشاورزی داشتیم . در انبارهای بی‌نظم و ترتیب اداره‌ی تحصیلات ملی تعداد زیادی کتابهای عامه‌فهم از رشته‌های مختلف دانش و علم بدست آوردیم.

بسیاری از شاگردان کولونی کتاب خواندن را دوست داشتند ، ولی خیلی از آنان نمیتوانستند کتابی را به آخر برسانند . باینجهت ما قرائت همگانی با صدای بلند را رسم کردیم و در این قرائتها معمولاً همه شرکت میکردند . یا من ویا زادوروف که تلفظی بسیار عالی داشت ، کتاب میخواندیم . در طول نخستین زمستان ما تعداد زیادی از آثار پوشکین ، کارولنکو ، مامین ـ سیبیریاک ، ورسایف و بخصوص ماکسیم گورکی را خواندیم.

آثار گورکی در محیط ما اثری شدید ، ولی دوگانه بجا میگذاشتند . رمانتیسم گورکی در کارابانوف و تارانتس و وولوخوف و سایرین تاثیر بیشتری داشت ، و آنها اصولاً نمیخواستند به شیوه‌ی تحلیل گورکی توجه کنند . آنها با چشمانی آتشبار به داستان « ماکار چودرا » گوش میدادند ، آخ و اوخ کرده و در برابر سیمای تخیلی ایگنات گورده‌یف مشت تکان میدادند و از شنیدن تراژدی « بابا آرخیپ و لنکا » مغموم میشدند . کارابانوف بخصوص از آن صحنه‌ای که گورده‌یف پیر انهدام بارکاس « بویارینای » خود را در میان یخها تماشا میکند خوشش آمده بود .

سمیون کارابانوف تمام عضلات صورت خود بهم میفشرد و با صدای هنرپیشه‌ی تراژیک میگفت :

— آهان ، آدم حسابی.اینست ! ایکاش همه اینطور بودند !

او داستان مرگ ایلیا از رمان «سه‌نفر» را نیز با همین شور و شوق تلقی میکرد :

— آهان ، آفرین ، بله ، آفرین ! مرگ حسابی همینست : سر خودش را به سنگ کوبید ...

میتیاگین، زادوروف ، بورون با نظر اغماض به آنها نگاه کرده و به شور و شوق رمانتیک‌های ما میخندیدند و رگ حساس آنها را میکشیدند :

— الاغها ، گوش میدهید ، ولی چیزی نمیشنوید .

— من نمیشنوم؟

— مگر میشنوی ؟ چه چیزش خوبست که سر خود را به سنگ زد؟ این ایلیا آدمیست احمق و بیشعور... زنکه ریشخندش کرد، و او اشکش سرازیر شد .

از آثار گورکی «کودکی» و «در میان مردم» تمام شاگردان را مبهوت کرد . نفس‌ها را در سینه حبس کرده و گوش میدادند و خواهش میکردند تا «ساعت دوازده» هم شده ، برایشان بخوانیم . وقتی من تاریخچه‌ی زندگانی ماکسیم گورکی را برایشان تعریف کردم ابتدا به گفته‌هایم باور نکردند ، از این داستان متحیر شده بودند و ناگهان این مسئله افکارشان را بخود جلب کرد :

— پس معلوم میشود که گورکی هم آدمی از قبیل ماست ؟ میفهمی ، عجب عالیست !

این مسئله تاثیری عمیق و نشاطبخش در آنها داشت . گویی زندگانی ماکسیم گورکی بخشی از زندگانی ما شده بود . قسمتهایی از زندگانی او پیش ما نمونه‌هایی برای مقایسه ، مبنایی برای لقب دادن ، ترانسپارانت برای مباحثه ، میزانی برای اندازه‌گیری نفایس بشری شده بود .

وقتی در سه کیلومتری ما پرورشگاه کودکان بنام و. گ. کارولنکو مستقر گردید بچه‌های ما مدت زیادی به آن رشک نمیبردند . زادوروف گفت :

— برای این کوچولوها همان بهتر است که کاروانکویی نامیده بشوند . اما ما از کولونی گورکی هستیم.

کالینا ایوانویچ هم همین عقیده را داشت :

— من این کارولنکو را دیده‌ام و حتی با او صحبت کرده‌ام : آدمی کاملاً فرزانه است . ولی شماها البته هم از نظر تئوریختیکی و هم از نظر پراختیکی جهانگرد جلنبر هستید .

ما بدون هیچگونه قرار و تصویب‌نامه‌ی رسمی کولونی بنام گورکی نامیده شدیم . در شهر بتدریج عادت کردند که ما خود را اینطور بنامیم ، و علیه مهر و مارک جدید ما که نام نویسنده بر آن حک شده بود اعتراض نکردند . متاسفانه ما نمیتوانستیم با آلکسی ماکسیموویچ گورکی بزودی مکاتبه کنیم ، زیرا در شهر ما هیچکس نشانی او را نمیدانست . فقط در سال ۱۹۲۵ ما در یک هفته‌نامه‌ی مصور در باره‌ی زندگانی گورکی در ایتالیا مقاله‌ای خواندیم : در این مقاله نام گورکی به زبان ایتالیایی نوشته شده بود Massimo Gorky. آنوقت ما نخستین نامه‌را توکلا با نشانی فوق العاده‌ی مختصری برایش فرستادیم : Italia. Massimo Gorky.

داستانهای گورکی و شرح‌حال او هم شاگردان بزرگسال و هم شاگردان خردسال را جلب کرده بود ، هرچند خردسالها تقریباً همگی بیسواد بودند .

ما تقریباً دوازده شاگرد از دهساله ببالا داشتیم . آنها همگی اشخاصی زنده دل ، تردست و چالاک ، کج دست بودند و همیشه سر و رویشان چرک و آلوده بود . آنها همیشه در وضع بسیار اسف‌انگیزی : لاغر و نحیف ، خنازیری و جربی به کولونی میامدند . یکاترینا گریگوریفنا ، پزشکیار و پرستار داوطلب کولونی ، دائماً به مراقبت و پرستاری آنها مشغول بود. با وجود آنکه یکاترینا گریگوریفنا سخت‌گیر بود معهذا آنها همیشه باو میچسبیدند . او میتوانست همچون مادر آنها را سرزنش کند ، تمام نقاط ضعفشان را میدانست ، بحرف هیچکدامشان باور نمیکرد (من هرگز از این نقص عاری نبوده‌ام) ، حتی یک جرم و جنایت را از نظر نمیانداخت و از هرگونه عمل قبیحی صریحاً ابراز انزجار میکرد .

در عوض بخوبی میتوانست با ساده‌ترین سخنان و انسانی‌ترین احساسات با پسربچه‌ها راجع به زندگانی ، راجع به مادرانشان ، در باره‌اینکه ممکنست یا دریانورد ویا مهندس بشوند صحبت کند ، میتوانست تمام عمق آن مصیبتی را که روزگار شوم به روح بچه‌ها وارد نموده

بود درک نماید. گذشته از اینها یکاترینا گریگوریفنا میتوانست خوراکی اضافی هم به آنها بدهد: یواشکی تمام مقررات و قوانین بخش خواربار را نقض کرده و با یک جمله‌ی .نوازش‌آمیز بر جمودفکری شدید کالینا ایوانویچ فایق شود.

شاگردان بزرگسال کولونی این پیوند یکاترینا گریگوریفنا را با بچه‌ها میدیدند و باسرت مانع او نمیشدند و همیشه بطرزی حمایت‌آمیز موافقت میکردند که خواهش جزیی او را برآورده و مواظب باشند تا فلان پسربچه آنطور که باید و شاید استحمام کند و خود را صابون بزند، سیگار نکشد، لباس خود را پاره نکند، با پتکا دعوا نکند و غیره و غیره...

شاگردان بزرگسال کولونی ما تا حدود قابل توجهی در اثر توجهات یکاترینا گریگوریفنا همیشه کوچولوها را دوست داشتند و همیشه نسبت به آنها مانند برادران بزرگتر، با محبت و سخت‌گیری و دلسوزی رفتار میکردند.

بیش از پیش واضح میشد که برای ما در محل کولونی اول به امور اقتصادی پرداختن مشکل است. انظار ما بیش از پیش به محل کولونی دوم در ساحل رود کولوماک دوخته میشد، به آنجائیکه موسم بهار باغها بشدت شکوفه کرده و خاک سیاهش میدرخشید.

ولی تعمیر کولونی دوم فوق‌العاده با کندی پیشرفت میکرد. درودگرانی که ما به پشیزی استخدام کرده بودیم فقط میتوانستند خانه‌های روستایی بسازند و در برابر سقفی کم و بیش بغرنج به بن بست گرفتار میشدند. ما به هیچ قیمتی نمیتوانستیم شیشه تهیه کنیم، تازه پول هم نداشتیم. معهذا دو ـ سه عمارت بزرگ تا آخر تابستان بصورت نسبتاً خوبی در آمدند، ولی زندگی در آنها غیر ممکن بود زیرا شیشه نداشتند. ما تعمیر چند اطاق کلاه فرنگی را به آخر رساندیم، ولی در این اتاقها درودگران و بناها و نگهبانان سکونت کرده بودند. انتقال بچه‌ها به محل جدید موردی نداشت، زیرا رفتن آنها بدون کارگاهها و کار به آنجا بیمعنی بود.

شاگردان کولونی هر روز به محل جدید میرفتند، قسمت اعظم کارها را آنها انجام میدادند. تابستان تقریباً ده نفر از بچه‌ها در آلاچیق

زندگی کرده و در باغ کار میکردند. آنها گاریهایی پر از سیب و گلابی به کولونی اول میفرستادند. در پرتو زحمات آنها نمای باغ تریپکه اگر کاملاً شایسته نبود در هر صورت وضع خوبی داشت.

با این تفاصیل ما پائیز همان سال در کولونی دوم غله کاشتیم.

همه مهندس کشاورزی بودند. کالینا ایوانویچ از کشاورزی کم سررشته داشت، سایرین از او هم کمتر میفهمیدند، ولی همه بجز براتچنکو مایل بودند که پشت گاوآهن و پشت بذرافشان کار کنند. براتچنکو رنج میکشید، رشک میبرد و به زمین و به غله و به مشغولیات ما لعنت میکرد:

— نان برایشان کم است، دلشان غله میخواهد!

کشتزاری بمساحت هشت دسیاتین در ماه اکتبر از جوانه‌های سبز پوشیده شد. کالینا ایوانویچ با غرور و برازندگی عصای خود را که حلقه‌ای لاستیکی به تهش انداخته بود بلند میکرد و جایی در سمت خاور آسمان را نشان میداد و میگفت:

— میدانی، باید در آنجا مرجمک کاشت. مرجمک چیز خوبیست.

یابوهای ما، ریژی و باندیتکا برای شخم زدن مزارع بهاره کار میکردند، و زادوروف عصرها خسته و گردآلود از کار برمیگشت.

— مرده‌شور این کار سخت زمینداری را ببرد. دوباره به کارگاه آهنگری میروم.

برف در اواسط کار بسر ما فرو ریخت. برای بار اول قابل تحمل بود.

۱۰- براتچنکو و رئیس کمیسیون خواربار شهرستان

ترقی و تکامل کشت و کار کولونی ما از راه معجزات و عذاب‌ها پیش میرفت. کالینا ایوانویچ بطرزی معجزه آسا موفق شد در موقع انحلال بنگاهی، گاو ماده‌ای را که بقول کالینا ایوانویچ «از اصل بی شیر» بود با خواهش و التماس بگیرد، بطرز معجزآسایی موفق شد مادیان

سیاه پیر شکم گنده و غشی و تنبلی را نیز از یک بنگاه بسیار اقتصادی که با ما فاصله‌ای زیاد داشت، بگیرد، بطرزی معجزه‌آسا در انبارهای ما گاریها و ارابه‌ها و حتی درشکه‌ای پدیدار شدند. درشکه دو اسبه و بنابر سلیقه‌ی آنروزی بسیار قشنگ و راحت بود، ولی هیچ معجزه‌ای قادر نبود بما کمک کند تا یک جفت اسب فراخور این درشکه تهیه کنیم.

پس از آنکه هود از اصطبل رفت و در کارگاه کفاشی بکار پرداخت آنتون براتچنکو سرمهتر ما شد. او که شخصی پر کار و خودخواه بود وقتی جای سورچی در درشکه‌ی قشنگ ما مینشست و ریژی لاغر و نحیف و مادیان سیاه کج‌پا را که کاملاً نابحق باو لقب باندیتکا (راهزن) داده بود، به درشکه میبست، دقایق نامطبوع و ناهنجار بسیاری میگذرانید. باندیتکا در هر قدم سکندری میخورد و گاهی بروی زمین نقش میشد، در چنین مواردی مجبور میشدیم در وسط شهر، درمیان متلک‌های تمسخرآمیز ارابه‌چی‌ها و اطفال ولگرد به ترمیم حیثیت آسیب‌دیده‌ی درشکه‌ی مجلل خود بپردازیم. آنتون غالباً تاب تحمل پوزخندها را نمیاورد و با تماشاکنندگان ناخوانده به نبرد سختی میپرداخت و باینوسیله از اعتبار و حیثیت اصطبل کولونی گورکی بیشتر میکاست.

آنتون براتچنکو شوق عجیبی بهر نوع مبارزه داشت، میتوانست با هر دشمنی به فحاشی بپردازد و برای اینکار ذخیره‌ای عظیم از کلمات توهین‌آمیز نیم‌بند و استعداد تغییر قیافه داشت.

آنتون از اطفال ولگرد بی سرپرست نبود. پدرش در شهر ما خباز بود، مادر هم داشت و یگانه فرزند این پدر و مادر محترم بود. ولی آنتون از اوان کودکی نسبت به کانون خانوادگی نفرت پیدا کرد و فقط شبها به خانه میامد و با اطفال بی‌سرپرست ولگرد و دزدها آشنایی فراوانی بهم رساند. او در چند ماجرای جالب و تهورآمیز شرکت جسته و متمایز شده بود، چند بار به زندان موقت فرستاده شده و سرانجام به کولونی ما افتاده بود. فقط پانزده سال از عمرش میگذشت، خوش‌سیما و مجعدمو و چشم آبی و خوش‌اندام بود. آنتون فوق‌العاده خوش معاشرت بود و حتی یک دقیقه نمیتوانست تنها بماند. در جایی خواندن و نوشتن یاد گرفته و تمام رمانهای ماجرایی را بخوبی میدانست، ولی بهیچ قیمتی حاضر به درس خواندن نبود، و من مجبور بودم او را بزور پشت میز درس بنشانم. در اوایل او غالباً از کولونی میرفت، ولی پس

از دو — سه روز برمیگشت و ضمناً خود را بهیچوجه مقصر نمیشمرد. خود او هم میکوشید با تمایل به ولگردی در دل خود مبارزه کند و از من خواهش کرد:

— آنتون سمیونوویچ، شما با من بیشتر سخت‌گیر باشید، والا من حتماً ولگرد خواهم شد.

در کولونی او هرگز چیزی ندزدید، دوست داشت از حق و حقیقت دفاع کند، ولی مطلقاً استعداد درک منطق انضباط را نداشت. این منطق را فقط تا آن جایی قبول داشت که با این یا با آن وضع در مورد معینی موافق بود. او در نظم و مقررات کولونی هیچگونه وظیفه‌ای‌را برای خود قبول نداشت و این مطلب را مخفی نمیکرد. او از من کمی میترسید، ولی توبیخهای مرا هیچوقت تا آخر نمیشنوید، حرف مرا با نطقی پرشور قطع میکرد، حتماً مخالفین بیشمار خود را به عملیات نادرست مختلف، به چاپلوسی نسبت بمن، به تهمت و افترا، به ندانم‌کاری متهم میکرد، دشمنان غایب خود را با شلاق تهدید میکرد، در اتاق را بهم میزد و با قهر و غضب از اتاق من میرفت. او با مربیان بحد غیرقابل تحمل خشونت میکرد، ولی در خشونت او همیشه چیزی دوست داشتنی وجود داشت و باینجهت مربیان ما از خشونت او نمیرنجیدند. در رفتار او همیشه آنقدر جنبه‌ی پرشور انسانی برتری داشت که هیچ اثری از اوباشی ویا حتی خصومت در آن دیده نمیشد — او هرگز بخاطر انگیزه‌های خودپرستی با دیگران مشاجره و نزاع نمیکرد.

عشق آنتون به اسبها و علاقه‌ی او به کار مهتری بزودی وضع و رفتار او را در کولونی معین کرد. پی بردن به مبنای این عشق و علاقه دشوار بود. آنتون از لحاظ درجه‌ی تکامل خود بمراتب از اکثر شاگردان کولونی بالاتر بود، با زبان صحیح شهریها صحبت میکرد. او میکوشید سر و لباس خود را مرتب نگاه بدارد، خیلی کتاب میخواند و دوست داشت راجع به کتابها صحبت کند. ولی تمام اینها مانع نبود که او روز و شب در اصطبل بپلکد، طویله را از پهن تمیز کند، دائماً اسبها را زین کند یا زین از پشتشان بردارد، دهانه و افسار را پاک کند، شلاق بباقد، در هر آب و هوایی به شهر یا به کولونی دوم برود — و همیشه گرسنه باشد، زیرا هیچوقت به سر ناهار و شام نمیرسید

و اگر فراموش میکردند سهمش را برایش نگاه بدارند، او حتی بیاد خوراک نمیافتاد.

او شغل مهتری خود را همیشه با مجادلات بلاانقطاع با کالینا ایوانوویچ و آهنگران و انباردارها و حتماً با هر داوطلب اسب سواری مخلوط میکرد. فرمان زین کردن اسب و به جایی روانه شدن را او فقط پس از قال و مقال طولانی که از اتهامات مبنی بر بیرحمی نسبت به اسبها پر بود، و پس از یادآوری آنکه گردن ریژی یا مالیش را ساییده بودند و پس از تقاضای علیق و علوفه و آهن برای نعل کردن اسبها، اجرا میکرد. گاهی مطلقاً خروج از کولونی غیر ممکن بود، زیرا که از آنتون و اسبها اثری دیده نمیشد و پس از جستجوهای طولانی که نیمی از شاگردان کولونی در آن شرکت میکردند، او را در تریپکه یا در چمنزار مجاور میبافتند.

همیشه هیئتی مرکب از دو — سه نفر شاگردان که همانقدر به آنتون علاقمند بودند که او به اسبها علاقه داشت، دوروبر آنتون بود. براتچنکو آنها را با انضباطی بسیار شدید نگاه میداشت و باینجهت در اصطبل همیشه نظم و ترتیبی بسیار عالی حکمفرما بود: همه چیز جمع و جور، اصطبل همیشه روفت و روب شده بود، افسار و یراق را با نظم و ترتیب بدیوار آویزان کرده بودند، گاریها را در صفهای مرتب قرار داده بودند، اسبها را تمیز کرده، یالهایشان را بافته و دمهایشان را گره زده بودند.

در اواخر یکی از شبهای ماه ژوئن از خوابگاه به اتاق من دویده و خبر آوردند:

— کوزیر ناخوش شده، بکلی دارد میمیرد...

— «بکلی میمیرد» یعنی چه؟

— دارد میمیرد، تب کرده و نفس نمیکشد.

یکاترینا گریگوریفنا تایید کرد که کوزیر حملهٔ قلبی کرده و باید فوراً پزشکی پیدا کرد. من بدنبال آنتون فرستادم. او آمد و از پیش برای مخالفت با هرگونه دستور من آماده شده بود.

— آنتون، فوراً اسب را به درشکه ببند، باید هرچه زودتر بشهر...

آنتون نگذاشت من جمله را تمام کنم.

— من هیچ‌جا نخواهم رفت و اسب را هم برای رفتن بهیچ‌جا نمیدهم!.. تمام روز اسبها را دوانده‌اند — نگاه کنید، تا حالا هم هنوز عرقشان خشک نشده... نمیروم!

— دنبال دکتر باید رفت، میفهمی؟

— ناخوشهای شما برایم یک جو ارزش ندارند! ریژی هم ناخوشست اما برای او دکتر نمیاورند.

من غضبناک شدم و رنگ از صورتم پرید:

— فوراً اصطبل را به اوپریشکو تحویل بده! با تو نمیشود کار کرد!

— باشد، تحویل میدهم، مگر چیز مهمیست! خواهیم دید که شما با اوپریشکو چطور اسب‌سواری خواهید کرد. هرکس هرچه بگوید شما باور میکنید: ناخوش است، دارد میمیرد، اما به اسبها اصلاً توجهی ندارید — یعنی که بگذار سقط بشوند... خوب، پس بگذار سقط بشوند، اما من در هر صورت اسب نمیدهم.

— تو میشنوی؟ تو دیگر سر مهتر نیستی، اسطبل را به اوپریشکو تحویل بده. فوراً!

— خوب، تحویل میدهم... بگذار هر کس میخواهد اسب تحویل بدهد، اما من دیگر نمیخواهم در کولونی زندگی کنم.

— نمیخواهی، زندگی نکن، هیچکس ترا نگه نداشته است!

آنتون با چشمانی پر از اشک به جیب عمیق خود دست فرو برد و یک دسته کلید بیرون کشید و روی میز گذاشت. اوپریشکو که دست راست آنتون بود به اتاق آمد و با تعجب به رئیس گریان خود خیره شد. براتچنکو با تحقیر به اوپریشکو نگاه کرد و میخواست چیزی باو بگوید، ولی سکوت کرده و با آستین بینی خود را پاک کرد و رفت.

او همان شب، حتی بدون آنکه به خوابگاه سری بزند از کولونی رفت. وقتی بدنبال دکتر بشهر میرفتند او را دیدند که در جاده شوسه روان بود، ولی او حتی خواهش نکرده بود که سوارش کنند، و وقتی به درشکه دعوتش کردند با تکان دادن دست دعوت را رد کرده بود.

پس از دو روز طرف عصر اوپریشکو گریان و با صورتی خونآلود به اتاق من دوید. من فرصت نکرده بودم از او پرس و جو کنم که لیدیا پتروفنا، نگهبان کولونی، با آشفتگی تمام باتاقم دوید:

— آنتون سمیونویچ ، به اصطبل بروید ، براتچنکو آنجاست و من بکلی نمیفهمم که چه میکند ...

در ضمن آنکه به اصطبل میرفتیم با مهتر دوم ، فدورنکو که هیکلی عظیم داشت ، روبرو شدیم . صدای گریه‌اش در جنگل پیچیده بود .

— تو چرا میگریی ؟

— آخر مگر اینطور ممکنست ؟ .. افسار را برداشته و همینطور مستقیماً به پوزه‌ی آدم میزند ...

— کی ؟ براتچنکو ؟

— بله ، همین براتچنکو ...

من در اسطبل براتچنکو و یکی دیگر از مهترها را سرگرم کار دیدم . او بدون بشاشت با من سلام و علیک کرد ، ولی همینکه اوپریشکو را پشت سر من دید مرا از یاد برد و باو رو کرد :

— بهتر است که تو اینجا نیایی ، در هر صورت با تنگ‌اسب کتکت میزنم ! اوهو ، چه آدم مشتاق اسب‌سواری پیدا شده ! ببینید چه بلایی بسر ریژی آورده است !

آنتون با یک دست مرا گرفت و با دست دیگر فانوسی را برداشت و مرا بکنار ریژی کشید . واقعاً هم گرده‌ی اسب بشدت ساییده شده بود ، ولی روی زخمش کهنه‌ای سفید کشیده بودند ، آنتون با محبت کهنه را بلند کرد و دوباره سر جایش گذاشت .

او با لحنی جدی گفت :

— روی زخمش کسروفورم پاشیدم .

— معهذا تو چه حقی داشتی که خودسرانه به اصطبل بیایی ، در اینجا مجازات بکنی ، کتک‌کاری بکنی ؟ ..

— شما خیال میکنید بهمین جا کارش خاتمه یافت ؟ نه ، بهتر است که جلوی چشم من نیاید : در هرصورت کتکش خواهم زد !

شاگردان کولونی جلوی در اصطبل ازدحام کرده بودند و میخندیدند . من در وجود خود نیروی اخم کردن به آنتون را نیافتم : او خیلی به حقانیت خود و حقانیت اسبها اعتماد داشت .

— آنتون ، گوش بده ، بعلت آنکه بچه‌ها را کتک زده‌ای امروز عصر در اتاق من بازداشت میشوی .

— آخر من کی وقت میکنم؟

من بسرش داد کشیدم :

— مهمل گفتن کافیست.

— خوب ، باشد ، حالا باید در یک جایی هم بازداشت شوم ...

عصر آنروز او عبوس در اتاق من نشسته و کتاب میخواند .

در زمستان سال ۱۹۲۲ روزهای دشواری نصیب من و آنتون شد . چاوداری که کالینا ایوانویچ در زمین شنزار و بدون کود کاشته بود تقریباً نه غله‌ای بما داد و نه کاه . ما هنوز مرتع نداشتیم . در ماه ژانویه ما دیگر علیق نداشتیم . بزحمت روزگار میگذراندیم ، گاهی در شهر تقاضا میکردیم ، گاهی از همسایه‌ها ، ولی چندی نگذشت که از دادن علیق بما خودداری کردند . هرچه قدر که من و کالینا ایوانویچ به درگاه ادارات خواربار مراجعه میکردیم بی‌نتیجه بود .

سرانجام فاجعه سر رسید . براتچنکو اشک‌ریزان برایم تعریف میکرد که دو روز است اسبها بی‌خوراک مانده‌اند . من ساکت بودم . آنتون زاری‌کنان و دشنام‌گویان اسطبل را تمیز کرد ، ولی جز این کار دیگری هم نداشت . اسبها روی زمین دراز کشیده بودند و آنتون بخصوص این احوال را برخ میکشید .

روز بعد کالینا ایوانویچ خشمگین و دست‌پاچه از شهر برگشت :

— چه میشود کرد ؟ نمیدهند ... چه باید کرد ؟

آنتون جلوی در ایستاده و گوش میداد .

کالینا ایوانویچ دستهایش را از هم گشود و به براتچنکو نگاه کرد :

— یا باید رفت و غارت کرد ، یا اینکه چه باید کرد ؟ تو چه خواهی کرد ؟ .. آخر حیوانها که زبان ندارند .

آنتون محکم درها را بهم زد و از اتاق بیرون رفت .

پس از یک ساعت بمن اطلاع دادند که او از کولونی رفته است.

— کجا؟

— کسی چه میداند ... بهیچکس هیچ چیز نگفته است .

روز بعد او باتفاق یک روستایی که یک گاری کاه داشت به کولونی برگشت . روستایی بلیزی نو پوشیده و کلاه خوبی بسر گذاشته بود . گاری با چرخهایی که بخوبی جا انداخته شده بودند تلق و تلوق

خوبی داشت و پوست اسبهای گاری برق میزد . روستایی کالینا ایوانویچ را رئیس حساب کرد .

— جوانی در جاده بمن گفت که در اینجا مالیات جنسی قبول میکنند ...

— کدام جوان ؟

— همینکه اینجا بود ... با هم وارد شدیم ...

آنتون از اسطبل سر میکشید و بمن اشارات نامفهومی میکرد .

کالینا ایوانویچ با شرمندگی در لوله پیپ پوزخندی زد و مرا به کناری کشید :

— چه خواهی کرد ؟ بیا فعلاً یک گاری علیق را از او تحویل بگیریم و بعداً ببینیم چه خواهد شد .

من دیگر پی بردم که قضیه از چه قراریست .

— چقدر توی گاریست؟

— در حدود بیست پوط میشود . من وزن نکرده‌ام .

آنتون در محل واقعه پدیدار شد و اعتراض کرد :

— خودت در وسط راه میگفتی هفده پوط ، حالا میگویی بیست پوط ؟ هفده پوط است .

— خالی کن و برای گرفتن رسید بیا به دفتر .

در اتاق دفتر ، یعنی در اتاقک کوچکی که من تا آنموقع از میان ساختمانهای کولونی برای خود کنار گذاشته بودم با دستی بزهکارانه روی کاغذ مارک‌دار خودمان نوشتم که از همشهری اونوفری واتس مقدار هفده پوط علیق خشک — که چاودار — از بابت مالیات جنسی دریافت گردیده است . مهر و امضا کردم .

اونوفری واتس تعظیم غرایی کرد و بعلت نا معلومی تشکر کرد .

واتس رفت . براتچنکو باتفاق رفقایش در اصطبل با خوشحالی مشغول کار بود و حتی آواز میخواند . کالینا ایوانویچ دست بدست میسایید و پوزش‌طلبانه لبخند میزد :

— آها ، لامروت ، برای این کاری که کردی بلایی بسرت خواهد آمد ، اما چه میشود کرد ؟ اسب که نباید سقط بشود . اسب مال دولت است ، چه فرق میکند ...

من از کالینا ایوانویچ پرسیدم :

— این بابا از چه رو اینطور خوش و خرم رفت ؟

— پس تو چه خیال میکنی ؟ او میبایست از کوه بالا برود تا بشهر برسد ، تازه در آنجاهم باید بنوبت بایستد ، اما این طفیلی گفت : — اینجا هفده پوط است ، — هیچکس وارسی نکرد ، در حالیکه سمکست که پانزده پوط باشد .

پس از دو روز یک گاری حامل علیق به کولونی آمد .

— مالیات جنسی‌آورده‌ام . واتس در اینجا بشما تحویل داد ...

— نام خانوادگی شما؟

— خوب ، منهم از واتس‌ها هستم ، نام خانوادگی منهم واتس است ، استپان واتس .

— الآن .

من رفتم کالینا ایوانویچ را پیدا کرده تا با او مشورت کنم . در ایوان با آنتون براتچنکو روبرو شدم .

— بفرما، راه پرداخت مالیات جنسی را به اینها نشان دادی و حالا...

— آنتون سمیونوویچ ، تحویل بگیرید ، بعدا خودمان را تبرئه میکنیم .

تحویل گرفتن غیر ممکن بود ، تحویل نگرفتن هم غیرممکن بود .

این سئوال پیش میامد که چرا از یک واتس تحویل میگیرید و از واتس دیگر نمیگیرید.

— برو علیق را تحویل بگیر و من فعلاً قبض‌رسید مینویسم .

گذشته از این ما دو گاری علیق خشک و چهل پوط چاودار تحویل گرفتیم.

من با دلی پر از اضطراب منتظر مجازات بودم . آنتون براتچنکو با دقت بمن نگاه میکرد و لبخندی خفیف در یک گوشه‌ی دهانش پیدا میشد . ولی در عوض دیگر از جنگ و دعوا با تمام مصرف کنندگان نیروی باربری دست برداشت و تمام دستورهای حمل و نقل را با میل و رغبت انجام میداد و در اسطبل مانند بهادران کار میکرد .

بالاخره من نامه‌ای مختصر ولی پر معنی از اداره‌ی خواربار ایالت دریافت نمودم .

« پیشنهاد میکنم فوراً اطلاع بدهید که کولونی شما بر چه اساسی مالیات جنسی دریافت میکند. آگییف » .

من حتی به کالینا ایوانوویچ نگفتم که چنین نامه‌ای دریافت داشته‌ام . پاسخ نامه را هم ندادم . من چه پاسخی میتوانستم بدهم ؟

در ماه آوریل یک ارابه که به دو اسب سیاه بسته شده بود ، بسرعت وارد کولونی شد ، و براتچنکو هم با بیم و هراس به اتاق من دوید و نفس نفس‌زنان گفت :

— باینجا میاید .

— کی میاید؟

— لابد راجع به کاه ... عبوس است .

براتچنکو پشت بخاری نشست و ساکت شد .

رئیس اداره‌ی خواربار شهرستان ظاهری معمولی داشت : نیمتنه‌ای چرمی پوشیده و رولور بسته بود ، جوان و خوش سر و وضع بود.

— شما رئیس کولونی هستید؟

— من هستم .

— شما نامه‌ی مرا دریافت کردید ؟

— دریافت کردم .

— چرا شما جواب‌نامه را نمیدهید ؟ این چه معنی دارد ، من خودم باید به اینجا بیایم ! کی به شما اجازه داد که مالیات جنسی از مردم بگیرید ؟

— ما بدون اجازه مالیات جنسی از مردم میگرفتیم .

آگییف از روی صندلی پرید و هوار کشید :

— « بدون اجازه » یعنی چه ؟ شما میدانید که از این کار چه بویی میاید ؟ شما الآن بازداشت خواهید شد ، شما اینرا میدانید ؟

من این را میدانستم .

من با صدایی خفه به رئیس اداره‌ی خواربار شهرستان گفتم :

— هر جور که شده به این قضیه خاتمه بدهید . من نه از خودم دفاع میکنم و نه ایز گم میکنم. و شما هم داد نزنید. هر کاری که بنظرتان لازمست انجام بدهید .

او در امتداد قطر اتاق‌کار محقر من به دویدن پرداخت و مثل اینکه با خودش حرف میزند زیرلبی تمجمج کرد :

— شیطان هم سر در نمیاورد! — و مانند اسب فرو فر کرد .

آنتون از پشت بخاری بیرون خزیده و به رئیس اداره‌ی خوار بار که اوقاتش مانند خردل تلخ شده بود نگاه میکرد . ناگهان آنتون با صدای آلتوی نازک خود سوسک‌وار جیرجیر کرد :

— وقتی چهار روز اسبها چیزی نخورده‌اند هر کس دیگر هم که جای ما بود نگاه نمیکرد که این علیق مالیات جنسی است یا چیز دیگر . اگر برای اسبهای سیاه شما هم چهار روز بجای علیق دادن روزنامه خوانده بودند آنوقت شما چطور به کولونی میامدید ؟

آگییف متعجب شد و ایستاد :

— تو دیگر کی هستی ؟ اینجا چه کاری داری ؟

من گفتم :

— این جوان سرمهتر ما و شخصیتی کم و بیش ذینفع است .

رئیس اداره‌ی خواربار از نو در اتاق به قدم‌زدن پرداخت و ناگهان جلوی آنتون ایستاد :

— لااقل در دفتر ثبت کرده‌اید ؟ شیطان هم سر در نمیاورد !..

آنتون جستی زد و خود را بمیز من رساند و مضطربانه پچ پچ کرد :

— آنتون سمیونوویچ ، ما ثبت کرده‌ایم دیگر ؟

هم من و هم آگییف خندیدیم .

— ثبت کرده‌ایم .

— این جوان باین خوبی را در کجا پیدا کردید ؟

من لبخندی زده و گفتم :

— خودمان تربیت میکنیم .

براتچنکو به رئیس اداره‌ی خواربار نگاه کرد و با لحنی جدی و خوش پرسید :

— به اسبهای سیاه شما علیق بدهم ؟

— باشد ، علیق بده .

۱۱- آسادچی

زمستان و بهار سال ۱۹۲۲ در کولونی ماکسیم گورکی از انفجارهای وحشتناک سرشار بود. انفجارها پشت سر هم و تقریباً بدون وقفه روی میدادند و در خاطرهی من به کلافهای یگانهای از مصایب تبدیل میشدند.

ولی با وجود آنکه این روزها روزهائی تراژیک بودند معهذا روزهای رشد و تکامل اقتصادیات و سلامتی ما نیز بشمار میروند. این پدیده ها منطقاً چطور با هم توام میشدند، — حالا من نمیتوانم توضیح دهم، — ولی توام بودند. روز معمولی در کولونی در آنموقع نیز روزی بسیار عالی پر از کار و اعتماد و حس رفاقت انسانی، و همیشه پر از خنده و شوخی و اعتلای روحی بود و با روشی بسیار خوب و با زنده دلی برگذار میشد و تقریباً هفتهای نمیگذشت که طی آن حادثهای که کاملاً به هیچ حادثهی دیگر شباهت نداشت ما را به عمیقترین پرتگاهها پرتاب نمیکرد و ما را به چنان زنجیر سنگینی از وقایع نمیبست که تقریباً تصور عادی از جهان را از دست میدادیم و بمردمی بیمار که جهان را با اعصاب آماس کرده درک میکنند، تبدیل میشدیم.

ناگهان در کولونی ما روحیات ضدیهودی کشف شد. تا آن موقع در کولونی یهودی نبود. نخستین یهودی را در پاییز به کولونی فرستادند، بعد از او پشت سر هم چند نفر دیگر به کولونی فرستاده شدند. یکی از آنها بعلتی نامفهوم قبلاً در ادارهی آگاهی ایالتی کار میکرد و غضب شدید شاگردان قدیمی ما قبل از همه بسر او خراب شد.

من در آغاز امر حتی نمیتوانستم تشخیص بدهم که در ابراز احساسات ضدیهودی کی بیشتر و کی کمتر مقصر است. شاگردان تازهوارد کولونی فقط از آنجهت ضدیهودی بودند که برای ارضای غرایز رذیلانهی خود موجوداتی بی آزار پیدا میکردند، اما شاگردان ارشد برای اذیت و آزار یهودیها امکانات بیشتری داشتند.

نامخانوادگی نخستین یهودی آستروموخوف بود.

آستروموخوف را بهر بهانه و بدون هیچ بهانه کتک میزدند. آنچه آستروموخوف و همچنین اشنایدر و گلیزر و کراینیک در کولونی دیدند عبارت بود از اینکه در هر قدم کتکشان میزدند، اذیت و آزارشان میدادند، کمربند خوب ویا کفش صحیح و سالم را از دستشان درآورده و در عوض اشیاء پاره و بدرد نخور بهشان میدادند، با حیله و فریب بدون خوراک میگذاشتندشان یا غذایشان را فاسد میکردند، دائماً سر بسرشان میگذاشتند، دشنام و ناسزاهای مختلف نثارشان میکردند و بدتر از همه، همیشه در ترس و حقارت نگهشان میداشتند. مبارزه با این وضع فوقالعاده دشوار بود. تمام اینکارها در خفای کامل و با احتیاط بسیار و تقریباً بدون خطر انجام میگرفت، زیرا یهودیها قبل از هرچیز تا حد مرگ مرعوب شده و حتی از شکایت کردن واهمه داشتند. فقط از روی قراین و علایم غیرمستقیم، از قیافهی افسرده و از رفتار سکوتآمیز و بیمناک آنها و همچنین از طرق بسیار دور، از راه صحبتهای دوستانه بین حساس ترین پسربچهها و مربیان، از طریق شایعات نامحسوس ممکن بود حدس زد.

با تمام اینها ممکن نبود تعذیب و شکنجهی یک گروه کامل شاگردان کولونی را از نظر مربیان پنهان کرد، و روزی رسید که دیگر ظلم و بیدادگری ضدیهودی در کولونی بر هیچکس مخفی نبود. صورت اسامی جابرین را هم تهیه کردیم. آنها همگی آشنایان قدیمی ما بودند: بورون، میتیاگین، وولوخوف، پریخودکو، و در این اعمال دو نفر برجستهترین نقش را داشتند: آسادچی و تارانتس.

چستی و چالاکی، تیزهوشی و استعداد سازماندهی از مدتها پیش تارانتس را در صفوف مقدم شاگردان کولونی جا داد، ولی ورود بچههایی مسنتر به تارانتس فضایی برای فعالیت نمیداد. حالا تمایل او برای برتری گرفتن بر سایرین در ارعاب یهودیان و آزار و اذیت آنها، راه خروجی برای خود مییافت. آسادچی پسری شانزده ساله، عبوس، لجباز، نیرومند و بسیار بیادب بود. او به گذشتهی خود افتخار میکرد، ولی نه از آنجهت که در گذشتهی خود چیزی زیبا سراغ داشت، بلکه فقط از روی لجبازی، زیرا این گذشتهی او بود و زندگانی او بهیچکس مربوط نیست.

آسادچی خوشگذران بود و همیشه دقت میکرد که روز برایش

بدون شادی و مسرت نگذرد . او در خوشگذرانیها بسیار کم توقع بود و اکثراً به گردش در ده پیروگوفکا ، قناعت میکرد . در آن روزگار پیروگوفکا بمناسبت کثرت دختران‌زیبا و عرق خانگی مشهور بود ، و این چیزها مایه‌ی اصلی شادی و مسرت آسادچی بودند . همسفر دایمی او گالاتنکو ، تنبل و شکم‌پرست معروف کولونی بود .

آسادچی کاکلی شگفت‌انگیز داشت که مانع میشد تا او دنیا را بخوبی ببیند ، ولی ظاهراً در مبارزه برای جلب علاقه‌ی دختران پیروگوفکا مزیت اساسی او بود . وقتی من میکوشیدم در زندگانی خصوصیش دخالت کنم او همیشه از پشت این کاکل با نگاهی عبوس و مثل اینکه با نفرت بمن نگاه میکرد : من باو اجازه نمیدادم به پیروگوفکا برود و مصرانه خواستار بودم که او بیشتر به امور کولونی اظهار علاقه نماید .

آسادچی عذاب‌دهنده‌ی اساسی یهودیان شده بود . بعید بنظر میرسید که آسادچی دارای افکار ضدیهودی باشد . ولی فقدان مجازات و بیدفاعی یهودیان باو امکان میداد که در کولونی به بذله‌گویی وحشیانه و قهرمانی مشهور شود .

مبارزه‌ی علنی و آشکار علیه جباران کولونی را میبایست با احتیاط شروع کرد : این مبارزه قبل از هر چیز یهودیان را به سرکوبی‌های شدیدی تهدید میکرد . اشخاصی از قبیل آسادچی حداقل از استعمال چاقو روگردان نبودند. میبایست یا بتدریج با احتیاط عمل کرد ویا قضیه را با عمل انفجاری پایان داد .

من از راه اول شروع کردم . من میبایست آسادچی و تارانتس را منفرد کنم . کارابانوف ، میتیاگین ، پریخودکو و بورون با من روابط خوبی داشتند ، و من به پشتیبانی آنها امیدوار بودم . ولی بزرگترین نتیجه‌ای که من بدست آوردم این بود که آنها را قانع کنم تا به یهودیها کاری نداشته باشند .

— در برابر کی از آنها دفاع کنیم ؟ در برابر تمام کولونی ؟
— سمیون ، دروغ نگو . تو میدانی در برابر کی باید دفاع کرد .
— از اینکه من میدانم چه فایده‌ای ؟ فرضاً که دفاع کردم ، ولی من که نمیتوانم آستروموخوف را بخودم ببندم — در هر صورت پیدایش میکنند و بدتر کتکش میزنند .

میتیاگین صریحاً بمن گفت :

— من اینکار را بعهده نمیگیرم — از قدرت من خارجست ، ولی به یهودیها تلنگر نمیزنم ، به آنها احتیاجی ندارم .

زادوروف بیش از همه با وضع من همدردی میکرد ، ولی او بلد نبود با اشخاصی نظیر آسادچی مستقیماً بمبارزه برخیزد .

— در این مورد باید یک طوری ، خیلی بشدت ، عمل کرد ، نمیدانم . و تمام این چیزها را همانطور که از شما مخفی میکنند از من هم مخفی میکنند ، در حضور من به هیچکس تلنگر نمیزنند .

در عین‌حال وضع یهودیها وخیم‌تر میشد . هر روز میشد در صورتشان لکه‌های کبود مشاهده کرد ، ولی وقتی از آنها پرس و جو میشد از بردن نام کسانیکه کتکشان زده بودند ، خودداری میکردند . آسادچی در کولونی با تفرعن قدم میزد و از پشت کاکل زیبای خود به من و به مربیان نگاه میکرد .

من تصمیم گرفتم بی‌محابا عمل کنم و او را به اتاق کار خود احضار کردم . او جداً همه چیز را انکار میکرد، ولی با تمام وجنات خود نشان میداد که فقط برای حفظ نزاکت انکار میکند ، ولی در واقع برایش تفاوت نمیکند که من در باره‌اش چه فکر میکنم .

— تو هر روز آنها را کتک میزنی .

او با بیمیلی جواب میداد :

— اصلاً اینطور نیست.

من او را به اخراج از کولونی تهدید کردم .

— خوب ، باشد . اخراجم کنید !

او بخوبی میدانست که اخراج از کولونی چه جریان طولانی و پر دردسریست . میبایست در اینباره مدتی طولانی در کمیسیون رسیدگی بجرایم خردسالان دست و پا کنیم و انواع و اقسام بازپرسیها و معرفی‌نامه‌ها و اقلاً ده بار خود آسادچی و گواهان مختلف را برای بازجویی به آنجا بفرستیم .

گذشته از اینها آسادچی بخودی خود افکار مرا بخود جلب نکرده بود . تمام کولونی ناظر قهرمانیهای او بود و بسیاری با نظر تایید و با شوق و ذوق به او نگاه میکردند . اخراج او از کولونی بمعنی آن بود که این علایق را بصورت خاطراتی از قهرمان ناکام ، از آسادچی ، که از هیچ چیز نمیترسید و از هیچکس حرف نمیشنید و یهودیها را

کتک میزد و باینجهت «حسابش را رسیدند»، حفظ کنیم. اضافه بر این تنها آسادچی نبود که علیه یهودیان فعالیت میکرد: تارانتس مانند آسادچی خشن نبود، ولی بمراتب تیزهوشی و ابتکار بیشتری داشت. او هرگز یهودیها را کتک نمیزد و در حضور همه حتی با آنها مهربان بود، ولی شبها بین انگشتان پای این یا آن یهودی کاغذ میگذاشت و کاغذ را آتش میزد، ولی خودش در بستر دراز کشیده و وانمود میکرد که خوابیده است. یا اینکه ماشین سلمانی برمیداشت و لندهوری نظیر فدورنکو را حاضر میکرد که نیمی از سر اشنایدر را بتراشد و بعد وانمود کند که ماشین خراب شده و وقتی پسرک بینوا اشکریزان دنبالش میرود و خواهش میکند اصلاح سرش را تمام کند، مسخره‌اش کند و دستش بیاندازد.

بطرزی کاملاً غیر مترقب و کاملاً ننگبار از تمام این مصائب رهایی یافتیم.

یک روز عصر در اتاق کار من باز شد، و ایوان ایوانویچ آستروموخوف و اشنایدر را که هر دو خون‌آلود بودند و از دهانشان خون جاری بود، ولی معهذا در اثر ترس معمولی حتی گریه نمیکردند، وارد اتاق کرد.

من پرسیدم:

— آسادچی؟

مربی نگهبان تعریف کرد که آسادچی در موقع شام خوردن پاپی اشنایدر که نوبت‌چی ناهارخوری بوده است، میشده و او را وادار میکرده که یا غذا را عوض کند، ویا نان دیگری بیاورد، و در اثر آنکه وقتی اشنایدر شام میاورده بشقاب را غفلتاً کج کرده و سوپ به انگشتانش خورده است، آسادچی از پشت میز برخاسته و در حضور مربی نگهبان و تمام شاگردان کولونی کشیده‌ای بصورت اشنایدر نواخته است. باحتمال قوی اشنایدر سکوت اختیار میکرده، ولی مربی نگهبان ترسو نبود، و گذشته از این در کولونی ما هرگز در حضور مربی کتک‌کاری نشده بود. ایوان ایوانویچ به آسادچی امر میکند که بنزد من بیاید و گزارش بدهد. آسادچی از ناهارخوری بطرف در روانه میشود ولی جلوی در میایستد و میگوید:

— من بنزد رئیس کولونی میروم، ولی قبل از آنکه بروم این جهود را به گریه میاندازم.

در این موقع معجزه‌ای کوچک روی داد. آستروموخوف که همیشه عاجزترین یهودیها بود ناگهان از پشت میز جهید و بطرف آسادچی رفته و گفت:

— من نمیگذارم تو او را کتک بزنی!

تمام اینها به آن منجر شد که همانجا، در ناهارخوری، آسادچی آستروموخوف را کتک زد و موقع خروج اشنایدر را که در راهرو پنهان شده بود، دید و چنان مشتی به صورتش زد که دندانش شکست. آسادچی از آمدن به نزد من سرپیچی کرد.

آستروموخوف و اشنایدر در اتاق من با آستینهای کثیف کت‌پاره بجای آنکه خون را از صورت پاک کنند به سراسر صورت خود میمالیدند، ولی گریه نمیکردند و ظاهراً از زندگی وداع میکردند. منهم اطمینان داشتم که هرگاه این وضع وخیم را همین‌حالا تا آخر حل و فصل نکنم، در آنصورت یهودیها باید یا فوراً گریخته و جان خود را خلاص کنند، یا برای شکنجه‌هایی واقعی آماده شوند. آن بی‌اعتنایی و بی تفاوتی که تمام شاگردان کولونی حتی کسانی نظیر زادوروف نسبت به کتک‌کاری در ناهارخوری ابراز میکردند، مرا تحت فشار روحی قرار داده و خون را در عروقم منجمد میکرد. من ناگهان احساس کردم که مانند نخستین روزهای تاسیس کولونی تک و تنها هستم. ولی در روزهای اول من از هیچ ناحیه‌ای انتظار همدردی و پشتیبانی نداشتم. تنهایی من طبیعی و از پیش حساب شده بود، ولی حالا دیگر فرصت کرده بودم به همکاری دائمی شاگردان کولونی مانوس شده و دلگرم باشم.

چند نفر دیگر هم باتفاق مصدومین به اتاق آمده بودند. من به یکی از آنها گفتم:

— آسادچی را صدا کن.

من تقریباً اطمینان داشتم که آسادچی گردنکشی کرده و از آمدن سر باز خواهد زد و تصمیم قطعی گرفتم که هرگاه لازم شود دست کم خودم او را با رولور تهدید کرده و به اتاق بیاورم.

ولی آسادچی آمد، کت خود را بروی شانه‌ها انداخته و دستهایش را بجیب شلوار فرو کرده و ضمن راه صندلی را کنار زد و خود را به اتاق کار من انداخت. تارانتس هم همراه او آمد. تارانتس وانمود میکرد که

تمام این اوضاع برایش خیلی جالب توجه است و فقط بدان جهت آمده است که انتظار تماشای نمایشی جالب را دارد .
آسادچی سر برگرداند و از روی شانه بمن نگاه کرد و پرسید :
— خوب ، من آمدم ... چیه ؟
من به آستروموخوف و اشنایدر اشاره کرده و گفتم :
— این چه وضعیست ؟
— خوب ، مگر چه شده ؟ بخیالت چیز مهمیست ! .. دو تا جهود مردنی . من خیال میکردم چیز جالبی نشان میدهید .
ناگهان زیر پایم زمین پرورشی و آموزشی با تراق و تروق فرو ریخت . من در فضای خالی قرار گرفتم . چتکه‌ی سنگین که روی میزم بود ناگهان بسر آسادچی پرتاب شد . در نشانه‌روی خطا کردم و چتکه با درنگ و درانگ بدیوار خورد و بروی کف اتاق افتاد .
من در بیهوشی کامل روی میزم دنبال چیز دیگری میگشتم و ناگهان صندلی را برداشته و با آن به آسادچی حمله‌ور شدم . او در حال ترس و هراس به طرف در دوید ، ولی کت او از روی شانه‌اش افتاد و پای آسادچی به کت گیر کرد و او بزمین افتاد .
من بخود آمدم : یک نفر شانه‌های مرا گرفته بود . من به عقب نگاه کردم — زادوروف بمن نگاه میکرد و لبخند میزد :
— این هرزه ارزش این چیزها را ندارد !
آسادچی روی کف اتاق نشسته و به هق و هق شروع کرده بود . تارانتس با رنگ و روی پریده جلوی پنجره کز کرده بود و لبهایش میلرزیدند .
— تو هم این بچه‌ها را اذیت میکردی !
تارانتس از روی سکوی زیر پنجره پائین آمد و گفت :
— قول شرف میدهم که دیگر هیچوقت اذیت نخواهم کرد !
— گورت را از اینجا گم کن !
او نوک پنجه از اتاق بیرون رفت .
سرانجام آسادچی از روی کف اتاق بلند شد ، با یک دست کت خود را گرفته و با دست دیگر آخرین نشانه‌ی ضعف عصبی خود را — قطره اشک یگانه‌ای را از روی گونه‌ی کثیف خود پاک میکرد . او آرام و جدی بمن چشم دوخته بود .

— چهار روز با نان و آب خالی در کارگاه کفشدوزی زندانی میشوی .
آسادچی لبخندی یکوری زد و بدون تفکر جواب داد :
— خوب ، باشد ، زندانی میشوم .
او روز دوم بازداشت مرا خواست و خواهش کرد :
— دیگر اذیت نخواهم کرد ، مرا ببخشید .
— وقتی مدت مقرره را در زندانی نشستی آنوقت از عفو و بخشش صحبت میکنیم.
وقتی چهار روز را در بازداشت بسر برد دیگر تقاضای عفو نکرد ، بلکه با قیافه‌ای محزون اعلام نمود :
— من از کولونی میروم.
— برو .
— اسناد هویتم را بدهید.
— هیچگونه سندی نمیدهم!
— خداحافظ .
— بسلامت.

ما نمیدانستیم آسادچی بکجا رفته‌است . میگفتند که او به تاشکند رفته ، زیرا در آنجا همه‌چیز ارزانست و میتوان بخوشی و خرمی زندگی کرد ، دیگران میگفتند که آسادچی در شهر ما عمویی دارد ، دسته‌ی سوم این حرف را اصلاح کرده و میگفتند که در شهر با یک درشکه‌چی آشناست .
پس از سقوط جدید از اوج علم پرورش و آموزش من بهیچوجه نمیتوانستم بحال عادی برگردم . شاگردان کولونی با سئوال ها و پرسشهای خود مرا زله میکردند ، آیا من درباره‌ی آسادچی چیزی نشنیده‌ام ؟
— آسادچی را میخواهید چه بکنید ؟ چرا اینقدر نگران هستید ؟
کارابانوف گفت :
— ما نگران نیستیم ، اما فقط بهتر است که او در کولونی باشد . برای شما بهتر میشد ...
— مقصودتان را نمیفهمم.
کارابانوف با نگاهی نظیر مفیستوتل بمن چشم دوخت :

— لابد در آنجا ، در قلب شما وضع خوب نیست ...
من بسر او داد زدم :
— بروید ، با این حرفهای محبت‌آمیز خودتان از من دور شوید ! شما چه خیال کرده‌اید ؟ که دیگر قلب من هم در اختیار شماست ؟ ..
کارابانوف آهسته از من دور شد .

زندگانی در کولونی میجوشید ، من آهنگ سالم و زنده‌دل کولونی را میشنیدم ، در ضمن کار و فعالیت زیر پنجره‌ی اتاق خود (نمیدانم چرا همه در زیر پنجره‌ی اتاق من جمع میشدند) شوخی و شیطنت بگوش میرسید ، هیچکس از دیگری شکایت نمیکرد . یکروز یکاترینا گریگوریفنا با چنان حالتی که گویا من بسختی بیمار و او پرستارست ، بمن گفت :
— شما چرا عذاب میکشید ، فراموش میشود .

— من عذاب نمیکشم . البته فراموش میشود . در کولونی وضع چطورست ؟

— من خودم هم نمیدانم که این وضع را چطور توضیح بدهم . در کولونی حالا وضع خوبست ، انسانیتی دیده میشود . یهودیهای ما بسیار خوبند : آنها کمی از تمام جریانات ترسیده‌اند ، خیلی خوب کار میکنند و فوق‌العاده خجالت میکشند . شما میدانید ، شاگردان بزرگسال از آنها مراقبت میکنند . میتیاگین مانند دایه دنبالشان میرود : گلیزر را وادار به استحمام کرد ، موهایش را اصلاح کرد ، حتی تگمه‌های لباسش را دوخت .

آری . یعنی اوضاع تماماً خوب بود . اما قلب آموزشی و پرورشی من از چه اختلال و آل و آشغالی انباشته شده بود ! یک فکر مرا آزار میداد : آیا واقعاً من هرگز بر این راز دست نخواهم یافت ؟ آخر مثل اینکه سر رشته در دستم بود و فقط مانده بود که آنرا بدست بیاورم . در چشم بسیاری از شاگردان کولونی برق تازه‌ای دیده میشد ... و ناگهان تمام اینها با این فضاحت از هم گسیخته شد . آیا واقعاً باید همه چیز را از نو شروع کرد؟

من از فن تعلیم و تربیت که باین ناهنجاری ترتیب داده شده بود و از عجز فن خود خشمگین میشدم . و من با غیظ و نفرت درباره‌ی علم آموزش و پرورش میاندیشیدم :

« چند هزار سالست که این علم وجود دارد ! چه نامها و چه افکار درخشانی : پستالوجی ، روسو ، ناتورپ ، بلونسکی ! چقدر کتاب نوشته شده ، چه مقدار کاغذ مصرف شده ، چه افتخاراتی ! در عین حال فضایی خالیست ، هیچ چیزی نیست ، از عهده‌ی یک اوباش نمیتوان برآمد ، نه شیوه‌ای وجود دارد ، نه وسیله‌ای ، نه منطقی ، صاف و ساده هیچ چیزی وجود ندارد . یک نوع شارلاتان بازیست » .
من کمتر از هر چیز به آسادچی فکر میکردم . من او را از موجودی حذف کردم ، جزو ضرر و زیان و اجناس معیوبی که در هر نوع جریان تولیدی ناگزیر است ، بحساب گذاشتم . خروج با ناز و غمزه‌ی او از کولونی کمتر مرا خشمگین کرد .
ضمناً باید بگویم که او بزودی برگشت .

۱۲- « مال ما از همه زیباتراست »

در زمستان سال ۱۹۲۲ در کولونی ما شش دختر وجود داشت . تا اینموقع اولیا ورونووا بحال آمده و بسیار زیبا شده بود . بچه‌ها بدون شوخی محو تماشایش میشدند ، ولی اولیا با همه به یک اندازه مهربان و بیک اندازه از دسترس همه دور بود ، فقط بورون دوست او شمرده میشد . اولیا در پناه شانه‌های پهن بورون در کولونی از هیچکس نمیترسید و میتوانست حتی به عشق‌ورزی پریخودکو ، زورمندترین ، احمق‌ترین و کودن‌ترین شاگرد کولونی بی‌اعتنا باشد . بورون عاشق اولیا نبود ، بین آنها واقعاً دوستی نوباوگی وجود داشت ، و این موضوع سبب شده بود که احترام بورون و ورونووا درمیان شاگردان کولونی بیشتر بشود . اولیا با وجود زیبایی خود چندان مشخص نبود . او از کشاورزی بسیار خوشش میامد و کار در کشتزار ، حتی سخت‌ترین کارها مانند موسیقی او را بخود جلب میکرد ، و اینگونه آرزو میکرد :
— وقتی بزرگ شدم حتماً به یک برزگر شوهر میکنم .
در میان دخترها ناستیا نوچفنایا بر همه تسلط داشت . او را با یک پاکت بسیار بزرگ به کولونی فرستادند و در این پاکت مطالب

زیادی دربارهٔ ناستیا نوشته شده بود : که او دزد است و فروشندهٔ اموال مسروقه است و صاحب « پاتوق » دزدان بوده و باینجهت ما به ناستیا مانند اعجوبه‌ای نگاه میکردیم . ناستیا انسانی فوق‌العاده شریف و دوست‌داشتنی بود . هرچند سنش از پانزده سال بیشتر نبود ، ولی اندامی بزرگ و چهره‌ای سفید ، سری مغرور و خوش‌حالت و اخلاق و رفتاری متین داشت . او میتوانست بدون جاروجنجال بیمعنی و پوچ بسر دخترها داد بزند و به آنها دعوا کند ، میتوانست هر یک از شاگردان کولونی را با یک نگاه بسر جای خود بنشاند و توبیخ کوتاه و .موثری از اینقبیل برایش بخواند :

— تو چرا نان را خورد کردی و دور انداختی ؟ دارا شده‌ای ویا زیر دست خوکها آموزشگاه تمام کرده‌ای ؟ همین الآن جمع کن ! ..

صدای ناستیا عمیق و از ته سینه درمیآمد و بانیروئی عظیم طنین میانداخت .

ناستیا با مربیه‌ها دوست شده بود ، با پشتکار کتاب میخواند و وقت زیادی را صرف خواندن کتاب میکرد و بدون هیچگونه تردیدی بسوی هدف غایی — بسوی فاکولته‌ی کارگری پیش میرفت . ولی فاکولته‌ی کارگری برای ناستیا نیز مانند بسیار کسان دیگری که آرزویش را داشتند : مانند کارابانوف ، ورشنیف ، زادوروف ، فتکوفسکی در پس افق دوردست پنهان بود . نخستین شاگردان ما خیلی بیسواد بودند و علم حساب و آموزش سیاسی را با زحمات فراوانی فرا میگرفتند . رائیسا سوکولووا از همه با سوادتر بود و در پائیز سال ۱۹۲۱ ما او را برای تحصیل در فاکولته‌ی کارگری به شهر کییف اعزام کردیم .

در واقع این اقدام ما کار بیهوده‌ای بود ، ولی مربیه‌های ما خیلی دلشان میخواست که از میان دختران کولونی یکی را به فاکولته بفرستند . هدف آنها بسیار عالی بود، ولی رائیسا برای چنین اقدام مقدسی برازندگی نداشت . او در تمام مدت تابستان برای رفتن به فاکولته حاضر میشد ، ولی مجبور میشدیم او را بزور جلوی کتاب بنشانیم ، زیرا رائیسا هیچگونه تمایلی به تحصیل نداشت .

زادوروف ، ورشنیف ، کارابانوف — تمام کسانیکه ذوق و علاقه به علم و دانش داشتند — از اینکه رائیسا به فاکولته‌ی کارگری میرود ناراضی بودند . ورشنیف شاگرد کولونی که برای کتاب خواندن استعداد

عجیبی داشت و میتوانست بیست و چهار ساعت یک بند ، حتی موقعیکه کوره‌ی آهنگری را میدمد ، کتاب بخواند ، جوانیکه بسیار دوستدار راستی و جویای حقیقت بود هر وقت بیاد آینده‌ی درخشان رائیسا میافتاد ، فحش و ناسزا میداد . او با لکنت زبان بمن میگفت :

— چطور اینرا نمیفهمید ! رائیسا دددر هر صورت کارش بزندان میکشد .

کارابانوف واضح تر بیان میکرد :

— هرگز از شما انتظار چنین حماقتی را نداشتم .

زادوروف از حضور رائیسا شرم نمیکرد و از روی اشمئزاز لبخند میزد و با نومیدی دست تکان میداد :

— محصله‌ی فاکولته‌ی کارگری ! قوزی را بدیوار چسباندند که اندامش راست بشود !

رائیسا به این زخم‌زبانها با غمزه و عشوه و تبسمی خواب‌آلود جواب میداد ، و هرچند برای تحصیل در فاکولته‌ی کارگری تمایلی نشان نمیداد معهذا راضی بود : از اینکه به کییف میرود دلخوش بود .

من با بچه‌ها موافق بودم. واقعاً هم از رائیسا محصله‌ی فاکولته‌ی کارگری درست نمیشد ! رائیسا حالا هم که برای رفتن به فاکولته آماده میشد نامه‌های مشکوکی از شهر میگرفت ، محرمانه از کولونی بیرون میرفت ؛ کورنه‌یف ، شاگرد سابق کولونی که تربیتش به عدم موفقیت انجامید و فقط سه هفته در کولونی ماند و آگاهانه و مرتب از کولونی میدزدید و بعدا در شهر بجرم دزدی دستگیر می شد، کسیکه همیشه در ادارات آگاهی آواره بود ، موجودی که بحداعلا فاسد و تهوع‌آور بود ، یکی از آن افراد معدودی که از نظر اول ، من از پذیرفتنشان به کولونی امتناع میکردم ، محرمانه به نزدش میامد .

رائیسا از عهده‌ی امتحان ورودی به فاکولته‌ی کارگری برآمد . ولی یک هفته پس از این مژده مسرت‌بخش معلوم نبود از کجا بچه‌های ما خبردار شدند که کورنه‌یف هم به کییف رهسپار شده است .

زادوروف گفت :

— خوب ، حالا علم واقعی شروع میشود .

زمستان میگذشت . رائیسا بندرت نامه مینوشت ، ولی از نامه‌های او ممکن نبود به چیزی پی برد . گاهی بنظر میرسید که وضعش خوبست ،

گاهی معلوم میشد که تحصیل برایش مشکل است، و همیشه بی پول بود، هرچند کمک هزینه تحصیلی میگرفت. ما هم هر ماه یک مرتبه بیست — سی روبل برایش میفرستادیم. زادوروف اطمینان میداد که کورنه‌یف با این پول شام خوبی میخورد، و این حرف به حقیقت شباهت داشت. بیش از همه مربیه‌ها که مبتکر اعزام محصل به کییف بودند مورد تمسخر قرار میگرفتند.

— بله، بفرمائید، همه میبینند ولی شما نمیبینید. چطور چنین چیزی ممکنست: ما میبینیم، ولی شما نمیبینید؟

ناگهان در ماه ژانویه رائیسا با تمام زنبیلهای خود به کولونی آمد و گفت که برای مدت تعطیلات زمستانی مرخص شده است. ولی هیچگونه مدرکی دال بر مرخصی همراه نداشت و از تمام وجنات و رفتارش دیده میشد که در صدد بازگشتن به کییف نیست. از فاکولته‌ی کارگری به پرسش من جواب دادند که رائیسا سوکولووا از انستیتو غیبت میکرده و معلوم نیست از محل شبانه‌روزی به کجا رفته است.

موضوع واضح شد. باید نسبت به بچه‌ها منصفانه قضاوت کرد: آنها رائیسا را انگولک نمیکردند و عدم موفقیت او را در تحصیل در فاکولته باو یادآوری نمیکردند و گویی حتی تمام ماجراها را فراموش کرده بودند. در نخستین روزهای پس از مراجعت او بحد دلخواه یکاترینا گریگوریفنا را که بدون آنهم فوق العاده خجالت زده بود، تمسخر میکردند، ولی بطور کلی معتقد بودند که حادثه‌ای کاملاً عادی، حادثه‌ای که آنها پیش‌بینی میکردند، روی داده است.

در ماه مارس اوسیپووا با تردیدی اضطراب‌آلود بمن مراجعه کرد: برحسب برخی نشانیها و علامات رائیسا آبستن است.

گویی آب سرد بر سرم ریختند. ما در وضع بغرنجی قرار گرفتیم: تصورش را بکنید که در کولونی کودکان دوشیزه‌ای آبستن شده است. وضع محیط خود کولونی و موقعیت بغرنج رائیسا مرا میترساند. من از اوسیپووا خواهش کردم که «خودمانی» با رائیسا صحبت کند.

رائیسا آبستنی خود را جدا نفی کرده و حتی رنجید:

— چنین چیزی نیست! این مزخرفات را کی از خودش درآورده است؟ از کجا رسم شده که مربیه‌ها هم به تهمت و افترا زدن مشغول بشوند؟

اوسیپووای بینوا واقعاً احساس میکرد که اقدام خوبی نکرده است. رائیسا بسیار فربه بود و آبستنی فرضی او را ممکن بود نتیجه‌ی پی‌آوردن ناسالم دانست، بخصوص که در ظاهر او چیز مشخصی دیده نمیشد. ما به رائیسا باور کردیم.

یک روز عصر زادوروف مرا به حیاط صدا زد تا در تنهایی با من صحبت کند.

— شما میدانید که رائیسا آبستن است؟

— تو از کجا میدانی؟

— عجب کودنی! ای وای، مگر دیده نمیشود؟ اینرا همه میدانند، من فکر کردم که شماهم میدانید.

— خوب، فرضاً که آبستنست، آنوقت چه؟

— خوب، هیچ‌چی... فقط موضوع اینست که چرا او پنهان میکند؟ خوب، آبستن است که آبستن است، ولی چرا اینطور وانمود میکند که چنین چیزی نیست. بفرمائید اینهم نامه‌ای از کورنه‌یف، در اینجا... میبینید؟ «همسرک عزیزم». بله، ما اینرا از پیش میدانستیم.

نگرانی معلمین نیز تشدید میشد. سرانجام این داستان مرا خشمگین کرد.

«خوب، چرا اینطور ناراحت بشویم؟ آبستن‌است، پس خواهد زایید. اگر حالا پنهان میکند، بعدا زایمان را که نمیتواند پنهان کند. هیچ‌چیز وحشتناکی روی نداده، فقط بچه‌ای بدنیا خواهد آمد، همین و والسلام».

من رائیسا را به اتاق خود احضار کرده و پرسیدم:

— رائیسا، بگو ببینم، حقیقت دارد که تو آبستنی؟

— چرا پا پی من شده‌اند؟ واقعاً این عمل چه معنی دارد — همه مثل قیر بمن چسبیده اند که آبستنم و آبستنم! چنین چیزی نیست، آخر میفهمید یانه؟

رائیسا بگریه افتاد.

— رائیسا، میدانی چیست، اگر آبستنی این موضوع را نباید پنهان کرد. ما به تو کمک میکنیم که در جایی مشغول کار بشوی، حتی در همین کولونی خودمان، از لحاظ پولی هم به تو کمک میکنیم. برای بچه باید خیلی چیزها آماده کرد و دوخت و از اینقبیل کارها...

— نه ، چنین چیزی نیست ! من هیچ کاری نمیخواهم ، از سرم دست بردارید !

— باشد ، خوب ، برو .

باین ترتیب در کولونی نتوانستیم اطلاعی بدست بیاوریم . ممکن بود که او را برای معاینه بنزد پزشک بفرستیم ، ولی در مورد این موضوع بین مربیان اختلاف عقیده پیدا شد . برخی اصرار داشتند که مطلب را باید هرچه زودتر روشن کرد ، عده‌ای دیگر به پشتیبانی از من برخاسته و ثابت میکردند که این معاینه برای دختر بسیار سخت و موهن است و اصولاً احتیاجی به چنین معاینه نیست — در هر صورت دیر یا زود حقیقت واضح میشود و عجله هم لزومی ندارد : اگر رائیسا آبستن باشد از حاملگی او بیش از پنج ماه نگذشته است . بگذاریم آرام بشود و به این فکر عادت کند ، و بعدا پنهان کردن آبستنی دیگر امکان نخواهد داشت .

رائیسا را بحال خود گذاشتیم .

پانزدهم ماه آوریل در سالن تآتر شهر کنفرانس بزرگی از معلمین تشکیل شد و در این کنفرانس من درباره‌ی انضباط سخنرانی میکردم . من موفق شدم که سخنرانی خود را در این شب تمام کنم ، ولی پیرامون نظریات من مباحثات پرشوری در گرفت ، ناگزیر شور در اطراف سخنرانی به روز بعد موکول شد . تقریباً تمام مربیان کولونی و برخی از شاگردان بزرگسال ما در سالن تآتر حضور داشتند . ما برای گذراندن شب در شهر ماندیم .

در آنموقع دیگر تنها در ایالت ما نبود که به کولونی ابراز علاقه میشد ، روز بعد سالن تآتر از جمعیت مالامال بود . در میان سئوالهای گوناگونی که از من میشد سئوالی هم درباره‌ی تربیت مختلط دختران و پسران وجود داشت . در آنموقع تربیت مختلط دختران و پسران در کولونی‌ها بر طبق قانون ممنوع بود . کولونی ما در سراسر اتحاد شوروی تنها جایی بود که در آن پسران و دختران باهم تربیت میشدند .

هنگام پاسخ دادن باین پرسش من لحظه‌ای رائیسا را بیاد آوردم ، ولی در تصور من حتی آبستنی احتمالی او در مسئله‌ی تربیت مختلط دختران و پسران هیچ تغییری نمیداد . من به کنفرانس گزارش دادم که وضع کولونی ما از این حیث کاملاً مرتب و منظم است .

در موقع تنفس مرا به سرسرا احضار کردند . من با براتچنکو که نفس نفس میزد روبرو شدم : او با اسب به شهر تاخته و بهیچ یک از مربیان نمیخواست بگوید که موضوع چیست .

— آنتون سمیونوویچ ، برایمان بدبختی روی داده است . در خوابگاه دخترها بچه‌ای مرده پیدا شد .

— بچه‌ی مرده یعنی چه ؟ !

— مرده ، کاملاً مرده . در زنبیل رائیسا پیدا شده . لنکا کف اتاق را میشسته و معلوم نیست چرا به زنبیل رائیسا سر کشی کرده — شاید میخواسته چیزی بردارد — و در آنجا بچه‌ای مرده دیده .

— چه پرت و پلاهایی میگویی؟

حال ما را چگونه میتوان بیان کرد ؟ من هرگز چنین بیم و هراسی احساس نکرده بودم . مربیه‌های ما با رنگ‌وروی پریده و گریان و اشکبار سوار درشکه شده و به کولونی برگشتند . من نمیتوانستم با آنها بروم ، چون میبایست به حملاتی که نسبت به سخنرانی من شده بود ، جواب بدهم .

من از آنتون پرسیدم :

— بچه حالا کجاست؟

— ایوان ایوانویچ در اتاق گذاشت و به در اتاق قفل زد . در اتاق خوابگاه .

— رائیسا چطور ؟

— رائیسا در اتاق کار شما نشسته و بچه‌ها مراقبش هستند .

من نامه‌ای مبنی بر یافت شدن کودک مرده نوشته و بوسیله‌ی آنتون به اداره‌ی میلیسیا فرستادم و خودم در کنفرانس ماندم تا به گفتگو پیرامون انضباط ادامه بدهم .

فقط طرفهای عصر به کولونی برگشتم . رائیسا با سرو موی ژولیده و پیشبندی چرک که برای کار در رختشویخانه میپوشید ، در اتاق کار من روی نیمکت چوبی نشسته بود . وقتی من وارد شدم بمن نگاه نکرد و حتی سرش را پایین‌تر انداخت . ورشنف هم روی همان نیمکت نشسته و پشته‌ای کتاب کنار خود گذاشته بود : ظاهراً مطلب معینی را جستجو میکرد ، چون بسرعت کتابها را پشت سر هم ورق میزد و بهیچکس توجهی نداشت .

من دستور دادم قفل را از در اتاق خوابگاه بردارند و زنبیل محتوی جنازه‌ی کودک را به انبار پوشاک ببرند. اواخر شب، وقتی همه دیگر برای خوابیدن متفرق شدند من از رائیسا پرسیدم:

— تو چرا اینکار را کردی؟

رائیسا سر خود را بلند کرد و با نگاهی بی روح مانند حیوانی بمن نگاه کرد، پیشبند را روی زانوی خود مرتب نمود و گفت:

— کردم و والسلام.

— چرا بحرف من گوش ندادی؟

رائیسا ناگهان بگریه افتاد:

— خودم هم نمیدانم.

من برای خوابیدن او را تحت نظر ورشنف در اتاق کار خود گذاشتم، عشق و علاقه آتشین ورشنف به کتاب خواندن هوشیاری کامل او را تضمین میکرد. ما همه میترسیدیم که مبادا رائیسا بلایی بسر خود بیاورد..

صبح بازپرس آمد. تحقیقات مدت زیادی طول نکشید، برای بازپرسی کسی نبود. رائیسا با کم‌حرفی، ولی با دقت جنایت خود را شرح میداد. بچه را شب، در همان خوابگاهی که پنج دختر دیگر در آن خوابیده بودند، زاییده است. هیچ یک از دختران بیدار نشده است. رائیسا این مطلب را بمثابه‌ی عملی کاملاً ساده توضیح میداد:

— من سعی میکردم نتالم.

بلافاصله پس از زاییدن بچه را با دستمال خفه کرده است. تعمد در قتل را رد میکرد:

— من نمیخواستم اینکار را بکنم، ولی او به گریه شروع کرد.

رائیسا جنازه را در زنبیلی که بجای چمدان با خود به فاکولته‌ی کارگری برده بود مخفی کرده و در صدد بوده که شب بعد آنرا برده و در جنگل بیاندازد. فکر میکرده که روباه‌ها آنرا میخورند و هیچکس هیچ چیزی نخواهد فهمید. صبح برای کار کردن به رختشویخانه، که در آنجا دخترها لباس خود را میشستند، رفته است. با تمام شاگردان کولونی صبحانه و ناهار خورده، فقط بقول پسرها «محزون» بوده است.

بازپرس رائیسا را با خود برد و دستور داد جنازه را برای کالبدشکافی به یکی از بیمارستانهای شهر ببریم.

هیئت معلمین در اثر این حادثه بمنتهی درجه ناامید شده بود. فکر میکردند که روزگار کولونی به آخر رسیده است.

شاگردان کولونی کمی شنگول بودند. دخترها از تاریکی غروب و از خوابگاه خود میترسیدند و بهیچ قیمتی نمیخواستند بدون پسرها به آن داخل شوند. چند شب زادوروف و کارابانوف در اتاق خوابگاه آنها بسر بردند. این جریان به آن منجر شد که نه دخترها و نه پسرها، هیچکدام نمیخوابیدند و حتی لخت نمیشدند. در این روزها ترساندن دختران بهترین سرگرمی پسرها شده بود: آنها خود را در ملافه‌های سفید پیچیده و جلوی پنجره‌ی اتاق دخترها پدیدار میشدند، در لوله‌ی دودکش بخاریها کنسرتهای وحشتناکی برپا میکردند، محرمانه در زیر تختخواب رائیسا پنهان میشدند و شب در آنجا با صدای بلند ونگ و ونگ راه میانداختند.

بچه‌ها قتل را بمنزله‌ی چیزی بسیار ساده تلقی کردند. ضمناً در توضیح علل احتمالی انگیزه‌های رائیسا در این جنایت همگی با نظر مربیان مخالفت میورزیدند. مربیان اعتقاد داشتند که رائیسا در اثر شرم و حیای شدید دخترانه بچه را خفه کرده است. در حال التهاب در میان خوابگاه و رفقای خوابیده واقعاً بچه ناگهان ونگ ونگ کرده — رائیسا ترسیده است که آها، همین حالا همه بیدار میشوند.

وقتی زادوروف این توضیحات را از مربیانی، که بیش از حد به روانشناسی گرایش داشتند، میشنید از خنده روده برمیشد.

— از گفتن این حرفهای پوچ دست بردارید! شرم و حیای دخترانه کجا بود! فکر همه‌چیز را از قبل کرده بودند و باینجهت نمیخواست اقرار کند که بزودی خواهد زایید. همه‌چیز را از پیش با کورنه‌یف درمیان گذاشته و فکرش را کرده بودند. هم راجع به زنبیل از پیش فکر کرده و هم راجع به اینکه به جنگل ببرند. اگر رائیسا از روی شرم و حیا این کار را کرده بود مگر میتوانست صبح با خیال راحت به سر کار برود؟ اگر من حق داشتم همین فردا رائیسا را تیرباران میکردم. خبیث بود و همیشه خواهد بود. ولی شما از شرم و حیای دخترانه صحبت میکنید! او هیچوقت شرم و حیا نداشت.

مربیان سئوالی مهلک پیش میکشیدند:

— در اینصورت چه مقصودی داشته، این کار را چرا کرده؟

— مقصودش بسیار ساده بوده : بچه را میخواهد چه بکند ؟ برای بچه باید زحمت کشید و دوندگی کرد — باید شیر داد و کارهای دیگر باید کرد . آنها ، مخصوصاً کورنه‌یف ، خیلی به بچه احتیاج دارند .

— اوهو ! ممکن نیست اینطور باشد ...

— ممکن نیست ؟ عجب خل‌هایی ! البته رائیسا این حرف را نمیزند ، ولی اطمینان دارم اگر حالش را بجا بیاورند چنان چیزهایی فاش میشود ...

بچه‌ها بدون کمترین شک و تردید با زادوروف موافق بودند . کارابانوف اطمینان داشت که رائیسا اولین بار نیست که چنین « شیوه‌هایی » بکار میزند و حتماً قبل از آمدن به کولونی هم یکچیزهایی برایش اتفاق افتاده است .

پس‌فردای روز قتل کارابانوف جنازه‌ی بچه را به یکی از بیمارستانها برد . او با شور و هیجان فراوانی برگشت :

— اوه ، چه چیزهایی من در آنجا دیدم ! در آنجا تقریباً سی تا از این قبیل بچه‌ها را توی شیشه گذاشته‌اند . چنان وحشتناکند : با کله‌های اینطوری ، یکی پاهایش را مچاله کرده و نمیشود فهمید انسانست یا قورباغه . مال ما چیز دیگری بود ! مال ما از همه قشنگتر بود .

یکاترینا گریگوریفنا سرزنش‌کنان سر خود را تکان داد ، ولی او هم نتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد :

— سمیون ، این چه حرفهائیست میزنید ، خجالت نمیکشید !

بچه‌ها همگی میخندند، قیافه‌های سرد و بیجان سربیان بیزارشان کرده است .

پس از سه ماه رائیسا را محاکمه کردند . تمام اعضای شورای تعلیم و تربیتی کولونی بنام گورکی را به دادگاه احضار نمودند . در دادگاه روانشناسی و تئوری شرم و حیای دخترانه حاکم بود . دادرس ما را سرزنش کرد که نظریات صحیح را در ذهن رائیسا پرورش نداده‌ایم . البته ما نمیتوانستیم اعتراض کنیم . مرا به جلسه‌ی مشورت دادرسان احضار کرده و پرسیدند :

— شما میتوانید دوباره او را به کولونی خود ببرید ؟

— البته .

رائیسا به هشت سال حبس تعلیقی محکوم شد و بلافاصله به کولونی تحویل گردید که با مسئولیت ما تحت نظر باشد .

11 Зак. 14688

رائیسا با چنان روحیه‌ای به کولونی برگشت که گویی هیچ حادثه‌ای روی نداده است ، یک جفت نیم‌چکمه‌ی زرد بسیار عالی با خود آورد و در مجالس شب‌نشینی ما در چرخ‌زدنهای رقص والس میدرخشید و با نیم‌چکمه‌های خود رشکی غیر قابل تحمل در دل دختران رختشوی کولونی و دختران دهکده‌ی پیروگوفکا ایجاد میکرد .

ناستیا نوچفنایا بمن گفت :

— شما رائیسا را از کولونی ببرید والا ما خودمان کلکش را میکنیم . با او در یک اتاق زندگی کردن تهوع‌آور است .

من با عجله در صدد برآمدم که رائیسا را در کارخانه‌ی کشباف به کار بگمارم .

من چند بار با او در شهر ملاقات کردم . من در سال ۱۹۲۸ برای انجام کارهای خود به این شهر آمدم و برخلاف انتظار در پشت میز بوفه‌ی یکی از ناهارخوریها رائیسا را دیدم و فوراً او را شناختم : او فربه‌تر و در عین حال عضلانی تر و خوش اندام تر شده بود .

— کار و بارت چطورست؟

— خوبست . متصدی بوفه هستم . دو بچه دارم ، شوهر خوبی دارم .

— کورنه‌یف؟

رائیسا لبخندی زد :

— نخیر ، گذشته‌ها فراموش شد . مدتهاپیش کورنه‌یف را در خیابان بزخم چاقو کشتند ... آنتون سمیونوویچ ، میدانید ؟

— چه چیز را ؟

— از شما متشکرم که در آنموقع بمن بدی نکردید . از همان وقتیکه به کارخانه رفتم گذشته را به کنار گذاشتم .

۱۳- سوپ چاودار

بهار مصیبت تازه‌ای — تیفوس بما هجوم آورد . اول کسی که بیمار شد فتکوفسکی بود .

در کولونی پزشک نداشتیم . یکاترینا گریگوریفنا که زمانی به دانشکده‌ی پزشکی میرفته در آن موارد ضروری که بدون کمک پزشک

نمیتوان کاری کرد و دعوت کردن پزشک هم مناسب نیست، طبابت میکرد. معالجه‌ی جرب و کمک فوری پزشکی در بریدگی و سوختن و ضرب دیدگی و زمستانها در معالجه‌ی سرمازدگی، چون در اثر نقص کفشها غالب شاگردان ما به سرمازدگی پا مبتلا میشدند، تخصص یکاترینا گریگوریفنا در کولونی بود. مثل اینکه فهرست تمام امراضی که شاگردان کولونی از روی تواضع به آنها مبتلا میشدند همینست. شاگردان ما از لحاظ اینکه پیش پزشک نروند و دارو استعمال نکنند متمایز بودند.

من همیشه بمناسبت اینکه شاگردان ما برای معالجه و مداوا پر مدعا نبودند احترام عمیقی به آنها میگذاشتم و در این رشته خیلی چیزها از آنها آموختم. پیش ما کاملاً عادی شده بود که انسان را با حرارت سی و هشت درجه مریض نشماریم و با تاب و تحمل لازم جلوی همدیگر خودنمایی میکردیم. ضمناً باید گفت که این اقدام صاف و ساده لازم بود، زیرا پزشکان از روی بی‌میلی کامل به کولونی میامدند.

بااینجهت وقتی فتکوفسکی بیمار گردید و حرارت بدنش به چهل درجه نزدیک شد ما این واقعه را بمنزله‌ی پدیده‌ی تازه‌ای در زندگی کولونی تلقی کردیم. فتکوفسکی را در بستر خواباندیم و میکوشیدیم نسبت باو هر گونه توجه و مراقبتی مبذول کنیم. عصرها دوستانش کنار بستر او جمع میشدند و چون خیلی‌ها نسبت باو حسن‌نظر داشتند این بود که عصر جمعیت زیادی دور بسترش ازدحام میکرد. برای اینکه فتکوفسکی را از همنشینی دوستانش محروم نکرده و بچه‌ها را خجل نکنیم ماهم عصرها را دور بستر او میگذراندیم.

پس از سه روز یکاترینا گریگوریفنا با اضطراب نگرانی خود را به من اطلاع داد: بیماری او به تیفوس خیلی شباهت دارد. من بچه‌ها را از نزدیک شدن به بستر او منع کردم ولی در هر صورت ممکن نبود او را بطور شاید و باید از بچه‌ها مجزا کرد: ناگزیر بودیم در همان اتاق درس بدهیم و عصرها در آنجا جمع شویم.

یک روز بعد حال فتکوفسکی بسیار بد شد، ما او را در لحافی پنبه‌ای که زیرش میخوابید پیچیدیم و در درشکه گذاشتیم و من او را به شهر بردم.

در اتاق انتظار بیمارستان در حدود چهل نفر راه میرفتند و دراز کشیده و مینالیدند. مدت مدیدی منتظر بودیم، ولی دکتر نیامد.

معلوم بود که مدتهاست در اینجا دست و پای خود را گم کرده‌اند و بستری کردن بیمار در این بیمارستان هیچ عاقبت خوبی وعده نمیدهد. بالاخره پزشک آمد. با رخوت پیراهن فتکوفسکی را بلند کرد و بشیوه‌ی پیرمردها سرفه کرد و به پزشکیاری که مینوشت دیکته کرد:

— تیفوس. به کوی بیمارستان.

خارج شهر، در میان صحرا، از زمان جنگ در حدود بیست ساختمان چوبی (باراک) باقی مانده است. من مدت درازی بین پرستارها و بیمارها و انفرمیه‌ها که برانکارهای مستور با ملافه را میبرند، آواره هستم. میگویند بیمار را باید پزشکیار نگهبان بپذیرد، ولی هیچکس نمیداند که او کجاست و هیچکس نمیخواهد او را پیدا کند. من سرانجام حوصله‌ام سر میرود و به سرپرستاری که نزدیک منست داد میزنم و کلمات «افتضاح»، «غیرانسانی» و «شرم‌آور» را بکار میبرم. خشم من سودمند واقع میشود: لباس را از تن فتکوفسکی درمیاورند و او را به محلی میبرند.

وقتی من به کولونی برگشتم مطلع شدم که زادوروف و آسادچی و بلوخین نیز با تبی نظیر تب فتکوفسکی بستری شده‌اند. ضمناً باید بگویم که وقتی من رسیدم زادوروف هنوز سرپا بود و به اصرار یکاترینا گریگوریفنا، که باید بستری بشود، جواب میداد:

— و شما چه زن عجیبی هستید! خوب، من برای چه بستری بشوم؟ من الآن به کارگاه آهنگری میروم و سافرون فوراً مرا معالجه میکند...

— سافرون چطور شما را معالجه میکند؟ شما چه حرفهای احمقانه‌ای میزنید!..

زادوروف بر حسب عادت با خنده‌ای پرمعنی و صریح قهقهه میزند:

— با همان چیزهایی که خودش را معالجه میکند: عرق خانگی، فلفل، نمک، روغن موتور و کمی گریس!

از زادوروف حرارت تب شدیدش متصاعد بود و دیده میشد که بزحمت خود را سرپا نگاه میدارد. من آرنج او را گرفتم، آرام آرام او را به خوابگاه بردم. آسادچی و بلوخین در خوابگاه روی تختخوابهایشان دراز کشیده بودند. آسادچی رنج میبرد و از حال خود ناراضی بود. من از مدتها پیش متوجه شده‌ام که این قبیل جوانان «جنگاور» همیشه ناخوشی را

با سختی بسیار تحمل میکنند . در عوض بلوخین بر حسب عادت روحیه‌ای بسیار شوخ و شنگ داشت .

در کولونی شاداب‌تر و شادمان‌تر از بلوخین کسی نبود . به یک خانواده‌ی کارگری با اصل و نسب از اهالی نیژنی تاگیل تعلق داشت، هنگام قحطی برای بدست آوردن نان راه سفر در پیش گرفته بود ، در مسکو ، موقع بگیر و ببند دستگیر و به یک یتیم‌خانه فرستاده شده‌بود ، از آنجا گریخت و به زندگی در خیابان عادت کرد ، دوباره دستگیر شد و باز گریخت . او که شخصی فعال بود میکوشید به دزدی دست آلوده نسازد و بیشتر اوقات به خرید و فروش و دلالی میپرداخت ، ولی خودش بعدها با قهقهه‌ای حاکی بر خوشدلی از معاملات خود صحبت میکرد که همیشه با چه شجاعت و خصوصیات ویژه و عدم موفقیتهایی همراه بوده‌اند . بلوخین سرانجام یقین حاصل کرد که بدرد دلالی و خرید و فروش نمیخورد و تصمیم میگیرد به اوکرائین روانه شود .

بلوخین زمانی به دبستان میرفته و تحصیل میکرده ، از هر چیز کمی اطلاع داشت ، جوانی فعال و مجرب ولی بنحوی شگفت‌انگیز و موحش بی‌سواد بود . چنین بچه‌هایی وجود دارند : مثل اینست که تمام مواد درسی را خوانده ، کسر متعارفی و کسر اعشاری را میداند ، ولی تمام معلوماتش بحد اعجاب کج و کوله و حتی خنده‌آورست . بلوخین با چنین زبان کج و کوله‌ای هم حرف میزد ، معهذا در صحبتش از عقل و شور و شوق اثری وجود داشت .

او با تب تیفوس بستری بود ولی پرگویی او انتها نداشت ، و شیرین‌زبانیش اتفاقاً در اثر ترکیب خنده‌آور کلمات دوبرابر میشد :

— تیفوس روشنفکری علم طبابت است ، پس چرا به کسیکه اصل و نسب کارگری دارد چسبیده ؟ وقتی زندگی روبراه شد آنوقت این باسیل را حتی به آستانه‌ی خود راه نمیدهیم، ولی اگر فرضاً برای گرفتن جیره ویا کار دیگری مجبور بشود که بنزد ما بیاید ، چونکه از روی عدل و انصاف او هم باید زندگی کند ، پس بگذار به نویسنده و منشی من مراجعه کند . و منهم کولکا ورشنف را منشی میکنم چونکه همینطور که سگ از کیک جدا نمیشود او هم از کتاب جدا نمیشود. کولکا با روشنفکری عمل میکند و برایش چه کیک و چه باسیل برطبق توازن دموکراسی علی‌السویه است.

کولکا ورشنف با زبان الکن میپرسد :

— من منشی خواهم شد ، اما تو چه کاره میشوی ؟

کولکا پایین پای بلوخین نشسته و برحسب عادت کتابی در دست دارد ، برحسب عادت موهایش ژولیده وپیراهنی ژنده و پاره پوشیده است .

— اما من قانون وضع خواهم کرد که چطور و چه لباسی به تن تو بپوشانند تا برای رسیدن به سطح بشریت و انسانیت استعداد پیدا کنی ، نه اینکه مثل ولگردهای پا برهنه باشی ، چونکه حتی توسکا سولوویف از این بابت غیظش در میامد . توچه کتاب خوانی هستی که به بوزینه شباهت داری ؟ تازه هر بوزینه‌ای هم کاکل عنتری سیاهی مثل تو ندارد . توسکا ، درست میگویم؟

بچه‌ها به ورشنف میخندیدند . ورشنف عصبانی نمیشد و با چشمان خاکستری و مشفق خود از روی مهربانی به بلوخین نگاه میکرد . آنها باهم خیلی دوست بودند ، با هم به کولونی آمدند و کنار هم در کارگاه آهنگری کار میکردند ، اما بلوخین دیگر جلوی سندان میایستاد ، ولی کولکا ورشنف ترجیح میداد دم کوره را بدمد تا یک دستش برای نگاهداشتن کتاب آزاد باشد .

توسکا سولوویف که غالباً آنتون سمیونوویچ صدایش میکردند — من و او هم‌اسم بودیم و نام پدرمان‌هم یکی بود — دهساله بود . او را بلوخین در جنگل مجاور کولونی ما پیدا کرد ، در حالیکه از گرسنگی نزدیک بمرگ بود و بیهوش شده بود . او باتفاق پدر و مادر خود از ایالت سامارا به اوکرائین کوچ کرده بود ، درمیان راه مادر خود را گم کرده بود و بیاد نداشت که بعدا برایش چه روی داده است. توسکا سیمایی کودکانه و زیبا و بشاش دارد که همیشه متوجه بلوخین است . بقرار معلوم توسکا عمر کوتاه خود را بدون خاطرات بسیار تاثرانگیز گذرانده ، و این بلوخین خنده‌رو و شاداب و مطمئن بخود که فطرتاً نمیتوانست از زندگی بترسد و در دنیا به ارزش هرچیزی پی برده بود ، توسکا را بشگفت انداخته و برای همیشه بخود دلبسته ساخته است .

توسکا بالای سر بلوخین ایستاده و در چشمانش آتش عشق و شیدایی میسوزد . صدای خنده‌ی بچگانه و ناگهانی او بلند میشود :

— بوزینه‌ی سیاه!

بلوخین توسکارا از پشت تختخواب بطرف خود میکشید :

— آها ، توسکای من آدم حسابی خواهد شد ، آفرین !

توسکا از خجالت بروی شکم بلوخین ، که با لحاف پنبه‌ای پوشیده شده است ، خم میشود .

— توسکا ، گوش کن ، تو کتابها را مثل کولکا نخوان ، والا میبینی که چطور او با انواع و اقسام علم و دانش خودش را خر کرده است.

صدای زادوروف از تختخواب مجاور شنیده میشود :

— کولکا کتاب نمیخواند ، بلکه کتابها کولکا را میخوانند .

من کنار آنها نشسته و با کارابانوف به بازی شطرنج مشغولم و با خود فکر میکنم : « گویا آنها فراموش کرده‌اند که به تیفوس مبتلا هستند » .

— آهای ، یکنفر برود و یکاترینا گریگوریفنا را صدا کند.

یکاترینا گریگوریفنا بصورت فرشته‌ی خشم به خوابگاه میاید :

— این دیگر چه نوع مهربانیست ؟ چرا توسکا اینجا پرسه میزند ؟ شما در فکر چیزی هستید یا نه ؟ این وضع به هیچ چیزی شباهت ندارد !

توسکا ترسان و هراسان از تختخواب بعقب میجهد و کنار میرود . کارابانوف دست او را میگیرد و با مسخره‌بازی نیم‌خیز شده و در حال ترسی وحشتناک به گوشه‌ای پناه میبرد .

— منهم میترسم ...

زادوروف با غروغر میگوید :

— توسکا، تو دست آنتون سمیونویچ را هم بگیر. چرا تو او را ول کردی ؟

یکاترینا گریگوریفنا در میان این جمع شاد و خرم عاجزانه باطراف نگاه میکند :

— کاملاً عین زندگی زولوها .

بلوخین با وقار و افاده میگوید :

— زولوها آن ملتی هستند که شلوار نمیپوشند و از آشنایان خود بعنوان خواربار استفاده میکنند . مثلاً یک زولو به نزد خانمی میاید و میگوید : « اجازه بفرمایید شما را تا خانه مشایعت کنم » . خانم البته خوشحال میشود : « آه ، چرا شما زحمت بکشید ، من خودم مشایعت میشوم » . — « نه ، این چه فرمایشیست ، مگر میشود که خانم خودش خودرا مشایعت کند ؟ » باری ، تا سر کوچه خانم را مشایعت میکند و در آنجا خانم را دولپی میبلعد . حتی بدون خردل .

از انتهای اتاق خنده‌ی طنین‌دار و کودکانه‌ی توسکا شنیده میشود .

یکاترینا گریگوریفنا هم لبخند میزند :

— در آنجا خانمها را میخورند ، در اینجا میگذارند که بچه‌ها با ناخوش تیفوسی معاشرت کنند ، چه فرقی دارد .

ورشنف برای انتقام گرفتن از بلوخین فرصت بدست میاورد :

— ززززولوها خاخاخانم‌ها را اصلاً ننمیخورند . و البته از تو با ففففرهنگ‌ترند . تتتوسکا را ناخوش میکنی .

یکاترینا گریگوریفنا متوجه او شده و میگوید :

— اما ، ورشنف ، شما چرا اینجا ، روی این تختخواب نشسته‌اید ؟ فوراً از اینجا بیرون بروید !

ورشنف با شرمندگی به جمع‌آوری کتابهای خود که روی تختخواب بلوخین پراکنده شده است ، میپردازد .

زادوروف داخل صحبت میشود :

— ورشنف خانم نیست . بلوخین او را نخواهد خورد .

توسکا کنار یکاترینا گریگوریفنا و مثل اینکه متفکرانه میگوید :

— ماتوی بوزینه‌ی سیاه را نخواهد خورد .

ورشنف یک پشته کتاب را زیر یک بغل گرفته و میبرد و توسکا هم ناگهان زیر بغل دیگر او پدیدار میشود . توسکا پاهایش را در هوا تکان میدهد و غش غش میخندد . تمام این گروه بروی تختخواب ورشنف که در گوشه‌ی دوردست خوابگاهست ، فرو میریزد .

صبح روز بعد ارابه‌ای عمیق که برطبق طرح کالینا ایوانویچ تهیه شده و کمی به تابوت شباهت دارد از مسافر لبریز است . بیماران تیفوسی ما در لحافها پیچیده شده و روی کف ارابه نشسته‌اند . در انتهای این تابوت تخته‌ای گذاشته شده و من و براتچنکو روی آن نشسته‌ایم . در دلم آشوبی برپاست ، زیرا از پیش احساس میکنم که همان طول و تفصیلات پر دردسری که موقع بستری کردن فتکوفسکی دیدیم ، تکرار خواهد شد . و هیچ اطمینان ندارم که بچه‌ها بخصوص برای معالجه به آنجا رهسپارند.

در کوی بیمارستان همان وضع سابق حکمفرماست . من پرستاری را که فتکوفسکی در اتاقش بستریست ، پیدا کردم . پرستار با زحمت در وسط راهرو ترمز کرده و از سرعت دوندگی خود کم میکند .

من بااحتیاط به صحبت شروع میکنم :

— ما از کولونی بنام گورکی آمده‌ایم . یکی از شاگردان ما بنام فتکوفسکی اینجا بستریست . حالا من سه نفر دیگر را هم آورده‌ام و مثل اینکه آنها هم تیفوسی هستند .

— خوب ، به اتاق پذیرش بیمارستان رجوع کنید .

— ولی در اتاق پذیرش جمعیت زیادست . و گذشته از این من میخواستم که بچه‌های ما باهم باشند .

— رفقا ، به اتاق پذیرش بروید ، اینجا حرف زدن بیفایده است .

— قبول زحمت کرده و به دو کلمه حرف گوش بدهید . من میخواهم که بچه‌ها حتماً سالم از اینجا بیرون بیایند . بابت هر یک از آنها که سالم بیرون بیاید دو پوط آرد گندم میدهم . ولی من میخواهم با یک نفر سرو کار داشته باشم . فتکوفسکی در اتاق شما بستریست . طوری ترتیب کار را بدهید که بقیه هم در اتاق شما بستری بشوند .

پرستار ظاهراً در اثر توهین ، مات و مبهوت میشود :

— «آرد گندم» یعنی چه ؟ این چه حرفیست — رشوه است ؟ من نمیفهمم !

— این رشوه نیست — جایزه است ، میفهمید ؟ اگر شما موافق نیستید من پرستار دیگری پیدا میکنم. این رشوه نیست : ما خواستاریم که نسبت به بچه‌ها مقداری توجه زیادی مبذول بشود ، شاید مقداری کار اضافی ایجاب کند . میدانید ، موضوع اینست که آنها بد تغذیه میکرده‌اند ، میفهمید ، آنها بستگان و خویشاوندانی ندارند .

— اگر شما میخواهید ، من بدون آرد گندم آنها را به اتاق خودم میبرم . چند نفرند ؟

— حالا من سه نفر را آورده‌ام ، ولی احتمالا باز هم خواهم آورد .

— خوب ، برویم .

البته بیماری همه‌ی آنها را تیفوس تشخیص دادند . پزشکیار نگهبان با کمی تعجب به لحافهای پنبه‌ای ما نگاه میکند ، ولی پرستار با لحنی مقنع باو میگوید :

— اینها را از کولونی بنام گورکی آورده‌اند ، به اتاق من بفرستید .

— مگر در اتاق شما جا هست ؟

— جا برایشان تهیه میکنیم . دو نفر امروز مرخص میشوند ، برای تخت سوم هم جا پیدا میکنیم .

بلوخین شاد و خوشحال با ما خداحافظی کرده و میگوید :

— چند نفر دیگر از بچه‌ها را هم اینجا بیاورید ، جایمان گرمتر میشود .

آرزوی او را ما پس از یک روز عملی کردیم : گولوس و اشنایدر را به بیمارستان بردیم ، پس از یک هفته سه نفر دیگر را هم به آنجا بردیم .

خوشبختانه حمله‌ی تیفوس بهمین جا خاتمه یافت .

آنتون چند بار به بیمارستان رفت و حال بچه‌ها را از پرستار پرسید . تیفوس نتوانست به شاگردان کولونی ضربه‌ای بزند .

ما در صدد بودیم که برای آوردن برخی از آنها به شهر برویم که ناگهان در نیمه‌روز نشاطبخش بهاری سایه‌ای که در لحاف پیچیده شده بود از جنگل بیرون آمد . سایه مستقیماً به کارگاه آهنگری رفت و جیغ و ویغ کرد :

— خوب ، نان‌خورها حالتان چطورست ؟ و تو بازهم همه‌اش کتاب میخوانی ؟ مواظب باش ، نخ مغزت از گوشت بیرون آمده ...

بچه‌ها بوجد و سرور آمدند : بلوخین هرچند لاغر و سیاه شده بود معهذا کماکان شاد و خرم بود و در زندگی از هیچ‌چیز نمیترسید .

یکاترینا گریگوریفنا بسرش هوار کشید : چرا پیاده به کولونی برگشته ؟ برای چه صبر نکرده تا دنبالش بیایند ؟

— یکاترینا گریگوریفنا ، میدانید موضوع چیست ، میشد صبر کنم ، ولی دلم برای خوراک خیلی تنگ شده است . همینکه فکر میکنم : بچه‌های ما در کولونی نان گندم میخورند ، آش میخورند ، یک قابلمه‌ی پر دسپخت میخورند ، چنان غم و غصه‌ای در روانشناسیم پخش میشود ... نمیتوانم نگاه کنم که آنها این سوپ چاودار ... قاه — قاه — قاه — قاه !..

— سوپ چاودار چیست؟

— میدانید ، این سوپ را گوگول اختراع کرد و چنان از آن من خوشم آمده . در بیمارستان هم دوست دارند که این سوپ را بمصرف برسانند ، اما من همینکه این سوپ را میبینم چنان خنده‌ای بدنم را پر میکند — بهیچوجه نمیتوانم خودم را با آن تطبیق بدهم : غش غش میخندم و والسلام . اما دیگر پرستار به ناسزا گفتن شروع کرد ، ولی پس از آن من با رغبت بیشتری میخندم و میخندم . همینکه بیاد میاورم :

سوپ چاودار ... اما اصلاً نمیتوانم این سوپ را بخورم : همینکه قاشق را برمیدارم از خنده روده برمیشوم . همینطور از بیمارستان خارج شدم ... بچه‌های ما چطور ، ناهار خورده‌اند ؟ لابد امروز دمپخت داشتید ؟

نمیدانم یکاترینا گریگوریفنا از کجا شیر تهیه کرد : نمیشود به بیمار یک مرتبه دمپخت داد !

بلوخین با خوشحالی سپاسگذاری کرد :

— آهان ، متشکرم ، خواهش مرا قبل از مرگم برآوردید .

ولی با تمام اینها شیر را روی دمپخت ریخت . یکاترینا گریگوریفنا از او روبرگرداند .

چندی نگذشت که بقیه هم از بیمارستان برگشتند .

۱۴- شارین در دست کیفر

قضیه‌ی «مال ما از همه قشنگتر است» بتدریج فراموش میشد ، ناملایمات تیفوس فراموش میشد ، زمستان و پاهای سرمازده نیز فراموش میشد ، ولی در اداره‌ی تحصیلات ملی نمیتوانستند فورمولهای «غیر مجاز» مرا در مورد انضباط فراموش کنند .

من ضمن سخنرانی خود درباره‌ی انضباط بخود اجازه دادم که نسبت به صحت نظریاتی که در آنموقع مورد قبول همگان بوده و مشعر بر آن بودند که مجازات و تنبیه غلام و برده تربیت میکند و باید به خلاقیت اطفال میدان کامل داد و بیشتر از هر چیز باید به سازمان دهی خود کودکان و به انضباط خود آنها متکی بود ، ابراز تردید کردم . من بخود اجازه‌ی طرح مطلبی را که صحت آن برایم مسلم بود داده و ادعا کردم که تا وقتی مجمعی (کلکتیوی) و ارگانهای آن مجمع بوجود نیامده ، تا وقتی آداب و رسومی تکوین نیافته و نخستین تجربیات در کار و زندگی اندوخته نشده ، مربی حق دارد و باید از اعمال جبر و زور روبرنتابد . من همچنین ادعا میکردم که تمام تربیت و پرورش را نباید بر پایه‌ی منافع استوار کرد ، و پرورش حس ادای دین و انجام وظیفه غالباً با منافع

کودک ، بخصوص به آن شکلی که کودک منافع خود را درک میکند ، تضاد پیدا میکند . من خواستار پرورش و تربیت انسان آبدیده و محکم و استواری بودم که هرگاه منافع جمع و جمعیت اقتضا نماید ، بتواند کارهای نامطبوع و وظایف ملال‌انگیز را انجام دهد .

بالنتیجه من از مشی ایجاد جمعیتی نیرومند ، و اگر لازم باشد سخت‌گیر و ملهم ، دفاع میکردم و تمام امیدهایم فقط به جمع و جمعیت بسته بود . مخالفین من آکسیومهای (بدیهیات) پداگوژیکی را برخ من میکشیدند و تنها به «کودک» میچسبیدند .

من دیگر آماده بودم که «در کولونی را تخته میکنند» ، ولی مسئله‌ی مبرم روز — کشت بهاره و تعمیر کولونی دوم — اجازه نمیداد که از بابت پیگردهای اداره‌ی تحصیلات ملی درد و رنج خاصی بکشم . ظاهراً کسانی از من دفاع میکردند ، زیرا در کولونی را تخته نکردند . در حالیکه چقدر ساده بود : مرا از کار منفصل کنند .

ولی من سعی میکردم به اداره‌ی تحصیلات ملی نروم : در آنجا با من بیش از حد سرد و حتی تحقیرآمیز صحبت میکردند . بخصوص یکی از بازرسان بنام شارین — جوان سیاه مو بسیار زیبا و پرناز و غمزه که موهایی مجعد داشت و دل از زیبا رویان ایالت ربوده بود مرا بستوه میاورد . او لبهائی کلفت و سرخ و نمناک و ابروهایی گرد و برجسته داشت . کسی چه میداند که او سابقاً به چه کاری اشتغال داشته ، ولی حالا اتفاقاً متخصص بزرگی در رشته‌ی تربیت اجتماعیست . او چند صد اصطلاح مد روز را بخوبی ازبر کرده و میتوانست الا غیرالنهایه سخنرانیهای شیوای بیمعنی ایراد کند و یقین داشت که در خوشزبانیهایش نفایس پرورشی و تربیتی نهفته است .

از آن روزی که من نتوانستم جلوی خنده‌ی غیرقابل احتراز خود را بگیرم او با من رفتاری متکبرانه و خصمانه داشت .

یک روز او به کولونی آمد . در اتاق کار من روی میز هواسنج آنروئید دید و پرسید :

— این چیست ؟

— هواسنج .

— چه هواسنجی ؟

من متعجب شدم :

— هواسنج است ، وضع هوا را برای ما پیشگویی میکند .

— وضع هوا را پیش گویی میکند ؟ وقتی آنرا روی میز خودتان گذاشته‌اید چطور میتواند هوا را پیشگویی کند ؟ آخر هوا که اینجا نیست ، در حیاط است .

در این‌جا بود که من بوضعی خارج از نزاکت و احترازناپذیر قهقهه‌ی خنده را سردادم . اگر شارین چنین قیافه‌ی دانشمندانه‌ای بخود نمیگرفت ، اگر مانند دانشیاران زلف انبوهی نداشت ، اگر مثل دانشمندان بخود اعتماد نداشت !

اوقاتش خیلی تلخ شد :

— شما چرا میخندید ؟ متخصص تعلیم و تربیت هم هستید . چطور شما میتوانید شاگردانتان را تربیت کنید ؟ وقتی میبینید که من مطلبی را نمیدانم باید برایم توضیح بدهید ، نه اینکه بخندید .

نه ، من استعداد چنین بزرگواری را نداشتم — من به قهقهه‌ی خود ادامه دادم . روزگاری من لطیفه‌ای شنیده بودم که گفتگوی من و شارین درباره‌ی هواسنج تقریباً تکرار کامل آن بود و بنظر من اینکه لطیفه‌های احمقانه در زندگانی تکرار میشوند و در تکرار آنها بازرسان اداره‌ی تحصیلات ملی ایالتی شرکت میجویند ، تا حد شگفت‌انگیزی جالب و خوشمزه بود .

شارین رنجید و رفت .

در موقع سخنرانی من راجع به انضباط او بیرحمانه مرا بباد «حمله» گرفت :

— چون سیستم تاثیرطبی — پداگوژیکی لوکالیزه بر شخصیت کودک در مؤسسات تربیت اجتماعی تجزیه میشود ، بهمان اندازه که با حوائج طبیعی کودک توافق پیدا میکند و بهمان میزان که امکانات خلاقیت بیولوژیکی ، سوسیولوژیکی و اکونومیکی را در سازمان مربوطه تعین مینماید ، باید بهمان نسبت هم اولویت داشته باشد . بنابر این ما تایید میکنیم که ...

او در طول دو ساعت ، تقریباً بدون آنکه نفس تازه کند با چشمان نیمه‌بسته بوسیله‌ی چنین پرگویی دانشمندانه‌ای جلسه را تحت فشار قرار داد ، ولی نطق خود را با شور و هیجان زندگانی معمولی خاتمه داد :

— زندگانی شادمانی کردنست .

باری ، همین شارین در بهار سال ۱۹۲۲ ضربتی خوردکننده بر من وارد ساخت .

شعبه‌ی امور فوق‌العاده‌ی ارتش یکم ذخیره شاگردی به کولونی اعزام نموده و خواستار بود که حتماً بپذیریم . سابقاً هم پیشامد کرده بود که شعبه‌ی امور فوق‌العاده و چکا (کمیسیون فوق‌العاده‌ی مبارزه با ضدانقلاب) نیز بچه‌هایی را به کولونی میفرستادند . شاگرد مزبور را هم پذیرفتم . پس از دو روز شارین مرا احضار کرد .

— شما یفگنیف را پذیرفتید ؟

— پذیرفتم .

— چه حقی داشتید که بدون اجازه‌ی ما شاگرد بپذیرید ؟

— شعبه‌ی امور فوق‌العاده‌ی ارتش یکم ذخیره فرستاده است .

— شعبه‌ی امور فوق‌العاده بمن چه ربطی دارد ؟ بدون اجازه‌ی ما شما حق پذیرفتن شاگرد را ندارید .

— وقتی شعبه‌ی امور فوق‌العاده میفرستد من نمیتوانم نپذیرم . و اگر شما معتقدید که شعبه‌ی امور فوق‌العاده نباید بفرستد خودتان این مسئله را با آنها حل کنید . من که نمیتوانم بین شما و شعبه‌ی امور فوق‌العاده قاضی بشوم .

— فوراً یفگنیف را بر گردانید .

— فقط با دستور کتبی شما برمیگردانم .

— دستور شفاهی منهم باید برای شما معتبر باشد .

— دستور کتبی بدهید .

— من رئیس مافوق شما هستم و میتوانم شما را بعلت تعلل در اجرای دستور شفاهی هفت شبانه روز بازداشت کنم .

— خوب ، بازداشت کنید .

من دیدم که او خیلی دلش میخواهد از این حق استفاده کرده و مرا هفت شبانه‌روز زندانی کند . وقتی بهانه موجود است چرا دنبال موجب دیگری بگردیم ؟

— شما این شاگرد را بر نخواهید گردانید ؟

— بدون دستور کتبی برنمیگردانم . میدانید ، بیشتر بنفع من است که رفیق شارین مرا بازداشت کند تا شعبه‌ی امور فوق‌العاده .

او جداً اظهار علاقه کرد :

— چرا بازداشت بدست شارین نفعش بیشتر است ؟

— میدانید ، تا یک حدودی مطبوع‌ترست . هرچه نباشد از ناحیه‌ی تعلیم و تربیت هستید .

— در اینصورت شما بازداشت میشوید .

او گوشی تلفن را برداشت .

— اداره‌ی میلیسیا ؟ .. فوراً یک میلیسیونر بفرستید که رئیس کولونی گورکی را که من هفت شبانه‌روز بازداشتش کرده‌ام از اینجا ببرد ... شارین هستم .

— من چه بکنم ؟ در اتاق شما منتظر بنشینم ؟

— بله ، شما در اینجا منتظر میمانید .

— ممکنست که شما مرا بقید قول شرف مرخص کنید ؟ تا وقتی میلیسیونر بیاید ، من از انبار برخی چیزها را تحویل میگیرم و پسری را که همراه آمده به کولونی میفرستم .

— شما از اینجا خارج نخواهید شد .

شارین شاپوی مخملی خود را که به موهای پرپشت سیاهش خیلی خوب میامد از روی جارختی قاپید و از اتاق به بیرون دوید . آن وقت من گوشی را برداشتم و به صدر کمیته‌ی اجرائیه‌ی شورای ایالتی تلفن زدم . او با شکیبایی به داستان من گوش داد و گفت :

— عزیزم، میدانید چه بکنید، متاثر نشوید و با آرامش خاطر به خانه برگردید ، اما نه ، بهتر است منتظر میلیسیونر بمانید و به او بگویید که بمن تلفن بزند .

میلیسیونر آمد .

— شما رئیس کولونی هستید ؟

— منم .

— خوب ، پس برویم .

در کلانتری بخش ناگزیر منتظر رئیس شدم . فقط در حدود ساعت چهار بعد از ظهر مرا آزاد کردند .

گاری ما تا لب بارگیر از کیسه‌ها و جعبه‌ها پر بود . من و آنتون آرام آرام در جاده‌ی خارکوف راه میسپردیم و هر یک به امور خود میاندیشیدیم او لابد در فکر علیق و چراگاه برای اسبها بود ، و

من به شوخ چشمیهایی میاندیشیدم که سرنوشت بخصوص برای روسای کولونیها آماده کرده است . چند بار گاری را نگه داشتیم تا کیسه‌ها و جعبه‌های سرخورده و آویزان شده را جابجا کنیم و دوباره روی آنها مینشستیم و براه ادامه میدادیم .

آنتون دیگر افسار چپ را کشیده و گاری به راهی که از شوسه به کولونی میرفت ، برمیگرداند که ناگهان مالیش خود را بکناری کشید ، سر را بشدت بلند کرد و کوشید بروی پاهای عقبی بلند شود : از راهی که به کولونی میرفت اتومبیلی بوغ زد، تراق و تروق و غار و غور کرد و بسرعت باد بطرف شهر رفت. شاپوی مخملی سبزی در یک لحظه بچشم خورد ، و شارین با سراسیمگی بمن نگاه کرد . کنار او چرنکو صدر سازمان بازرسی کارگری و دهقانی نشسته و با دست یقه‌ی پالتوی خود را گرفته بود.

آنتون فرصت نداشت از پیدایش ناگهانی اتومبیل تعجب کند : مالیش ، یابوی ما ، در سیستم بغرنج و نادرست افساربندی ما سردرگم شد . منهم فرصت تعجب کردن را نداشتم : یک جفت اسب کولونی که به ارابه‌ای پر سر و صدا بسته شده بود چهارنعل بطرف ما میتاخت و ارابه از شاگردهای کولونی پر بود . کارابانوف که سر خود را بمیان شانه‌ها فرو برده و چشمان سیاه و کولی‌وارش از خشم میدرخشیدند ، روی لبه‌ی جلویی ارابه ایستاده و اسبها را به تعقیب اتومبیل فراری میراند . ارابه بسرعت از کنار ما گذشت ، بچه‌ها فریادکنان چیزی میگفتند ، از روی ارابه بزمین میجستند ، کارابانوف را نگه میداشتند ، میخندیدند . بالاخره کارابانوف بخود آمد و فهمید موضوع از چه قرارست . در سر چهارراه جاده بازار مکاره‌ای بوجود آمد .

بچه‌ها همینطور که حرف یکدیگر را میبریدند و بهم تنه میزدند برایم تعریف کردند که چه اتفاقی افتاده است . تصوری که آنها از وقایع داشتند بسیار مبهم بود ، با اینکه همگی شاهد و گواه وقایع بودند . و این مطلب هم که با ارابه‌ی دواسبه به کجا میتاختند و در شهر چه میخواستند بکنند ، برایشان در تاریکی مجهولات پنهان بود و حتی پرسشهای من در این مورد با تعجب آنها روبرو میشد :

— کسی چه میداند ؟ در آنجا معلوم میشد .

تنها زادوروف توانست وقایع را بزبانی مفهوم برایم توضیح بدهد :

— میدانید تمام جریان یک طوری سریع روی داد ، معلوم نیست

از کجا آمدند. آنها با اتومبیل آمدند و کمتر کسی متوجه ورودشان شد، همه مشغول کاربودند. به اتاق شما رفتند، در آنجا نمیدانیم چه کاری میکردند، باری، برخی از بچه‌های ما سرکشی کردند و گفتند که در کشوهای میز شما دنبال چیزی میگردند. چه معنی دارد؟ بچه‌ها به روی ایوان اتاق شما دویدند، و در اینموقع آنها هم از اتاق بیرون آمدند. میشنویم که به ایوان ایوانویچ میگویند: «ریاست کولونی را بعهده‌ی خود بگیرید». خوب، در اینموقع چنان هنگامه‌ای بر پا شد که آدم از هیچ‌چیز سر درنمیاورد: عده‌ای داد و هوار میکشند، عده‌ای دیگر دست به یقه شده‌اند، فریاد بورون در سراسر کولونی شنیده میشود: «چه بلایی به سر آنتون آورده اید!» شورش واقعی. اگر من و ایوان ایوانویچ نبودیم کار به مشت زدن میرسید، حتی تگمه‌های کت مرا کندند. آن یکی که سیاه و سبزه بود خیلی ترسید و بطرف اتومبیل دوید، اتومبیل هم در آن کنار ایستاده بود. آنها خیلی زود براه افتادند و بچه‌ها دنبال اتومبیل میدوند و فریاد میکشند و دست تکان میدهند و شیطان میداند که چه خبر بود. درست در همین موقع سمیون با ارابه‌ی خالی از کولونی دوم برمیگشت.

ما وارد کولونی شدیم. کارابانوف آرام شده و جلوی اصطبل اسبها را از ارابه باز میکرد و در مقابل حملات آنتون از خود دفاع میکرد. آنتون میگفت:

— برای شماها اسب با اتومبیل تفاوتی ندارد، نگاه کن ببین عرق اسبها را درآورده‌اید.

کارابانوف که چشمها و دندانهایش از خوشحالی برق میزدند جواب میداد:

— آنتون، میفهمی، در اینجا دیگر کسی بفکر اسبها نبود، میفهمی؟

من مربیان را در منتهادرجه‌ی ترس و وحشت دیدم. ایوان ایوانویچ بحالی افتاده که نزدیک به بستری شدن بود.

— آنتون سمیونوویچ، تصورش را بکنید که این وضع ممکن بود چه عواقبی داشته باشد؟ قیافه‌های همه چنان غضب‌آلود بود — من فکر کردم بدون چاقوکشی برگزار نخواهد شد. از زادوروف متشکریم: تنها او بود که عقل از سرش نپرید. ما آنها را متفرق میکنیم و آنها مثل سگها، خشم‌آلود و غضبناک جیغ و داد میکشند... اوخ!..

10 Зак. 14688

من به سئوال و پرسش از بچه‌ها نپرداختم و بطور کلی وانمود کردم که چیز مهمی روی نداده، و آنها نیز هیچ چیزی از من نپرسیدند. میتوان گفت که پرس و جو برای آنها جالب نبود: شاگردان کولونی گورکی بسیار واقع‌بین بودند، فقط چیزی ممکن بود افکارشان را بخود مشغول کند که مستقیماً در تعیین رفتار و کردارشان موثر بود.

مرا به اداره‌ی آموزش ملی احضار نمیکردند، و من هم بنابه ابتکار خود به آنجا نمیرفتم. پس از یک هفته ناگزیر شدم به اداره‌ی بازرسی کارگری و دهقانی ایالتی بروم. مرا به اتاق رئیس دعوت کردند. چرننکو رئیس اداره‌ی بازرسی کارگری و دهقانی ایالتی از من مانند یکی از بستگان خود استقبال کرد: او همانطور که دست مرا تکان میداد و با لبخندی مسرت‌آمیز بمن نگاه میکرد گفت:

— بنشین، عزیزم، بنشین. اوه، چه بچه‌های شجاعی داری! میدانی، پس از بدگوییهای شارین من فکر میکردم که با بدبختهای فلکزده‌ای، بله، میفهمی، با بینواهایی روبرو میشوم... اما آنها، پدرسگها، چنان دور ما را گرفتند، شیاطین، درست مثل شیاطین. و چطور مارا دنبال کردند، شیاطین، عجب وضعی بود! شارین نشسته و همه‌اش میگفت: «من فکر میکنم که آنها بما نخواهند رسید». و من باو جواب میدادم: «اگر اتومبیل عیب و نقصی نداشته باشد، خوبست». آه، چه منظره‌ی بدیعی! مدتهاست که چنین منظره‌ی بدیعی ندیده بودم. من در اینجا برای بعضی‌ها تعریف کردم، از خنده روده برمیشدند، بزیر میز فرو میرفتند...

از این روز دوستی من و چرننکو آغاز شد.

۱۵- «پیوند» با دهقانان

تعمیر ملک تریپکه برای ما کاری فوق العاده مشقت‌بار و سنگین بود. شماره‌ی خانه‌ها زیاد بود و تمام آنها نه به تعمیر، بلکه به تجدید ساختمان احتیاج داشتند. وضع پولی ما همیشه وخیم بود. کمک ادارات

ایالتی بیشتر به صورت حواله‌ی مصالح ساختمانی بود که بما میدادند ، با این حواله‌ها میبایست به شهرهای دیگر — به کییف و خارکوف برویم . در آنجا به حواله‌های ما با تفرعن نگاه میکردند . مصالح را بمیزان ده درصد تقاضا میدادند و گاهی اصلاً چیزی نمیدادند . نیم واگون شیشه‌را ، که پس از مسافرتهای مکرر به خارکوف بالاخره به وصول آن موفق شده بودیم ، سازمان نیرومندتری از کولونی در شهر خودمان ، قبل از آنکه واگون را تخلیه کنیم از دستمان درآورد .

کمبود پول ما را از لحاظ نیروی کارگری در وضع بسیار دشواری قرار میداد ، تقریباً امیدی به استخدام کارگر مزدور نداشتیم . فقط کارهای نجاری و درودگری را با کمک شرکت تعاونی نجاران انجام میدادیم .

ولی بزودی ما سرچشمه‌ی نیروی پول‌آور را یافتیم . این سرچشمه انبارها و اصطبل‌های کهنه و خرابی بود که در کولونی دوم تعدادشان از شماره خارج بود .

ما به برچیدن این ساختمانها شروع کرده و آجرها را به دهنشینان میفروختیم . خریداران زیادی پیدا کردیم : هر انسان درستکار و منزهی باید بخاری دیواری و سردابه بسازد .

شاگردان کولونی دیوارها را برمیچیدند . در کارگاه آهنگری از آل و آشغال‌های کهنه دیلم ساختند و «کار بجریان افتاد» .

چون شاگردان کولونی نصف روز را کار میکردند و نصف دیگر روز را پشت نیمکت‌های تحصیلی مینشستند ، باینجهت در طول روز دوبار بچه‌ها به کولونی دوم میرفتند : نوبت اول و نوبت دوم . این گروهها با قیافه‌ی اشخاصی بسیار مشغول بکار بین دو کولونی رفت و آمد میکردند و در عین حال این قیافه مانع آنها نمیشد که گاهی برای تعقیب «مرغک سرگشته‌ای» که خوش‌باورانه بمنظور هواخوری از خانه به خیابان آمده بود از راه راست منحرف شوند . گرفتن این مرغ و علی‌الخصوص جذب تمام کالوریهای موجود در آن عملیاتی بغرنج و مستلزم نیرو و احتیاط و خونسردی و شور و شوق بودند . اضافه بر اینها علت دیگر بغرنجی این عملیات آن بود که شاگردان کولونی بالاخره با تاریخ فرهنگ و تمدن ارتباط داشته و نمیتوانستند بدون آتش سر کنند .

رهسپار شدن به کولونی دوم برای اشتغال بکار بطور کلی به شاگردان کولونی امکان میداد که با جهان دهقانان روابط نزدیکتری

برقرار نمایند زیربنای اقتصادی دهقانان قبل از هر چیز دیگری علاقه‌ی شاگردان کولونی را بخود جلب میکرد و آنها در دورانی که اکنون بشرحش پرداخته‌ایم کاملاً به زیربنای اقتصادی دهقانان نزدیک شدند . شاگردان کولونی در بحث پیرامون روبناهای مختلف غوطه‌ور نشده و مستقیماً به صندوقخانه‌ها و زیرزمینها رسوخ میکردند و هرطور که میتوانستند مال و منالی را که در آنها گردآورده شده بود بکار میبردند . شاگردان کولونی که کاملاً بدرستی منتظر برخورد با مقاومت غرایز خورده‌مالکی اهالی بودند ، سعی میکردند تاریخ تمدن و فرهنگ را در ساعاتی مطالعه کنند که این غرایز در خوابند ، یعنی شبها . و شاگردان کولونی کاملاً برطبق موازین علمی مدتی فقط بدوی‌ترین حوایج انسانی — احتیاج به خوراک را ارضا میکردند . شیر ، خامه ، پیه‌خوک ، پاته — سیاهه‌ی مختصر اشیائیست که در آنزمان کولونی گورکی برای «پیوند» با دهقانان بکار میبرد .

تا وقتی کارابانوف‌ها ، تارانتس‌ها ، وولوخوفها ، آسادچی‌ها و میتیاگین‌ها به این کار مبتنی بر شالوده‌ی علمی میپرداختند ، من میتوانستم با خیال راحت بخوابم ، زیرا این افراد با علم تمام و باانصاف عمل میکردند . دهقانان صبحها پس از محاسبه‌ی مختصر اموال خود باین نتیجه میرسیدند که دو کوزه شیر کم دارند ، بخصوص که کوزه‌های خالی همانجا ایستاده و گواهی میدادند که محاسبه بموقع انجام گرفته است . اما قفل زیر زمین کاملاً صحیح و سالم و درست قبل از محاسبه بسته شده بود ، شیروانی دست نخورده و سگ هم در طول شب پارس نکرده و بطور کلی تمام اشیاء اعم از جاندار و بیجان با دیدگانی باز و خوش‌باور به دنیا نگاه میکردند .

اما وقتی نسلُ جوان به مطالعه‌ی دوره‌ی تمدن اولیه پرداخت قضیه شکل کاملاً دیگری بخود گرفت . در این مورد قفل با قیافه‌ای از شدت ترس و وحشت کج و معوج در برابر صاحبخانه قرار میگرفت ، زیرا با ناشیگری اهرمی بمیان آن انداخته ویا با دیلمی که برای تعمیر ملک سابق تریپکه اختصاص داشت در واقع به زندگانی قفل پایان داده شده بود . بقراریکه صاحبخانه بیاد میاورد سگ نه تنها شب پارس کرده ، بلکه «خود را تکه‌پاره میکرده» و فقط تنبلی سبب شده که سگ نیروی کمکی را بموقع دریافت نکرده است . کاریکه شاگردان خوردسال ما

بخشونت و بدون تخصص انجام میدادند به آن منجر شد که آنها بزودی دچار وحشت تعاقب صاحبخانه‌ی غضبناک شدند که سگ فوق‌الذکر از خواب بیدارش کرده یا اینکه از عصر در انتظار مهمان ناخوانده کشیک میکشیده است. نخستین عناصر نگرانی من در این تعقیبها بود. پسربچه‌ی ناکام البته بطرف کولونی میگریخت، در حالیکه نسل ارشد هرگز چنین کاری نمیکرد. صاحبخانه هم به کولونی میامد، مرا بیدار میکرد و میخواست که بزهکار را تحویلش بدهم. ولی بزهکار دیگر در بستر خود دراز کشیده بود، و من امکان داشتم ساده‌لوحانه بپرسم:

— شما میتوانید این پسرک را بشناسید؟

— چطور من میتوانم او را بشناسم؟ دیدم که باینجا دوید.

من باساده‌لوحی بیشتری به مسئله برخورد میکردم:

— شاید از بچه‌های ما نیست؟

— چطور از بچه‌های شما نیست؟ تا بچه‌های شما نبودند در ده ما از این خبرها نبود.

در آن موقع من آنقدرها با خوشقلبی به این وقایع نگاه نمیکردم. هم دلم بحال دهقانان میسوخت و هم از احساس ضعف و ناتوانی کامل خود نگران و متاسف بودم. بخصوص از این بابت ناراحت بودم که حتی تمام وقایع را نمیدانستم و امکان هر نوع سوءظنی وجود داشت. و در آن موقع اعصاب من در اثر حوادث زمستانی کمی ضعیف شده بود.

در کولونی همه‌چیز بظاهر روبراه بود. بچه‌ها همگی روزها کار میکردند و درس میخواندند، عصرها شوخی میکردند، بازی میکردند و شب میخوابیدند و صبحها خوشحال و راضی از زندگی، بیدار میشدند. و اتفاقاً این سرکشی به قریه شبها صورت میگرفت. شاگردان بزرگسال عصبانیت و نطقهای خشمالود مرا با سکوت اطاعت‌آمیز تلقی میکردند. شکایات دهقانان برای مدتی ساکت شد، ولی بعدا دوباره تجدید گردید، آتش خصومتشان به کولونی شعله‌ور شد.

وضع ما از آنجهت بغرنج میشد که غارت در جاده ادامه مییافت. جنبه‌ی غارتها حالا نسبت به سابق کمی تغییر کرده بود: غارتگران بیشتر محصول را از دهقانان میگرفتند تا پول و آنهم بمقدار کم. من ابتدا فکر میکردم که این غارتها کار بچه‌های ما نیست، ولی دهقانان ضمن صحبتهای خصوصی ثابت میکردند:

— نه، این کار لابد کار بچه‌های شماست. وقتی یکنفرشان را دستگیر کردند و کتک زدند آنوقت خواهید فهمید.

بچه‌ها با شورو حرارت مرا آرام میکردند:

— دهاتیها مزخرف میگویند! ممکنست که یکی از شاگردان ما به زیرزمین و انبار دستبرد زده باشد، خوب... ممکنست. اما اینکه در جاده غارت کرده باشند حرف پوچیست!

من دیدم که بچه‌ها از ته دل معتقدند که شاگردان ما در جاده مردم را غارت نمیکنند و میدیدم که شاگردان بزرگسال چنین غارتی را تبرئه نخواهند کرد. این موضوع تشنج اعصاب مرا تا حدودی تسکین میداد، ولی فقط تا نخستین شایعه، تا نزدیکترین ملاقات با فعالین قریه.

یک روز غروب ناگهان یک دسته‌ی میلیسیونر سوار به کولونی حمله آورد. تمام درهای ورودی به خوابگاههای ما را نگهبانان مسدود کردند و بازرسی و جستجوی همگانی شروع شد. منهم در اتاق کار خود بازداشت شده بودم و از قضا این مطلب تمام خیالات میلیسیا را برهم زد. بچه‌ها با مشت میلیسیونرها را استقبال کردند، از پنجره‌ها بیرون میجستند و در تاریکی دیگر آجرپاره باطراف پرتاب میشد، در گوشه‌های حیاط کتک‌کاری شروع شد. یک گروه کامل به دسته‌ی اسبانی که نزد اصطبل بود حمله‌ور شد و اسبها به جنگل گریختند. کارابانوف پس از داد و بیداد و مبارزه‌ای پر سر و صدا خود را به اتاق کار من انداخت و داد زد:

— فوراً بیایید بیرون، والا مصیبتی روی خواهد داد!

من به حیاط دویدم و در یک آن شاگردان تحقیر شده و خشمناک کولونی دور من حلقه زدند. زادوروف آتشی شده بود:

— کی این افتضاح تمام میشود؟ بگذار مرا به زندان بفرستند، بیزار شده‌ام! .. من زندانی هستم یا نه؟ زندانی هستم؟ چرا اینطور حمل میکنند، چرا ما را میگردند، به همه‌جا سر میکنند؟ ..

رئیس دسته‌ی میلیسیونرهای سوار که ترسیده بود معهذا سعی میکرد قار خود را از دست ندهد و گفت:

— فوراً به شاگردان خود دستور بدهید که به خوابگاهها رفته و کنار تختخوابهای خود بایستند.

من از رئیس دسته پرسیدم:

— بر چه مبنایی ما را تفتیش میکنید ؟
— بشما مربوط نیست . من دستور دارم .
— فوراً از کولونی بروید .
— « بروید » یعنی چه !
— بدون اجازه‌ی رئیس اداره‌ی آموزش ملی ایالتی نخواهم گذاشت اینجا را تفتیش کنید ، میفهمید ، نخواهم گذاشت، با توسل به زور جلوگیری خواهم کرد !

یکی از شاگردان کولونی داد زد :
— یکهو میبینی که ما شما را تفتیش میکنیم.

ولی من بسر او فریاد کشیدم :
— ساکت شو !

رئیس دسته‌ی میلیسیونر سوار تهدید کنان گفت :
— خوب ، شما مجبور خواهید شد با لحن دیگری صحبت کنید ...

او افراد خود را جمع کرد و بهر شکلی بود ، حالا دیگر با کمک شاگردان کولونی که خوشحال شده بودند ، اسبهای خود را پیدا کرده و سوار شده و رفتند و شاگردان کولونی با طعن و طنز آنها را بدرقه کردند .

در نتیجه‌ی فعالیت من در شهر یکی از رؤسارا توبیخ کردند . پس از این حمله وقایع سرعت فوق‌العاده زیادی بخود گرفتند . دهقانان عصبانی پیش من میامدند و تهدید میکردند و داد میزدند :
— دیروز در جاده بچه‌های شما کره و پیه خوک را از دست زن یفتوخ گرفته‌اند ...
— دروغست !
— بچه‌های شما بودند ! فقط کلاهش را روی چشمها کشیده بودند تا شناخته نشوند .
— چند نفر بودند ؟
— زنک میگوید که یک نفر بود . از بچه‌های شما بود ! از همین کتها پوشیده بود .
— دروغست ! بچه‌های ما نمیتوانند به چنین کاری دست بزنند .

دهقانان میرفتند ، ما متاثر شده و سکوت میکردیم ، وکارابانوف ناگهان تند و تند گفت :

— دروغست ، من میگویم دروغست ! و الا ما میدانستیم .

بچه‌ها از مدتها پیش با نگرانی من هم آواز بودند ، حتی مثل اینکه دستبرد زدن به زیرزمینها قطع شده بود . با فرا رسیدن شامگاه گویی کولونی در انتظار چیزی نو و غیرمنتظره، ناگوار و تحقیرآمیز در سکوت فرو میرفت . کارابانوف ، بورون و زادوروف از یک خوابگاه به خوابگاه دیگر میرفتند ، به گوشه‌های تاریک حیاط سرکشی میکردند ، به جنگل روانه میشدند . در آنموقع من هرگز در عمرم مانند آن روزها عصبانی نشده‌ام .

تا اینکه ...

یک روز عصر درهای اتاق من بهم‌خوردند و دسته‌ای از شاگردان پریخودکو را به اتاق من انداختند . کارابانوف که یقه‌ی پریخودکو را گرفته بود او را با زور به طرف میز من هول داد :
— ایناها !

من با خستگی پرسیدم :
— باز هم چاقوکشی کرده ؟
— چاقوکشی یعنی چه ؟ در جاده آدم لخت میکرده !

دنیا بسرم خراب شد . بلااراده از پریخودکوی مرتعش و ساکت پرسیدم :
— حقیقتاً ؟

او همانطور که بزمین چشم دوخته بود با صدایی که بزحمت شنیده میشد جواب داد :
— حقیقتاً .

فاجعه در ظرف یک ملیونیوم لحظه روی داد . هفت‌تیر بدست من افتاد .
— آه ! بجهنم ! .. مگر با شما میشود زندگی کرد !

ولی من فرصت نکردم هفت‌تیر را به سرم نزدیک کنم . توده‌ی بچه‌ها گریان و هوارکشان بسویم دوید .

وقتی بهوش آمدم یکاترینا گریگوریفنا و زادوروف و بورون بالای سرم بودند . من بین میز و دیوار روی کف اتاق دراز کشیده بودم و بکلی از آبی که به سر و صورت من ریخته بودند خیس بودم. زادوروف سر مرا نگهداشته بود و چشم بسوی یکاترینا گریگوریفنا بلند کرد و گفت :

— به آنجا بروید، بچه‌ها در آنجا ... ممکنست پریخودکو را بکشند ...

پس از یک ثانیه من در حیاط بودم. من پریخودکوی خون‌آلود و بیهوش را از دست بچه‌ها بیرون آوردم.

۱۶- بازی

این واقعه در اوایل تابستان سال ۱۹۲۲ روی داد. در کولونی گفتگو درباره‌ی جنایت پریخودکو خاموش شد. شاگردان کولونی او را بشدت مضروب نموده بودند و ناگزیر مدت درازی بستری شد و ما با هیچگونه سئوال و پرسش او را زله نمیکردیم. من از گوشه و کنار شنیدم که در قهرمانیهای پریخودکو هیچ چیز قابل اهمیتی وجود نداشته است. نزد او اسلحه پیدا نکردند.

ولی معهذا پریخودکو راهزنی واقعی بود. تمام فاجعه‌ای که در اتاق من روی داد، مصیبت شخصی او و هیچگونه تاثیری باو نبخشید. او بعدها هم سبب خاطرات تلخ و نامطبوع فراوانی برای کولونی شد. در عین حال او بشیوه‌ای خاص خود به کولونی وفادار بود و هیچ یک از دشمنان کولونی ضمانت نداشت که روزی دیلم ویا تبر بر سرش فرود نیاید. او انسانی فوق‌العاده محدودالفکر بود و همیشه در تحت فشار آخرین تاثرات خود و تحت تاثیر نخستین افکاری بسر میبرد که به مغز ابلهانه‌اش راه مییافتند. در عوض برای کار کردن هیچکس بهتر از او نبود. او در انجام دشوارترین وظایف روحیه‌ی خود را نمیباخت، در کار با تبر و پتک وجد و شعف ابراز میکرد، اگر این ابزار به سر نزدیکانش فرود نمیامدند.

پس از روزهای غم‌انگیزی که ذکرشان گذشت در دل شاگردان کولونی خشم شدیدی نسبت به دهقانان پدیدار گردید. بچه‌ها نمیتوانستند از گناه دهقانان، که علت رنج و عذاب ما بودند، بگذرند. من متوجه بودم که اگر بچه‌ها از آزار و اذیت بسیار علنی دهقانان خودداری میکنند فقط بعلت آنستکه دلشان بحال من میسوزد.

بچه‌ها صحبتهای من و سایر مربیان را در موضوع دهقانان و کار آنها و لزوم محترم شمردن کار دهقانان هرگز مانند صحبت اشخاصی داناتر و عاقل تر از خودشان تلقی نمیکردند. از نقطه‌ی نظر شاگردان کولونی ما از این امور کم مطلع بودیم — در نظر آنها ما روشنفکران شهری بودیم و استعداد نداشتیم تمام عمق زشتی دهقانی را درک کنیم.

— شما آنها را نمیشناسید، ولی ما به تجربه‌ی خود میدانیم که اینها چه مردمانی هستند. دهقانی حاضر است برای نیم گیروانکه نان سر ببرد، ولی امتحان کنید که چیزی بخواهش از او بگیرید ... بهیچ قیمتی حاضر نمیشود یک لقمه نان به گرسنه بدهد، بهتر است که نان در صندوقخانه‌اش کپک بزند تا به دیگران بدهد.

— خوب، ما راهزنیم، باشد! ولی ما معهذا میدانیم که اشتباه کرده بودیم، و چه میشود کرد ... ما را بخشیدند. ما اینرا میدانیم. اما آنها — آنها بهیچکس احتیاج ندارند. برای آنها فقط آن کس خوبست که از آنها چیزی نخواهد و همه چیز را مفت و مجانی در اختیارشان بگذارد. خلاصه اینکه دهاتی هستند!

یکی از مهمترین عللی که موجب تیرگی روابط بچه‌های ما با دهقانان شد این بود که کولونی ما را فقط آبادیهای کولاک* نشین درمیان گرفته بودند. دهکده‌ی گانچاروفکا که قسمت اعظم ساکنینش را دهقانان رنجبر واقعی تشکیل میدادند هنوز از زندگی ما دور بود. اما نزدیکترین همسایگان ما، تمام این موسی کارپوویچ ها و یفرم سیدورویچ ها، در خانه‌های مجزای عالی با شیروانیهای مرتب و دیوارهای سفید شده زندگی میکردند که بدورشان بجای چپر نرده کشیده شده بود، از روی چشم تنگی هیچکس را به حیاط خود راه نمیدادند و وقتی به کولونی میامدند با شکایات دایمی خود از مالیات جنسی ما را بستوه آورده و پیشگویی میکردند که حکومت شوروی با این سیاست خود برجا نخواهد ماند، ولی در عین‌حال بر سمندهای بسیار خوب سوار میشدند، روزهای

* کولاک — دهقان ثروتمند یا بورژوازی روستائی که باستثمار دهقانان میپردازد. (مترجم).

عید در عرق خانگی شناور میشدند، از زنانشان بوی چیت نو و خامه و کولیچه متصاعد بود، پسرانشان در جرگه‌ی نامزدها و دامادهای دلبر بی رقیب بودند، زیرا جز آنها هیچکس دارای چنین کت و شلوارهای خوشدوخت و چنین کاسکتهای نو و سبزتند و چنین چکمه‌های واکس‌زده و تابستان و زمستان مزین به کالوشهای عالی و براق نبود.

شاگردان کولونی از وضع اقتصادی هر یک از همسایگان ما و حتی از وضع یک یک بذرافشانها ویا ماشینهای درو بخوبی باخبر بودند، زیرا غالباً این وسایل تولید را در کارگاه آهنگری میزان ویا تعمیر میکردند. شاگردان کولونی از سرنوشت غم‌انگیز چوپانان و کارکنان بسیاری که کولاکها بیرحمانه از خانه بیرونشان میکردند و غالباً حتی مزدشان را تمام و کمال نمیپرداختند، مطلع بودند.

اگر راستش را گفته باشم نفرت از این دنیای کولاکها که در پس چپر و نرده پنهان شده بود، از شاگردان کولونی بمن هم سرایت کرد.

معهذا سوءتفاهمات دائمی مرا نگران میکرد. روابط خصومت‌آمیز با مقام ریاست ده نیز بر اینها اضافه شد.

لوکا سیمیونویچ و همدستانش از دست کولونی شکایات بیشماری بشهر میفرستادند، آنها فعالانه در ادارات مختلف شهر از ما بدگویی میکردند و بنابه اصرار آنها میلیسیا به کولونی حمله‌ور گردید.

در ماه ژوئن، در نیمه‌روزی گرم، در انتهای افق، در آنسوی دریاچه دسته‌ای از مردم در حال حرکت دیده شد. وقتی این دسته نزدیکتر به کولونی آمد ما از دیدن جزئیات آن، مات و مبهوت شدیم: دو نفر از «دهاتیها» اوپریشکو و سوروکا را دست بسته میاوردند.

اوپریشکو از تمام جهات شخصیتی قهرمان بود و در کولونی فقط از آنتون براتچنکو میترسید، که زیر دست او کار میکرد و بارها از دست او کتک خورده بود. او بمراتب از براتچنکو بزرگتر و قوی‌تر بود، ولی معهذا عشق و علاقه‌ای غیرقابل توضیح که او نسبت به مهتر بزرگ و به موفقیت او داشت، مانع میشد که اوپریشکو از این امتیازات خود استفاده کند. اوپریشکو نسبت به سایر شاگردان کولونی با برازندگی رفتار میکرد و بهیچکس سواری نمیداد. اخلاق خوب

او در این مورد دستیارش بود: او همیشه شاد و خوشدل بود و از جمعیت شاد و خوشدل نظیر خودش، خوشش میامد. باین جهت فقط در آن نقاطی از کولونی دیده میشد که در آنجا حتی یک قیافه‌ی عبوس و لب و لوچه‌ی آویزان وجود نداشت. او بهیچ قیمتی نمیخواست از مرکز تقسیم اطفال بی‌سرپرست به کولونی بیاید، و من مجبور شدم شخصاً بدنبالش بروم. او در تختخواب دراز کشیده بود و با نگاهی تحقیرآمیز مرا استقبال کرد:

— بروید بجهنم، من از اینجا بهیچ جا نخواهم رفت!

برازندگیهای قهرمانانه‌ی او را قبلاً بمن اطلاع داده بودند و باینجهت با لحنی بسیار مناسب به گفتگو با او پرداختم:

— حضرت اشرف، بسیار مایه تاسف است که باید شمارا ناراحت کنم، ولی من موظفم که وظیفه‌ی خود را انجام بدهم و بسیار از شما خواهشمندم جای خود را در کالسکه‌ای که برایتان آماده شده است اشغال بفرمایید.

اوپریشکو ابتدا از لحن «لفظ قلم» من متعجب شد و حتی از روی تختخواب بلند شد، ولی ناز و غمزه‌ی قبلی بر تعجبش فایق آمد و دوباره سر خود را بروی بالش گذاشت:

— گفتم که نمیروم!.. کافیست!

— حضرت اشرف محترم، در اینصورت با کمال تاسف ناگزیر خواهم بود که باعمال زور متوسل شوم.

اوپریشکو سر مجعد خود را از بالش بلند کرد و با تعجبی واقعی بمن چشم دوخت:

— این یکی را ببین، این دیگر از کجا پیدایش شده! خیال کردی که مرا باین آسانی میشود با زور مجبور کرد!

— در نظر داشته باشید...

من لحن آمرانه را تشدید کرده و به آن کمی تمسخر اضافه کردم:

— ... اوپریشکوی عزیز...

و ناگهان بسرش داد زدم:

— ویااله اسبابهایت را جمع کن، مرده شو برده، چرا لم داده‌ای! به تو میگویند، بلند شو!

او از بستر جستی زد و بطرف پنجره دوید:

— بخدا خودم را از پنجره پرت میکنم !
من با لحنی تحقیرآمیز باو گفتم :
— یا فوراً خودت را از پنجره پرت کن ، یا برو سوار گاری بشو — من وقت ندارم با تو چانه بزنم .
ما در طبقه‌ی سوم بودیم، باینجهت اوپریشکو با گشاده رویی خندید :
— عجب پیله کردید ! .. خوب ، چه میشود گفت ؟ شما رئیس کولونی گورکی هستید ؟
— بله .
— خوب ، اینرا میگفتید ! مدتها پیش براه میافتادیم .
او با شور و حرارت به جمع کردن اسباب سفر پرداخت .
در کولونی او در تمام عملیات شاگردان شرکت میکرد ، ولی هیچوقت نقش اصلی را نداشت و مثل اینکه بیشتر در جستجوی سرگرمی بود تا نفع و فایده .
سوروکا از اوپریشکو جوانتر بود و خوشرو و کاملاً احمق بود ، زبانش تاپوغ میزد و فوق‌العاده بد شانس بود . ممکن نبود در کاری شرکت کند و « لو » نرود . باینجهت وقتی شاگردان کولونی او را دست بسته در کنار اوپریشکو دیدند بسیار ناراضی شدند .
— دمیتر چه مرضی داشته که با سوروکا مربوط شده ...
نگهبانان از رئیس شورای دهستان و آشنای قدیمی ما — موسی کارپوویچ عبارت بودند .
موسی کارپوویچ در این موقع قیافه‌ی فرشته‌ای رنجیده را بخود گرفته بود . حواس لوکا سمیونویچ کاملاً سر جا و ریاست مآبانه و غیرقابل نفوذ بود .
رئیس شورای دهستان شروع کرد :
— شما شاگردانتان را خوب تربیت میکنید .
— بشما چه ربطی دارد ؟
— ربطش اینست : مردم از دست شاگردان شما زندگی ندارند ، در جاده راهزنی میکنند ، همه‌چیز را میدزدند .
از میان توده‌ی شاگردان کولونی صدایی برخاست :
— اوهوی عمو ، تو چه حقی داشتی دست آنها را ببندی ؟

— او خیال میکند که رژیم قدیمیست ...
— آره ، او را باید دم کار گرفت ...
من به شاگردان کولونی گفتم :
— ساکت شوید ! موضوع چیست ، تعریف کنید .
موسی کارپوویچ شروع کرد :
— زن من دامن و لحاف را روی چپر آویزان کرده بود ، این دو نفر از آنجا رد شدند ، نگاه کردم — از دامن و لحاف اثری نیست . من عقبشان کردم و آنها پا بدو گذاشتند . ولی مگر من میتوانم به آنها برسم ! ولی از لوکا سمیونویچ متشکرم ، داشتند از کلیسا برمیگشتند ، باینطریق ما آنها را دستگیر کردیم ...
باز ازمیان جمعیت صدا بلند شد :
— چرا دستهایشان را بسته‌اید؟
— برای اینکه فرار نکنند . چرا ...
رئیس شورای دهستان در اینجا داخل صحبت شد :
— این مطلب مطرح نیست . برویم صورتمجلس بنویسیم .
— خوب ، بدون صورتمجلس هم میشود . اشیاء را که بشما برگرداندند ؟
— مهم نیست ! حتماً باید صورتمجلس نوشت .
رئیس شورای دهستان تصمیم گرفته بود در برابر ما قدرت نمایی کند و حقیقت اینست که برای این اقدام بهترین فرصت را بدست آورده بود : برای نخستین بار شاگردان کولونی را در حین ارتکاب جرم دستگیر کرده بودند .
این نحوه‌ی کار برای ما بسیار نامطبوع بود . صورتمجلس برای بچه‌ها مسلماً بمعنی بازداشتگاه موقت و برای کولونی بمعنی ننگی ابدی بود .
من گفتم :
— این بچه‌ها اولین بارست که دستگیر شده‌اند . برای همسایگان خیلی چیزها اتفاق میافتد ! بار اول را باید بخشید .
موحنایی گفت :
— نخیر ، بخشش کدامست ! به اتاق دفتر برویم و صورتمجلس تنظیم کنیم .
موسی کارپوویچ هم بیاد آورد :

— آها ، یادتان هست که وسط شب مرا کشیدید و بردید ! تبرم تا امروز هم پیش شماست و چقدر جریمه هم پرداختم !

بله ، چیزی نداشتیم که روی دستشان بزنیم . پشت ما را به خاک رساندند . من فاتحین را به اتاق دفتر فرستادم و خودم با غیظ به بچه‌ها گفتم :

— مرده شو برده‌ها ، گرفتار شدید ! به « دامن‌ها » محتاج شدید ! حالا دیگر مفتضح شدید ... بزودی به کتک زدن نابکارها شروع میکنم . اما این دو نفر احمق به بازداشتگاه موقت خواهند رفت و مدت مدیدی آنجا میمانند .

بچه‌ها ساکت بودند ، چون واقعاً گرفتار شده بودند .

من پس از این نطق بسیار پداگوژیکی به اتاق روانه شدم .

من دو ساعت نشسته بودم و رئیس شورای دهستان را میپختم که دیگر چنین حوادثی روی نخواهد داد و موافقت کردم که برای شورای دهستان گاری چهار چرخه‌ای بسازم و بقیمت راس المال تحویل بدهم . سرانجام رئیس شورای دهستان فقط یک شرط جلویم گذاشت :

— بگذار بچه‌ها همگی تقاضا کنند .

در ظرف این دو ساعت من تا آخر عمرم از رئیس شورا متنفر شدم . ضمن این مذاکرات از ذهنم فکری خونخوارانه گذشت : ممکنست در کنج تاریکی این رئیس شورا بچنگ آنها دچار شود و آنوقت کتکش خواهند زد ، ولی من وساطت نخواهم کرد .

در هر صورت چاره‌ای نداشتم . من به شاگردان کولونی دستور دادم که جلوی ایوان صف بکشند و مقام ریاست بروی ایوان آمد . من دستم را به لبه‌ی کاسکتم چسبانده و بنام کولونی گفتم که ما از اشتباه رفقایمان بینهایت متاسفیم ، خواهش میکنیم آنها را ببخشید و قول میدهیم که در آینده چنین وقایعی تکرار نشود . لوکا سمیونوویچ چنین نطقی ایراد کرد :

— مسلماً بجرم چنین کارهایی باید برطبق اشد قانون رفتار کرد ، چونکه دهقانی مسلماً زحمتکش است . و اگر او دامن را آویزان کرد ، و اینها آنرا میدزدند ، پس آنها دشمن مردم ، دشمن پرولتاریات هستند . من که حکومت را بعهده‌ام گذاشته‌اند نباید چنین اعمال خلاف قانونی را اجازه بدهم که هر راهزن و جانی بدزدد . و اینکه شما خواهش میکنید و

مسلماً وعده میدهید ، ولی معلوم نیست که چه نتیجه‌ای میدهد . اگر شما خواهش میکنید و رئیس کولونی هم ، او باید شما را برای کار شرافتمندانه تربیت کند نه مثل راهزنان . من مسلماً میبخشم .

من از شدت تحقیر و خشم میلرزیدم . اوپریشکو و سوروکا با رنگ پریده در صف شاگردان کولونی ایستاده بودند .

مقام ریاست و موسی کارپوویچ با من دست دادند و با قیافه‌ای با شکوه و بزرگوارانه چیزی میگفتند ، ولی چیزی از گفته‌هایشان نمیشنیدم .

— متفرق شوید !

آفتاب داغ و بیحرکت با پرتو خود کولونی را درمیان گرفت . عطر پونه روی زمین پهن شد . هوای آرام و لاجوردی روی جنگل بیحرکت ماند .

من به اطرافم نگاه کردم . و پیرامون من همان کولونی ، همان ساختمانهای آجری ، همان شاگردان کولونی وجود داشتند ، فردا نیز همینها وجود خواهند داشت : دامن و رئیس شورای دهستان ، موسی کارپوویچ ، سفر به شهر غم‌انگیز و پر از مگس . روبروی من دری بود که به اتاق من باز میشد و در اتاقم تختخواب چوبی و میزی رنگ نخورده ، و روی میز یک بسته توتون قرار داشت .

« کجا بروم ؟ خوب ، من چه میتوانم بکنم ؟ من چه میتوانم بکنم ؟ »

من بطرف جنگل برگشتم .

هنگام ظهر در جنگل کاج سایه نیست ، ولی جنگل کاج همیشه بخوبی شسته و رفته است ، تا مسافات زیادی بخوبی دیده میشود ، کاجهای بلندبالا و خوش قامت چنان منظم و با چنان سادگی و بدون توقع در صحنه‌ی طبیعت قرار گرفته‌اند که مایه‌ی تعجب است .

با اینکه ما در جنگل زندگی میکردیم من تقریباً امکان نداشتم که بمیان جنگل انبوه بروم . امور انسانی مرا به میزها و دستگاههای نجاری و انبارها و خوابگاهها میخکوب کرده بود . خاموشی و پاکی جنگل کاج ، هوای سرشار از عطر انگم مرا بسوی خود میکشیدند . دلم نمیخواست از اینجا به هیچ جای دیگری بروم ، دلم میخواست منهم به درختی نظیر

این درختهای بلندبالا و خردمند و معطر مبدل بشوم و درمیان این جمع با شکوه و با نزاکت در زیر آسمان بایستم .

پشت سرم صدای خش و خش شاخه‌ای شنیده شد . من بعقب نگاه کردم : سراسر جنگل ، تا آنجا که چشم کار میکرد ، جنگل از شاگردان کولونی پر بود . آنها با احتیاط در پس تنه‌ی درختها حرکت میکردند ، فقط از دورترین فواصل بین درختها بسوی من میدویدند .

من متعجب شده و ایستادم . آنها هم در جای خود بیحرکت ماندند و با نگاههای تیز بمن چشم دوختند ، در انتظاری ترس‌آلود و بیحرکت بمن نگاه میکردند .

— شما اینجا چه میکنید ؟ چرا مرا تعقیب میکنید؟

زادوروف که نزدیکتر بمن بود از پشت درخت بیرون آمد و با لحنی کمی خشن گفت :

— به کولونی برویم .

در دلم آشوبی برپا شد .

— مگر در کولونی حادثه‌ای روی داده است ؟

— هیچ حادثه‌ای روی نداده ... برویم .

— شیطان ، بگو چه شده ! مگر امروز شما را اجیر کرده‌اند که مرا اذیت کنید ؟

من بسرعت بطرف او قدم برداشتم . دو سه نفر دیگر هم بطرف من آمدند ، بقیه در کنار ایستاده بودند . زادوروف پچ و پچ کرد :

— ما میرویم ، ولی فقط یک منتی بسر ما بگذارید .

— چه میخواهید ؟

— هفت‌تیر را بدهید .

— هفت‌تیر ؟

من فوراً حدس زدم که موضوع چیست و خندیدم .

— آها ، هفت تیر ! بفرمایید . چه خل‌هایی ! آخر من میتوانم خودم را دار بزنم یا در دریاچه غرق کنم .

ناگهان زادوروف با قهقهه‌ی خود جنگل را پر کرد .

— خوب ، باشد ، بگذار پیش خودتان بماند . چنین فکری بسرما زد . شما گردش میکنید ؟ خوب ، گردش کنید . بچه‌ها ، بر گردید ! چه اتفاق افتاده بود ؟

وقتی من بطرف جنگل روانه شدم سوروکا به خوابگاه میدود و میگوید :

— آهای بچه‌ها ، آهای عزیزان من ، زود به جنگل بدوید ! آنتون سمیونوویچ میخواهد با هفت‌تیر انتحار بکند ...

تا آخر به حرف او گوش نداده و همه به جنگل دویدند .

شب همه فوق‌العاده خجل بودند ، فقط کارابانوف لودگی میکرد و مانند جن میان تختخوابها غلط میزد . زادوروف با مهربانی لبخند میزد و معلوم نبود چرا همه‌اش خود را به صورت برافروخته‌ی شلاپوتین میچسباند . بورون از من دور نمیشد و با قیافه‌ای اسرارآمیز و مصرانه ساکت بود . اوپریشکو به گریه و شیون مشغول بود : در اتاق کوزیر صورتش را بمیان بالش کثیف فرو کرده و اشک میریخت . سوروکا از طعن و تمسخر بچه‌ها گریخته و در جایی مخفی شده بود .

زادوروف گفت :

— بیایید بازی کنیم .

و ما واقعاً به بازی مشغول شدیم . در پرورش و آموزش چنین شوخیهایی هم دیده میشود : چهل نفر بچه که لباسهایشان بقدر کافی پاره و مندرس و شکمهایشان بقدر کافی خالی و گرسنه است در زیر نور چراغ نفتی با شادی و سرور به بازی مشغولند .

۱۷ـ زنده و مرده

با رسیدن بهار مسائل مربوط به تهیه‌ی وسایل کار ما را در تنگنا گذاشت . مالیش و باندیتکا صاف و ساده بدرد هیچ کاری نمیخوردند ، با آنها ممکن نبود کار کرد. کالینا ایوانوویچ هر روز در اصطبل نطقهای ضد انقلابی ایراد مینمود و حکومت شوروی را بعلت بیمبالاتی در امور اقتصادی و بیرحمی نسبت به حیوانات سرزنش میکرد :

— اگر تو مؤسسه کشاورزی میسازی پس چارپای ورز هم بده ، این حیوانات بیزبان را شکنجه نکن . این‌ها البته از نظر تئورختیکی اسب

هستند، ولی از نظر پراختیکی همینطوری میافتند و نه تنها کار کردن با آنها بلکه سر جای خود دیدنشان دل انسان را کباب میکند.

براتچنکو روش مستقیمی داشت. او صحبتهای کالینا ایوانویچ را بمنزله‌ی دستوری درک میکرد مبنی بر اینکه برای هیچ کاری اسب تحویل ندهد. ولی ما هم برای درخواست گرفتن اسب میل و رغبتی نداشتیم. در کولونی دوم تا اینموقع اصطبلی ساخته شده بود، میبایست در اوایل بهار برای شخم و کشت دو اسب به آنجا منتقل کنیم. ولی اسبی نداشتیم که منتقل کنیم.

یک روز ضمن صحبت با چرننکو من مشکلات خودمان را پیش کشیدم: آلات و وسایل کار را بیک شکلی جور میکنیم، برای بهار کافیست، ولی از لحاظ اسب وضعمان وخیم است. آخر شصت دسیاتین زمین داریم!

چرننکو به فکر فرو رفت و ناگهان با خوشحالی از جا جست:

— صبر کن! آخر من هم در اینجا بخشی اقتصادی دارم. در فصل بهار به اینهمه اسب احتیاج نداریم. من موقتاً سه اسب به شما میدهم و ضمناً بار تهیه‌ی علیق و علوفه برای اسبها هم از شانه ما برداشته میشود و شما پس از تقریباً یک ماه و نیم برمیگردانید. بله، با مدیر بخش اقتصادی ما صحبت کن.

متصدی بخش کارپردازی سازمان بازرسی کارگری و دهقانی شخصی تندمزاج و مقتصد بود. او بابت کرایه اسبها مبلغ گزافی مطالبه کرد: هر ماه پنج پوط گندم.

— مگر اینطور میشود معامله کرد؟ لخت میکنید! آنهم کی را؟

— من متصدی بخش کارپردازی هستم نه خانمی نیکوکار. چه اسبهایی! اگر به اراده‌ی من بود اسبها را نمیدادم — شما را میشناسم، اسبها را سقط میکنید. من درمدت دو سال این اسبها را جمع‌میکرده‌ام. اسب نیستند، زیبایی محضند!

ضمناً من میتوانستم صد پوط گندم باو وعده بدهم زیرا ما به اسب احتیاج داشتیم.

متصدی بخش کارپردازی قراردادی در دو نسخه تنظیم کرد که تمام مطالب مفصلاً و با انشایی موقر در آن گنجانده شده بود:

— بابت هر روز تأخیر دراعاده اسبها کولونی بابت هر رأس اسب

ده گروانکه گندم خواهد پرداخت... در صورتیکه کولونی قرارداد موجود را اجرا نکند جریمه‌ای برابر پنج برابر زیانهای وارده خواهد پرداخت.

روز بعد کالینا ایوانویچ و آنتون با شکوه و جلال فراوان به کولونی وارد شدند. بچه‌ها از صبح زود بمسافت زیادی از کولونی پیش رفته و در انتظار آنها درجاده نگهبانی میکردند؛ تمام کولونی، حتی مربیان در آتش انتظار میسوختند. شلاپوتین و توسکا بیش از همه شانس آوردند: آنها در جاده به هیئت پرکبکبه برخورده و فوراً سوار اسبها شدند. سراسر وجود کالینا ایوانویچ چنان از وقار و اهمیت انباشته شده بود که دیگر نه میتوانست تبسم کند و نه قادر بود کلامی بزبان بیاورد. آنتون حتی بطرف ما رو برنگرداند — بطور کلی جز سه اسب که به عقب گاری بسته شده بودند تمام موجودات زنده اهمیت خودرا در نظر او کاملاً از دست داده بودند.

اسبها هر سه سیاه و بلندبالا و فربه بودند. آنها القاب قدیمی خود را به کولونی آوردند و این القاب در نظر شاگردان کولونی تا حدودی به اسبها اصل و نسب میبخشید. القابشان باین شرح بود: ازور، کورشون و مری (درنده، کرکس، ماری).

ضمناً باید بگویم که ازور بزودی ما را مایوس کرد: ازور اسبی خوش ظاهر و قشنگ بود ولی بدرد کارهای کشاورزی نمیخورد، زود خسته میشد و به نفس میافتاد. در عوض کورشون و مری از تمام لحاظ اسبهای مناسبی بودند: زورمند، آرام و قشنگ. البته امید آنتون به چهارنعل معجزه آسایی که در پرتو آن درشکه‌ی‌ما هنگام ورود به شهر تمام درشکه‌چیها را تحت‌الشعاع قرار بدهد نقش بر آب شد، ولی اسبها در زیر خیش و بذر افشان بسیار عالی بودند، و کالینا ایوانویچ وقتی عصرها بمن گزارش میداد که چقدر شخم زده شده و در چه مساحتی بذر کاشته‌اند، از شدت کیف و لذت کروفر میکرد.

زندگی در کولونی دوم به جنب و جوش افتاد. ساختمان یکی از خانه‌ها بپایان رسید و شش نفر از شاگردان کولونی در آن ساکن شدند. آنها بدون مربی و بدون آشپز در آنجا زندگی میکردند، مقداری خواربار از انبار ما بردند و خودشان روی بخاری درباغ بیک شکلی غذا میپختند. وظایف آنها عبارت بود از: محافظت باغ و ساختمانها، آماده نگهداشتن گدار از رود کولوماک و کار در اصطبلی که دو

اسب در آن بسته شده و اوپریشکو بنمایندگی براتچنکو در آنجا نشسته بود . آنتون تصمیم گرفت که خودش در کولونی اصلی بماند : در اینجا جمعیت بیشتر و زندگی شادمانه تر بود . او هر روز برای سرکشی به کولونی دوم میرفت و نه فقط مهترها ، نه فقط اوپریشکو ، بلکه تمام شاگردان کولونی از سرکشی‌های او بیمناک بودند .

در کشتزارهای کولونی دوم فعالیت شدیدی حکمفرما بود . تمام شصت دسیاتین بزیر کشت رفته بود ، البته بدون هیچگونه ملاحظات علمی کشاورزی و بدون نقشه‌ی صحیح مزارع ، ولی در آنجا هم گندم پاییزه بود ، هم گندم بهاره، هم چاودار بود و هم گندم سیاه . در چند دسیاتین هم سیب‌زمینی و چغندر کاشته شده‌بود . این مزارع به وجین کردن و کردبندی احتیاج داشت و باینجهت مجبور بودیم یکهو چندین کار را انجام بدهیم. در اینموقع دیگر کولونی شصت نفر شاگرد داشت.

در تمام مدت روز و تا آخرین ساعات شب بین کولونیهای شماره یک و شماره دو آمد و شد جریان داشت : دسته‌های شاگردان کولونی از کار برمیگشتند ویا بسر کار میرفتند ، گاریهای ما که بذر یا علیق و علوفه ویا خواربار برای شاگردان کولونی بارشان بود ، میگذشتند ، گاریهای دهقانان که ما اجاره کرده بودیم با مصالح ساختمانی درآمدوشد بودند ، کالینا ایوانویچ بر درشکه دوچرخه و کهنه‌ای که با خواهش و تقاضا از جایی بعاریت گرفته بود نشسته و میرفت ، آنتون براتچنکو با مهارت بسیار بر زین نشسته و با ازور در تاخت و تاز بود .

روزهای یکشنبه تقریباً تمام کولونی ، شاگردان و مربیان ، برای آب‌تنی به رودخانه‌ی کولوماک روانه میشد . جوانان و دختران روستایی ، کومسومولهای دهکده‌های پیروگوفکا و گانچاروفکا و پسران کولاکهای مزارع همجوار ما نیز کم کم یاد گرفتند که بدنبال آنها در سواحل راحتی‌بخش و مصفای رودخانه جمع شوند . نجارهای ما اسکله‌ای کوچک بر ساحل کولوماک ساختند و ما پرچمی با حروف « ک گ » بر آن نصب کردیم . بین اسکله و ساحل ما در تمام مدت روز کرجی سبزرنگی با چنین پرچمی در آمد و شد بود ، و میتکا ژویلی و ویتکا گورکوفسکی آنرا اداره میکردند . دخترهای ما که بخوبی اهمیت مقام نمایندگی ما را در رودخانه درک میکردند ، از بقایای پوشاک دخترانه برای میتکا و ویتکا دو پیراهن ملوانی دوختند و بسیاری از پسرها چه در کولونی و

چه در شعاع دهها کیلومتر پیرامون آن به این دو فرد فوق‌العاده خوشبخت وحشیانه حسد میبردند . کولوماک باشگاه مرکزی ما شد .

خود کولونی ما از هیجان و شدت فعالیت کاهش‌ناپذیر همیشگی کارگری، از زیادی توجه و مراقبت، از آمد و شد دهقانان سفارش‌دهنده ، از غروغر آنتون و از پند و اندرز کالینا ایوانویچ ، از قهقهه‌ها و شوخیهای پایان‌ناپذیر کارابانوف و زادوروف و بلوخین و از ناکامی سوروکا و گالاتنکو ، از زمزمه‌ی کاجها که بصدای سیمهای تار شباهت داشت و از تابش خورشید و نیروی جوانی سرشار و از شادی و مسرت و از هیاهو پر بود .

ما تا اینموقع دیگر فراموش کرده بودیم که چرک و کثافت چیست و شپش و جرب یعنی چه . کولونی از پاکیزگی و نظافت و از وصله‌های نو وتازه که منظم و مرتب بروی هر نقطه‌ی مشکوک در هر کجا و روی هر شیئی، روی شلوارها ویا روی دیوار انبار یا روی ایوان کهنه و قدیمی گذاشته بودیم میدرخشید. در خوابگاهها همان تختخوابهای چوبی سابقی هنوز ردیف بودند ، ولی نشستن روی آنها در موقع روز ممنوع شده بود ، و برای نشستن چند نیمکت مخصوصی رنگ نشده از چوب کاج داشتیم . در ناهارخوری نیز چنین میزهای رنگ نشده را هر روز با رنده‌های مخصوصی که در آهنگر خانه ساخته میشد رنده میکردند .

تا اینموقع در آهنگرخانه تغییراتی اساسی بعمل آمد : گالووان را بجرم میخوارگی اخراج کردیم .

سمیون بوگداننکو آهنگر واقعی و موروثی در آهنگرخانه فرماندهی میکند . نام خانوادگی او در کارگاههای تعمیر لوکوموتیف شهر از افتخاری قدیمی برخوردارست . سمیون در آهنگرخانه انضباط نظامی و پاکیزگی و نظافت را برقرار کرده است : تمام پتکها و چکشها و چکشکها هر کدامشان از جائیکه برایشان مقرر شده با وقار نگاه میکنند. کف خاکی آهنگرخانه را مثل کف کلبه‌ی کدبانوی خوبی بادقت جارو کرده‌است ، در کوره حتی یک گرم ذغال نپاشیده‌اند .

سمیون باگداننکو با سواد است ، صورتش را پاک تراشیده است و هرگز دعوا نمیکند .

در آهنگرخانه کار بحد اشباع هست : هم تعمیر آلات و اسبابهای خود ما و هم وسایلی که دهقانان میاوردند . تا اینموقع سایر

کارگاههای ما تقریباً کار خود را قطع کردند، فقط کوزیر با دو نفر از شاگردان کولونی کمافی السابق در انبار چرخسازی خود کار میکرد: تقاضای خرید چرخ کم نمیشد.

ما که سرگرم به گرفتاریهای گوناگون بودیم متوجه نشدیم که یکماه و نیم چطور گذشت. متصدی کار پردازی سازمان بازرسی کارگری و دهقانی درست سر دقیقه بنزد ما آمد.

— خوب، حال اسبهای ما چطور است؟
— زنده اند.
— کی آنها را پس میفرستید؟
رنگ آنتون سفید شد:
— «میفرستید» یعنی چه؟ اوهو پس کی کار خواهد کرد؟
متصدی کارپردازی با صدائی سخت و بیات گفت:
— رفقا، قرارداد — قرارداد. پس گندم را کی میتوان تحویل گرفت؟
— چه فرمایشی؟ باید آنرا از کشتزار جمع کرد و کوبید، گندم هنوز در مزرعه است.
متصدی کار پردازی خود را در کولونی رئیس بزرگ احساس میکرد.
— ناگزیر باید بعلت تاخیر در اجرای قرارداد جریمه بپردازید. بر طبق قرارداد. میدانید از همین امروز روزی ده گیروانکه گندم باید بدهید. هر طور که دلتان میخواهد.
متصدی کارپردازی رفت. براتچنکو با نگاهی خشمناک درشکه‌ی کورسی او را مشایعت کرد و مختصراً گفت:
— حرامزاده!
ما خیلی متاثر شدیم. اسبها فوق‌العاده مورد احتیاج بودند، ولی آخر نمیشود که تمام محصول را باو بدهیم!
کالینا ایوانویچ غرغر میکرد:
— من به آنها گندم نمیدهم، به این طفیلیها گندم نمیدهم، ماهی پانزده پوط و حالا دیگر روزی ده گیروانکه. آنها در آنجا طبق تئوری مینویسند ولی ما، میدانید، برای عمل آوردن غله کار میکنیم. و بعد هم غله را به آنها بده و هم اسبها را بده. از هر جا که میخواهی ببر، من گندم نمیدهم!

بچه‌ها هم نسبت به قرارداد نظر منفی داشتند:
— اگر قرار باشد که گندم را به آنها بدهیم، بهتر است تا روی ساقه بخشکد. یا بگذار گندم را ببرند، اما اسبها را برای ما بگذارند.
براتچنکو مسئله را کمی آشتی طلبانه‌تر حل کرد:
— شما میتوانید هم گندم را بدهید، هم غلات را، هم سیب‌زمینی را، اما اسبها را نمیدهم. میخواهید دعوایم کنید، میخواهید دعوایم نکنید در هر صورت آنها اسبها را نخواهند دید.
ماه ژوئیه فرا رسید. بچه‌ها در چمن علف درو میکردند و کالینا ایوانویچ متاثر میشد:
— بچه‌ها بد درو میکنند، بلد نیستند. فعلاً اینکه علف است، اما با غلات چه خواهند کرد واقعاً نمیدانم. غلات ما هفت دسیاتین است و گندم هم هشت دسیاتین، اضافه بر آن غلات بهاره و اضافه بر آنها جو دوسر. تو چه خواهی کرد؟ باید حتماً ماشین دروکنی خرید.
— کالینا ایوانویچ، این چه حرفیست؟ با کدام پول ماشین دروکنی بخریم؟
— لااقل باید دروکنی ساده خرید. سابقاً صد و پنجاه روبل یا شاید دویست روبل ارزش داشت.
عصر او بنزد من آمد و یک مشت غله آورد:
— میبینی باید بعد از دو روز و بهیچ وجه نباید دیرتر از آن غله را درو کرد.
آماده میشدیم که غله را با داس درو کنیم. تصمیم گرفتیم درو را با تشریفات با شکوه جشن اولین بافه افتتاح کنیم. در کولونی ما غله در شن زار گرم زود تر میرسید و این نکته برای ترتیب دادن جشنی که ما برای آن همچون مراسم تشریفات بسیار باشکوهی آماده میشدیم مناسب بود. عده‌ی زیادی مهمان دعوت شده بود، ناهار خوبی پختیم، مراسمی زیبا و عالی برای شروع با شکوه درو تدوین کردیم. دیگر کشتزارها با طاقهای نصرت و پرچمها تزئین میشدند، دیگر برای جوانان لباس نو دوخته بودیم، ولی کالینا ایوانویچ دیگر بحال خود نبود.
— محصول بباد رفت! تا آنرا درو کنند، غله بزمین میریزد. برای کلاغها کار کرده‌ایم.

ولی شاگردان کولونی در انبارها داسها را تیز میکردند و برای آنها شانه میساختند و کالینا ایوانویچ را آرام میکردند :

— کالینا ایوانویچ ، هیچ چیزی بباد نخواهد رفت ، همه‌چیز درست همانطور خواهد بود که دهقانان واقعی دارند .

هشت نفر دروگر منصوب شده بودند .

در روز جشن صبح زود آنتون مرا بیدار کرد :

— یک بابائی آمده و ماشین دروکنی آورده .

— چه ماشین ؟

— یک همچه ماشین آورده . بزرگ و بالدار — ماشین درو . میگوید شاید بخرند ؟

— پس تو او را روانه کن . با کدام پول — تو که میدانی ...

— اما او میگوید ، شاید معاوضه کنند . او میخواهد با اسب عوض کند .

من لباس پوشیدم و به اصطبل رفتم . یک ماشین دروکنی نیمدار که معلوم بود مخصوصاً برای فروش رنگش کرده‌اند ، در وسط حیاط قرار داشت . شاگردان کولونی دورش جمع شده بودند ، و کالینا ایوانویچ هم همانجا بود و با خشم و غیظ ماشین دروکنی و صاحب آنرا و مرا برانداز میکرد .

— او مگر بقصد مسخره آمده ؟ کی او را به اینجا کشانده ؟

صاحب ماشین که شخصی مرتب و منظم و ریشی خوش نما و فلفل‌نمکی داشت اسبها را از ماشین باز میکرد .

بورون پرسید :

— چرا میفروشی ؟

صاحب ماشین به‌طرف او نگاه کرد :

— بله ، باید بپسرم زن بدهم . اما من خودم ماشین دروکنی دارم — ماشین دروکنی دیگری ، برای ما کافیست ، اما باید به پسرم اسب بدهم .

سمیون روی ایوان جلوی اتاق کالینا ایوانویچ مجلس مشاوره‌ی محرمانه را افتتاح کرد . در جلسه من و کالینا ایوانویچ ، کارابانف ، بورون و زادوروف و براتچنکو و چند نفر دیگر از شاگردان ارشد کولونی حضور داشتیم . بقیه در این موقع دور ماشین دروکنی

ایستاده بودند و در عین سکوت متعجب بودند از اینکه در دنیا برای برخی از مردم چنین سعادتی مکانیزه وجود دارد .

زادوروف گفت :

ماشین درو را باید گرفت و همین امروز آنرا به کشتزار میفرستیم .

آنتون پرسید :

— تو کدام اسب را میدهی ؟ مالیش و باندیتکا بهیچ دردی نمیخورند ، شاید میخواهی ریژی را بدهی ؟

زادوروف گفت :

— بله ، دست کم ریژی را . آخر این ماشین درو کنی است .

— ریژی را ؟ اما تو این را دیده‌ای ؟ ..

کارابانف حرف آنتون آتشی را برید :

— نه ، البته نمیشود ریژی را داد . فقط این یک اسب واقعی در کولونی هست ، ریژی را چرا بدهیم ؟ بیائید ازور را بدهیم . اسبی خوش ظاهر است و هنوز بدرد تخم کشی میخورد .

سمیون محیلانه به کالینا ایوانویچ نگاه میکرد .

کالینا ایوانویچ حتی جواب نداد . پیپش را به پله ایوان کوبید و خالی کرد و از جایش بلند شد :

— من وقت ندارم با شماها به کارهای احمقانه مشغول شوم .

و به آپارتمان خود رفت .

سمیون پلکهای خود را بهم کشیده و با نگاه او را بدرقه کرد و زیر لبی گفت :

— آنتون سمیونویچ ، جداً ازور را بدهید . همه چیز رو براه خواهد شد ، اما ماشین دروکنی خواهیم داشت ...

— زندانی میکنند .

— کی را ؟ .. شما را ؟ در زندگانی ، هرگز ! ماشین دروکنی بیش از اسب میارزد . بگذار سازمان بازرسی کارگری و دهقانی بجای ازور ماشین دروکنی را بردارد . برایشان مگر فرق دارد ؟ هیچ گونه ضرری نیست ، اما فرصت مینمائیم غله را درو کنیم ، در هر صورت از ازور هیچ فایده‌ای متصور نیست ...

زادوروف بطرزی سرگرم کننده خندید :

— عجب داستانی ! اما در واقع اگر ! ..

بورون سکوت کرده بود و ضمن تبسم کردن خوشه گندمی را بین لبهای خود میجنبانید .

آنتون با چشمانی پر فروغ میخندید :

— عجب هنگامه‌ای برپا خواهد شد ، اگر سازمان بازرسی کارگری و دهقانی بجای اسب ازور ماشین دروکنی را به درشکه ببندد ...

بچه‌ها با چشمانی که شعله‌ی شوق و شیطنت از آنها میبارید بمن نگاه میکردند .

— خوب ، آنتون سمیونویچ ، تصمیم بگیرید ... تصمیم بگیرید ، هیچ چیز وحشتناکی در این امر وجود ندارد . اگر زندانی هم میکنند ، بیشتر از یک هفته نخواهد بود .

سرانجام بورون جدی شد و گفت :

— هر جور که حساب کنیم بالاخره باید اسبی را بدهیم ، والا همه ما را احمق حساب خواهند نامید و در سازمان بازرسی کارگری و دهقانی هم ما را احمق خواهند نامید .

من به بورون نگاه کرده و بسادگی گفتم :

— درست است ! آنتون ، اسب را بیرون بیاور !

همه بطرف اصطبل دویدند .

صاحب ماشین از ازور خوشش آمد . کالینا ایوانویچ آستین مرا میکشید و پچ و پچ کنان میگفت :

— مگر تو دیوانه شده‌ای ؟ مگر از زندگی سیر شده‌ای ؟ بگذار همه‌شان سر به نیست شوند، هم کولونی ، هم غله ... تو چرا دخالت میکنی ؟

— کالینا ، دست بردار ... در هر صورت با ماشین دروکنی درو خواهیم کرد .

پس از یکساعت صاحب ماشین با ازور رفت . و پس از دو ساعت چرننکو به کولونی آمد و ماشین دروکنی را در حیاط دید .

— اوه ، آفرین ! از کجا شما چنین ماشین قشنگی را کلاشی کرده‌اید ؟

بچه‌ها ناگهان ساکت شدند مانند آسمان قبل از رعد و برق .

من با اندوه به چرننکو نگاه کرده و گفتم :

— تصادفاً موفق شدیم .

آنتون کف زد و از جا جست :

— رفیق چرننکو ، کلاشی کرده‌ایم یا کلاشی نکرده‌ایم ، در هر صورت ماشین درو کنی هست. آیا میخواهید امروز با آن کار کنید ؟

— با ماشین درو کنی ؟

— با ماشین درو کنی .

— حاضرم ، گذشته را بیاد بیاوریم ! .. یالله بیائید آنرا بررسی کنیم .

چرننکو با بچه‌ها تا شروع جشن روی ماشین درو کنی کندوکاو میکرد : روغن میمالیدند ، تمیز میکردند ، بعضی چیزها را میزان میکردند و امتحان میکردند .

در جشن پس از نخستین لحظه‌ی پرشکوه چرننکو خودش سوار ماشین دروکنی شد و در کشتزار به ترق و تروق شروع کرد . نفس کارابانف از خنده میگرفت و صدای فریادش در سراسر کشتزار شنیده میشد :

— آها ، یکباره معلوم شد که او صاحبکارست !

متصدی کارپردازی سازمان بازرسی کارگری و دهقانی درکشتزار قدم میزد و بهمه بند میشد :

— پس چه شده که ازور پیدا نیست ؟ ازور در کجاست ؟

آنتون با شلاق به مشرق اشاره میکرد :

— ازور در کولونی شماره‌ی دوم است. در آنجا فردا غله درو خواهیم کرد ، بگذار استراحت کند .

در جنگل روی میزها سفره پهن کردند . در موقع ناهار با شکوه بچه‌ها چرننکو را بسر سفره نشاندند و برایش کلیچه و بورش میاوردند و سرش را با صحبتها گرم میکردند .

— شماها خیلی خوب کرده‌اید که ماشین درو کنی بدست آوردید .

— صحیح است ، درست است که ماشین دروکنی را بدست آوردیم ؟

— خوبست ، خوبست .

— رفیق چرننکو ، چه چیز بهتر است اسب یا ماشین درو کنی ؟

— براتچنکو بسرعت تمام جبهه را زیر نظر میگیرد .

— باری در این مورد میتوان جوابهای گوناگون داد . بسته باینست که چه اسبی باشد .

— آهان مثلاً ازور ؟

متصدی کارپردازی قاشقش را پائین آورد و مضطربانه گوشهایش را میجنبانید . کارابانف ناگهان پخی خندید و سر خود را زیر میز پنهان کرد. بدنبال او بچه‌ها از خنده پیراسون میز به لرزه افتادند. متصدی کارپردازی از جا جست، در جنگل به نظاره‌ی اطراف پرداخت گوئی دنبال کمک میگشت . اما چرننکو هیچ‌چیز نمیفهمد :

— آنها به چه چیز میخندند ؟ مگر ازور اسب بدیست ؟

من مطلقاً بدون خنده گفتم :

— ما ازور را با ماشین دروکنی عوض کردیم، امروز عوض کردیم.

متصدی کارپردازی روی نیمکت افتاد و دهان چرننکو باز ماند . همه ساکت شدند .

چرننکو زیرلب گفت :

— با ماشین دروکنی معاوضه کردید ؟ — و به متصدی کارپردازی نگاه کرد .

متصدی کارپردازی رنجیده خاطر از پشت میز بلند شد .

— گستاخی پسرانه است و بس. این اراذل بازیست، خودسریست.

ناگهان چرننکو با خوشحالی لبخند زد :

— آخر پدرسگها ! واقعاً ؟ با ماشین درو کنی چه خواهیم کرد ؟

متصدی کارپردازی با سختی غر زد :

— چه میشود کرد، ما قرارداد داریم : جریمه پنج برابر زیان وارده.

چرننکو با لحنی خصومت آمیز گفت :

— دست بردار ! تو استعداد چنین کاری را نداری .

— من ؟

— بله، بخصوص . استعداد نداری و باینجهت دهانت را ببند . اما آنها استعداد دارند . آنها باید درو کنند و آنها میدانند که غله از جریمه‌ی پنج برابری تو گرانبها تر است، میفهمی ؟ اما اینکه آنها از من و تو نمیترسند اینهم خوبست. خلاصه اینکه ما امروز ماشین دروکنی را به آنها هدیه میکنیم .

بچه‌ها میزهای باشکوه را و روح متصدی کارپردازی سازمان بازرسی کارگری و دهقانی را برهم زده و چرننکو را بهوا پرتاب کردند . وقتی او در حالیکه از شدت خنده لرزیده سرانجام بروی پاهای خود ایستاد و لباسش را میتکانید آنتون بنزدش رفت و گفت :

— خوب، پس سری و کورشون چطور میشوند ؟

— چی — « چطور میشوند » ؟

آنتون با حرکت سر بطرف متصدی کارپردازی اشاره کرد :

— باو بدهیم ؟

— پس چه، و میدهی .

آنتون گفت :

— نمیدهم .

چرننکو خشمگین شد :

— باید بدهی، برای تو ماشین درو کنی کافیست !

ولی آنتون هم خشمگین شد :

— ماشین درو کنیتان را ببرید ! ماشین دروکنی شما به چه درد ما میخورد ؟ یعنی کارابانف را باید به آن ببندیم ؟

آنتون به اصطبل رفت .

چرننکو متفکرانه گفت :

— آه، عجب پدرسگی !

پیرامونمان ساکت شدند . چرننکو به متصدی کارپردازی نگاه کرد :

— من و تو در معرکه‌ای گیرافتاده‌ایم. تو بیک نحوی باقساط به آنها آنرا بفروش، مردهشو ببردشان : بچه‌های خوبی هستند، هر چند راهزنند . برویم این ابلیس خشمناک شما را پیدا کنیم .

آنتون در اصطبل روی یک پشته‌ی علف خشک دراز کشیده بود .

— خوب، آنتون، من اسبها را بتو فروختم .

آنتون سر خود را بلند کرد :

— اما گران نفروختید ؟

— بیک نحوی خواهید پرداخت .

آنتون گفت :

— آهان این کار خوبیست، شما انسان عاقلی هستید .

چرننکو لبخند زد :

— منهم اینطور فکر میکنم .

۱۸-بابای زیانمند

تابستان شامگاهان در کولونی بسیار زیباست. آسمان زنده و نوازشگر بوسعت دامن گسترده است، دامنه‌ی جنگل در تاریک و روشن سکوت کرده است. شمای بوته‌های گل آفتاب‌گردان در کناره‌های بوستانها بچشم میخورد. آنها پس از یک روز داغ جمع شده‌اند و استراحت میکنند، دامنه‌ی عمیق و خنک سراشیب که بسوی دریاچه میرود در سواد مبهم شامگاهی ناپدید میگردد. روی ایوان نشسته‌اند و گفتگوی نامفهوم بگوش میرسد. اما در آنجا چند نفرند و این جمع چگونه اجتماعیست نمیتوان پی برد.

چنان ساعتی فرا میرسد وقتیکه گوئی هنوز هوا روشنست، ولی دیگر تشخیص دادن و شناختن اشیاء دشوارست. در چنین ساعتی همیشه بنظر میاید که کولونی خالیست. از خود میپرسی: آخر بچه‌ها بکجا رفته‌اند؟ در کولونی میگردی و همشان را میبینی. آهان در اصطبل پنج نفر جلوی خاموتی که بدیوار آویزانست مشغول مشورتند، در خبازی جلسه‌ای کامل برپاست — پس از نیمساعت نان حاضر خواهد بود، و تمام افرادی که با این کار، با شام، با نگهبانی در کولونی تماس دارند روی نیمکتی در خبازخانه‌ی پاک و تمیز نشسته‌اند و آهسته صحبت میکنند. افرادی گوناگون تصادفاً کنار چاه آب جمع شده‌اند: این یکی که سطلی بدست دارد برای آوردن آب دوید، آن یکی از کنار چاه رد میشد و سومی را نگاه داشتند، چون صبح باو احتیاج داشتند: همه آنرا فراموش کرده‌اند و چیز دیگری را بیاد آورده اند و شاید چیز غیر مهمی... اما مگر در شامگاه خوب تابستان چیز غیر مهمی ممکنست وجود داشته باشد؟

در منتهی‌الیه حیاط در آنجائی که سراشیبی بسوی دریاچه شروع میشود روی درخت بید افتاده‌ای که مدتهاست پوستش را از دست داده یک گروه تمام و کمال نشسته‌اند و میتیاگین یکی از حکایات عالی خود را حکایت میکند.

بچه‌ها با چشمانی که از نور کنجکاوی روشن است در سکوت کامل گوش میدهند، فقط گاه بگاه توسکا با خوشحالی جزوفز میکند.

ازمیان بوته‌های باغ سابق صدای انفجار خنده‌ی اولیا ورونووا بگوش میرسد، به خنده‌ی او صدای باریتون و لهجه تحریک‌کننده بورون جواب میدهد. دوباره صدای خنده شنیده میشود، ولی دیگر صدای اولیا بتنهائی نیست، بلکه یک گروه کور کامل دخترانه است و بورون بمیان چمنزار میدود و کلاه مچاله شده را روی سر خود نگاه میدارد و بدنبال او تعقیب‌کنندگان شاد و مسرور و رنگارنگ. شلاپوتین که توجهش جلب شده است در چمنزار متوقف میگردد و نمیداند چه باید بکند — باید بخندد یا باید بگریزد، زیرا او نیز با دخترها حساب کهنه دارد.

ولی شبانگاههای خاموش و شاعرانه همیشه با روحیات ما تطبیق نمیکردند. و انبارهای کولونی و زیرزمینهای روستائیان و حتی آپارتمانهای مربیان هنوز صحنه‌ی «فعالیت اضافی» بشمار میرفتند، هرچند نه آنقدرها حاصل‌بخش مثل سال اول در کولونی ما. مفقود شدن اشیاء در کولونی بطور کلی پدیده‌ای نادر شده بود. هرگاه در کولونی متخصص جدیدی در چنین اموری پدیدار میشد، خیلی زود پی میبرد که او ناگزیر سروکارش نه با مدیر خواهد افتاد، بلکه با بخش عمده‌ی هیئت اعضای کولونی سروکار خواهد داشت و هیئت اعضای کولونی هم در واکنشهای خود فوق‌العاده سنگدل بود. در اوایل تابستان من بزحمت موفق شدم یکی از تازه‌واردها را که بچه‌ها او را در موقع تلاش برای دخول از راه پنجره به اتاق یکاترینا گریگوریفنا دستگیر کرده بودند از چنگ شاگردان کولونی بیرون بکشم. او را با چنان غیظ کورکورانه و بیرحمانه‌ای کتک میزدند که فقط جمعیت و ازدحام استعداد آنرا دارد. وقتی من درمیان این جمعیت قرار گرفتم مرا نیز با همان غیظ و غضب بکناری پرتاب کردند و یکنفر در عین خشم و غضب داد زد:

— آنتون را کنار ببرید!

تابستان کمیسیون کوزما لشی را به کولونی فرستاد. باحتمال قوی نیمی از خون او خون کولیها بود. در سیمای سبزه و سیاه لشی چشمانی بزرگ و سیاه و واجد دستگاه عالی گردانده بخوبی تعبیه شده بودند و طبیعت باین چشمها مأموریت معین داده بود: متوجه آن چیزهائی بشوند که بوضع بدی قرار دارند و میتوان دزدیدشان. بقیه‌ی اعضای بدن لشی کورکورانه از دستورهای چشمان سیاه کولی‌وارش اطاعت

میکردند : پاهای لشی او را به آنطرفی میبردند که در آنجا شیئی بد قرار گرفته واقع بود ، دستهایش با فرمانبرداری بسوی این شیئی کشیده میشدند ، پشتش جنب هر گونه حافظ و دفاع طبیعی خم میشد ، گوشهایش با دقت فراوان هر گونه خش و خش و سایر صداهای خطرناک را میشنیدند . سر لشی در تمام این عملیات چه شرکتی داشت نمیتوان گفت . در تاریخ بعدی کولونی سر لشی بخوبی ارزیابی شد ، ولی در اوایل کار در نظر تمام شاگردان کولونی بیهوده‌ترین عضو بدن او بشمار میرفت .

این لشی هم موجب خنده و هم موجب غم و اندوه میشد ! روزی نمیگذشت که او به تقصیری گرفتار نشود : یا از روی گاری که همین حالا از شهر وارد شده بود یک تکه پیه خوک میدزدید یا در انبار جلوی چشم همه یک مشت شکر کش میرفت یا از جیب رفیقش ماخورکا بیرون میکشید یا در ضمن راه از خبازی به آشپزخانه نصف نان را میخورد یا در آپارتمان یکی از مربیان ضمن گفتگوی جدی کارد غذا خوری را بر میداشت . لشی هرگز از نقشه‌ای که کم و بیش بغرنج باشد یا از آلت و ابزار ساده استفاده نمیکرد : او اینطور خلق شده بود که دست خود را بهترین آلت و ابزار میشمرد . بچه‌ها امتحان کردند کتکش بزنند ، ولی لشی فقط پوزخند زد :

— بله ، خوب چه سودی از اینکه مرا کتک بزنید ؟ من خودم هم نمیدانم که چرا اینطور اتفاق میافتد ، حتی اگر شما هم جای من باشید .

کوزما پسری بسیار شاد و مسرور بود . او تا شانزده سالگی تجربیات بسیاری اندوخته ، مسافرتهای زیادی کرده ، بسیار چیزها دیده بود ، در زندانهای تمام ایالات یک کمی زندانی شده بود ، باسواد و تیز زبان و در حرکات خود بسیار جلد و چالاک و بیباک بود ، بسیار عالی میتوانست گوپاک* برقصد و نمیدانست شرم و حیا چیست .

شاگردان کولونی بسیار چیزها را بخاطر این خصوصیاتش بر او میبخشیدند . ولی باوجود تمام اینها دزدی خارق العاده او ما را داشت بیزار میکرد . سرانجام او به واقعه‌ای بسیار نامطبوع درگیر گردید که

* گوپاک — رقص ملی اوکرائینی . (م) .

8 Зак. 14688

مدتهای مدید او را بستری ساخت . او یکبار شب هنگام به خبازخانه خزید و بشدت با تکه هیزمی مضروب شد . کستیا فتکوفسکی نانوای ما مدتها بود که از کمبودهای دائمی نان در موقع تحویل ، از کمی ربع در موقع طبخ ، از گفتگوهای نامطلوب با کالینا ایوانوویچ رنج میبرد . کستیا برای کسی کمینگاهی ترتیب داد و بیش از اندازه راضی شد : لشی مستقیماً شب‌هنگام به کمینگاه او خزید . لشی بامداد بنزد یکاترینا گریگوریفنا رفت و کمک خواست . حکایت کرد که از درخت بالا میرفت که توت بخورد و باین ترتیب خراش برداشته است . یکاترینا گریگوریفنا از چنین نتیجه‌ی خون آلود افتادن ساده از درخت بسیار متعجب شد ، ولی کار او جزئی بود : سر و صورت لشی را تنزیب پیچید و او را به خوابگاه برد ، زیرا لشی بدون کمک او نمیتوانست تا خوابگاه برود . کستیا تا مدتی تفصیلات واقعه‌ی شبانه در خبازی را برای هیچکس تعریف نمیکرد : او در ساعات فراغت از کار بعنوان پرستار بالای سر بالین کوزما مینشست و برایش رمان « ماجراهای توم سویر » (اثر مارک توین) را میخواند .

وقتی لشی سلامتیش را باز یافت او خودش تمام ماجرا را تعریف کرد و خودش نخستین کسی بود که به‌بداقبالی خود خندید .

کارابانوف به لشی گفت :

— کوزما ، گوش کن ، اگر من اینطور بد شانس میاوردم از مدتها پیش دست از دزدی میشستم . آخر اینطوری یک روز تو را میکشند .

— من خودم هم همینطور فکر میکنم که آخر چرا من بد شانسی میاورم ؟ لابد علتش اینست که من دزد واقعی نیستم . باید یک دو بار دیگر امتحان کنم و اگر باز هم هیچ نتیجه‌ای بدست نیامد آنوقت ول کنم . آنتون سمیونوویچ ، درست است ؟

من جواب دادم :

— یک دو بار ؟ در اینصورت لازم نیست بتعویق بیاندازی ، همین امروز امتحان کن ، در هر صورت هیچ نتیجه‌ای بدستت نمیاید . تو بدرد چنین کارهائی نمیخوری .

— بدرد نمیخورم ؟

— نه ، اما از تو آهنگر خوبی بار میاید ، سمیون پتروویچ میگفت .
— میگفت ؟
— میگفت . اما او بجز این هم میگفت که تو در آهنگرخانه دو تا قلاویز نو را دزدیده‌ای — لابد الآن توی جیبهایت هست .

لشی سرخ شد تا آن حدی که پوست سیاه صورتش میتوانست سرخ بشود .

کارابانوف در جیب لشی را محکم گرفت و چنان شیهه‌ای کشید که فقط کارابانوف میتوانست شیهه بکشد :
— خوب ، بله البته که در جیب اوست ! بفرما این بار اول تو و همانطور که باید باشد — گیر افتادی .

لشی در حالیکه جیبهای خود را خالی میکرد گفت :
— اوی شیطان !

باری فقط چنین وقایع در داخل کولونی ما روی میداد . رابطه‌ی ما با باصطلاح اطرافیان بمراتب بدتر بود. زیرزمینهای روستانشینان کماکان مورد علاقه شاگردان کولونی بود . ولی حالا این امر تکامل و ترتیب یافته و در سیستم منظمی مرتب شده بود . در عملیات زیرزمینها صرفاً بزرگترها شرکت میجستند ، کوچولوها را باین کار راه نمیدادند و بیرحمانه و صادقانه در مورد کوچکترین تلاش کوچکها برای رفتن به زیرزمین علیه آنها اتهام جنائی تنظیم میکردند. بزرگترها به چنان تخصص شگرفی نائل شده بودند که حتی کولاکها جرات نمیکردند کولونی را باین امر شنیع متهم کنند . گذشته از این ، تمام مبانی موجوده در نزد من بمن اجازه میداد فکر کنم که رهبری تمام عملیات زیرزمینها بدست متخصصی است مانند میتیاگین .

میتیاگین همچون دزد بزرگ شده بود . او در کولونی نمیدزدید ، زیرا برای کسانیکه در کولونی زندگی میکردند احترام قایل بود و بخوبی میفهمید که دزدی در کولونی یعنی رنجاندن دوستان . ولی برای میتیاگین در بازارهای شهر و نزد روستانشینان هیچ چیز مقدسی وجود نداشت . او غالباً شبهنگام از کولونی خارج میشد و بامداد بزحمت او را برای صبحانه بیدار میکردند . در روزهای یکشنبه همیشه تقاضای مرخصی میکرد و شبانگاه دیروقت برمیگشت، گاهی با کلاه نو

یا با شالگردن نو و همیشه سوغاتی میاورد و تمام کوچولوها را مهمان میکرد . بچه‌ها او را تجلیل و تکریم میکردند ، اما او میتوانست فلسفه‌ی دزدانه‌ی علنی خود را از آنها پنهان کند .

میتیاگین کماکان نسبت بمن با محبت رفتار میکرد ، اما من و او راجع به دزدی هرگز صحبت نمیکردیم . من میدانستم که گفتگوها نمیتوانند باو کمک کنند .

معهذا میتیاگین مرا بشدت نگران میساخت . او از بسیاری از شاگردان کولونی عاقل‌تر و بااستعدادتر بود و باینجهت از احترام همگانی استفاده میکرد . او میتوانست طبیعت دزدمنش خودرا در سیمائی فوق‌العاده جالب نشان بدهد . همیشه پیرامونش ستادی از بچه‌های بزرگتر وجود داشت . و این جمع همیشه نزاکت میتیاگین را حفظ میکرد و مانند میتیاگین کولونی را قبول داشت و مانند او به مربیان احترام میگذاشت . تمام این جمع در ساعات تاریک و اسرارآمیز به چه کاری اشتغال داشت دانستنش دشوار بود . برای این منظور یا میبایست جاسوسی کرد یا اینکه از یکی از شاگردان کولونی استفسار نمود و بنظرم چنین میآمد که از این طریق من جریان تکامل ادب را که با این دشواری بوجود آمده بود قطع میکنم .

هرگاه من تصادفاً از این یا از آن ماجرای میتیاگین مطلع میشدم ، صریحاً او را در جلسه مورد حمله قرار میدادم ، گاهی او را مواخذه میکردم ، باتاق خودم احضار و در خلوت دعوایش میکردم . معمولا میتیاگین با قیافه‌ای در منتهای آرامش سکوت میکرد ، با خوشروئی و خوشدلی لبخند میزد و موقع رفتن حتی با لحنی نوازشگر و جدی میگفت :
— آنتون سمیونویچ ، شب خوش !

او صریحاً طرفدار حیثیت و مقام کولونی بود و وقتی یکی دیگر «لو میرفت» او بسیار غضبناک میشد :
— من نمیدانم این احمقها از کجا پیدا میشوند ؟ وقتی دستهایش سر جای خود نیستند دزدی میکنند .

من از پیش میدیدم که ناگزیر از میتیاگین جدا خواهیم شد . اعتراف به ضعف خود مایه‌ی رنجیدگی بود و دلم بحال میتیاگین میسوخت . او خودش نیز لابد معتقد بود که نشستن در کولونی موردی ندارد ،

اما دلش نمیخواست کولونی را ترک کند، جائی که دوستان بسیاری داشت و پسربچه‌ها مانند مگسانی که بقند میچسبند باو میچسبیدند.

بدتر از همه این بود که فلسفه‌ی میتیاگین به برخی از شاگردان کولونی که محکم بنظر میآمدند نظیر کارابانف، ورشنف، وولوخف سرایت میکرد. بلوخین بتنهائی صریحاً علیه میتیاگین بر میخواست.

در اواخر تابستان فعالیت میتیاگین و رفقایش با منتهای وسعت در بستانهای مجاور گسترش یافت. در طرفهای ما در آن روزگار بسیار زیاد هندوانه و خربوزه میکاشتند. برخی زمیندارهای مرفه‌الحال چندین دسیاتین زمین به کشت هندوانه و خربوزه اختصاص میدادند.

کارهای هندوانه‌ای با چند دستبرد مجزا به بستانها شروع شد. سرقت از بستان در اوکرائین هیچگاه عملی جنایی شمرده نمیشده است. و باینجهت جوانان روستایی بخود اجازه میدادند که به بستانهای همسایه هجومهای کوچکی بزنند. صاحبان بستانها نسبت باین هجومها کم و بیش با نیکدلی نگاه میکردند: در یک دسیاتین بستان میتوان تا بیست هزار عدد هندوانه جمع آوری کرد. هدر رفتن صد عدد هندوانه طی تابستان زیان بزرگی حساب نمیشد، ولی معهذا در وسط بستان آلاچیقی قرار داشت و بابای سالخورده‌ای در آن زندگی میکرد. او آنقدرها از بستان دفاع نمیکرد که صورت مهمانان ناخوانده را ثبت مینمود.

گاهی چنین بابائی بنزد من میآمد و شکوه‌کنان اظهار میداشت:

— دیروز بچه‌های شما ببستان ما میخزیدند. پس شما به آنها بگوئید که اینکار خوب نیست. بگذار مستقیماً به آلاچیق من بیایند، البته همیشه میتوانم از مردم پذیرایی کنم. بمن بگو، من بهترین هندوانه را برایت دست‌چین میکنم.

من تقاضای بابا را به بچه‌ها ابلاغ کردم. آنها از این تقاضا همانروز عصر استفاده کردند، ولی به اسلوبی که بابا پیشنهاد میکرد اصلاح کوچکی وارد کردند: وقتیکه در آلاچیق بخوردن بهترین هندوانه‌ای که بابا دستچین کرده بود مشغول بودند و راجع به همه چیز دوستانه صحبت میکردند، در سراسر بستان مهمانان غیرقانونی فرمانروایی میکردند و دیگر بدون هرگونه صحبتی دامن پیراهنها و روبالشها و کیسه‌ها را از هندوانه پر میکردند.

بابا دیگر پیش من نیآمد. ولی نشانیهای بسیاری حاکی برآن بود که غارت و یغمای واقعی هندوانه‌ها شروع شده است.

یکروز صبح به خوابگاه رفتم و دیدم که کف خوابگاه از پوست هندوانه پوشیده شده است. من به نگهبان حمله‌ور شدم و یکی را تنبیه کردم و طلب کردم که دیگر این وضع تکرار نشود. واقعاً هم در روزهای بعد خوابگاهها برطبق معمول تمیز بودند.

شامگاههای آرام و زیبای تابستانی سرشار از پچ و پچ صحبتها و روحیه خوب و نوازشگر و صدای خنده‌ی زنگدار ناگهانی به شبهای پرشکوه و شفاف مبدل میگردید.

خوابها، عطر کاج و نعناع و جیک و جیک پرندگان و انعکاس عوعو سگی که در سرزمینی دوردست پارس میکند برفراز کولونی خاموش در پروازند. من بروی ایوان میآیم. از گوشه عمارت، نگهبان، شاگردی که پاسداری میکند پدیدار میگردد و میپرسد چه ساعتیست. در جلوی پای او سگی بنام بوکت روی زمین خنک بی سر و صدا دنبال او میدود. میتوان با خاطر آسوده رفت و خوابید.

ولی این آرامش حوادث بسیار بغرنج و پرآشوبی را میپوشانید.

یکبار ایوان ایوانویچ از من پرسید:

— آیا شما دستور داده‌اید که اسبها آزادانه تمام شبهارا در حیاط بگردند؟ ممکنست آنها را بدزدند.

براتچنکو متغیر شد:

— مگر چه شده، آیا اسبها حق ندارند در هوای آزاد نفس بکشند؟

پس از یکروز کالینا ایوانویچ پرسید:

— چرا اسبها بخوابگاه‌ها سر میکشند؟

— چطور «سر میکشند»؟

— تو برو و نگاه کن: همینکه صبح میشود آنها زیر پنجره‌ها ایستاده‌اند. چرا آنجا میایستند؟

من در خوابگاه پرسیدم:

— چرا اسبها بپنجره‌های شما سرمیکشند؟

اوپریشکو از بستر بلند شد، سر از پنجره بیرون کشید و پوزخند زد و بسر کسی داد زد:

— سریوژا تو برو و از این احمقها بپرس که چرا زیر پنجره‌ها ایستاده‌اند .

زیر لحافها کر و کر خندیدند. میتیاگین خمیازه‌کشان با صدای بم گفت :

— لازم نبود چنین حیوانات کنجکاوی را در کولونی پرورش داد که حالا سبب نگرانی شما بشوند ...

من مصراً آنتون را مخاطب قرار دادم :

— این چه حوادث اسرارآمیزیست ؟ چرا اسبها هر روز صبح اینجا ویلانند ؟ با چه چیزی آنها را جلب میکنید ؟

بلوخین آنتون را کنار زد :

— آنتون سمیونویچ ، نگران نشوید، اسبها هیچ گزندی نخواهند دید . آنتون تعمداً آنهارا اینجا میآورد، پس یعنی چیز مطبوعی در انتظارشانست .

کارابانوف گفت :

— خوب تو دیگر دهان لقی کردی ، لو دادی !

— بله ، ما بشما میگوئیم . شما قدغن کردید که ما پوست هندوانه روی کف اتاق بیاندازیم ، ولی برای ما اینطور نمیشود که یکی از ما بی هندوانه بماند...

— چطور « نمیشود ؟ »

— بله ، همینطور : یا بابا بکسی هدیه میدهد یا بچه‌های روستائی میاورند ...

من سرزنش‌کنان پرسیدم :

— بابا هدیه میدهد ؟

— خوب بابا هدیه ندهد از راه دیگر میگیریم، خوب، پوست هندوانه را چه بکنیم ؟

من از خوابگاه بیرون رفتم .

بعد از ناهار میتیاگین هندوانه‌ی بسیار بزرگی را باتاق کار من آورد :

— آنتون سمیونویچ ، بفرمائید امتحان کنید .

— تو از کجا آنرا گیر آورده‌ای؟ گورت را با هندوانه‌ات گم کن !.. من جداً بکار شما خواهم پرداخت .

پس از ده دقیقه یک هیئت نمایندگی با همان هندوانه آمد . مایه‌ی تعجب من این بود که بلوخین نطق میکرد . پس از هر کلمه نطقش را میبرید تا اینکه قهقهه بزند :

— آنتون سمیونویچ ، اگر شما میدانستید که این حیوانها هر شب چقدر هندوانه میخورند ! چه چیز را پنهان کنیم ... تنها وولوخف را بگیریم ... او ... البته این مطلب مهم نیست . چطور آنها تهیه میکنند — بگذار این را بوجدان آنها وا میگذاریم ، ولی مسلمست که آنها مرا هم مهمان میکنند ، میفهمید ، این راهزنها در طبع من نقطه‌ی ضعف پیدا کرده‌اند : من فوق‌العاده هندوانه دوست دارم . حتی دخترها هم بتناسب خود میگیرند، بتوسکا هم میدهند . باید گفت که در قلبهای آنها احساسات جوانمردانه وجود دارد. اما ما میدانیم که شما هندوانه نمیخورید و بخاطر این هندوانه‌های لعنتی فقط ناملایمات میبینید . پس حالا که اینطورست شما این هدیه ناچیز را بپذیرید . منکه انسان شرافتمندی هستم ، ولی‌نه مثل فلان ورشنف ، شما بحرف من باور کنید قیمت این هندوانه را به بابا پرداخته‌ایم . شاید هم بیش از آن اندازه‌ایکه در تولید آن کار انسانی مصرف شده است، همانطور که در علم سیاست اقتصاد گفته میشود .

بلوخین باینطریق نطق خود را پایان داد و ناگهان جدی شد ، هندوانه را بروی میز من گذاشت و متواضعانه بطرفی رفت .

ورشنف که حسب المعمول موهایش شانه نشده بود با سر و وضع پاره و دریده از پشت سر میتیاگین نگاه کرد و گفت :

— اقتصاد سیاسی ، ولی نه سیاست اقتصاد .

بلوخین جواب داد :

— سروته یک کرباسند .

من پرسیدم :

— به بابا چه پرداختید ؟

کارابانوف یک انگشت خودرا کج کرد :

— ورشنف دسته به فنجانش لحیم کرد ، گود چکمه‌اش را وصله کرد ، منهم نصف شبرا بجای او نگهبانی کردم .

— میتوانم تصورش را بکنم که طی این نصف شب چقدر باین هندوانه‌ها افزوده شده است !

بلوخین گفت :

— درستست ، درستست . من میتوانم اینرا شرافتمندانه تائید کنم . ما حالا با این بابا تماسمانرا حفظ میکنیم . اما آنجا سمت جنگل بستانی واقعست ، در آنجا واقعاً بابائی بد جنس هست ، همیشه تیراندازی میکند ...

— تو هم شروع کرده‌ای که به بستانها سرکشی کنی ؟

— نه، من نمیروم ، اما صدای تیرها را میشنوم : گاهی اینطور میشود که میروی قدم بزنی ...

من بپاس هندوانه‌ی بسیار عالی از بچه‌ها تشکر کردم .

پس از چند روز من بابای بد سگال را دیدم . او کاملاً مضطرب پیش من آمد .

— عاقبت کار بکجا خواهد کشید ؟ سابقاً شبها بیشتر میدزدیدند ، وحالا دیگر روزها از دستشان خلاصی نیست . دسته دسته در موقع ناهار میآیند ... گریه و تضرع سودی ندارد — بدنبال یکی میدوی بقیه در سراسر بستان پراکنده میشوند .

من بچه‌ها را تهدید کردم که خودم برای کمک به دشتبانی خواهم رفت یا اینکه بحساب کولونی دشتبان استخدام میکنم .

میتیاگین گفت :

— شما بحرفهای این دهقانک باور نکنید . موضوع بر سر هندوانه نیست . موضوع اینستکه از کنار بستان نمیتوان رد شد .

— آخر شما چرا باید از کنار بستان رد بشوید ؟ از آنجا راه بکجا میرود ؟

— باو چه مربوطست که ما بکجا میرویم ؟ او چرا تیراندازی میکند ؟

پس از یک روز دیگر بلوخین بمن اخطار کرد :

— کار با این بابا بخیر و خوشی رو براه نخواهد شد . بچه‌ها سخت از او رنجیده‌اند. بابا دیگر میترسد تنها در آلاچیق بنشیند، دو نفر دیگر هم با او نگهبانی میکنند و همشان تفنگ دارند . و بچه‌ها اینرا بهیچوجه نمیتوانند تحمل کنند .

در همان شب شاگردان کولونی با خط زنجیر بآن بستان رفتند . درسهای مشق نظام که من داده بودم مورد استفاده قرار گرفت . در نیمه‌ی شب نیمی از شاگردان کولونی در بین کرت بستان دراز

کشیده ، طلایه را برای اکتشاف بپیش فرستادند . وقتی باباها اعلام خطر کردند بچه‌ها « هورا » کشیده حمله‌کنان بپیش تاختند . دشتبانها بسمت جنگل عقب نشستند و در اثر وحشت و اضطراب تفنگهای خود را در آلاچیق جا گذاشتند . بخشی از شاگردان به عملی کردن پیروزی پرداختند و هندوانه‌ها را کشان کشان بکرت در دامنه‌ی تپه میاوردند ، بقیه باعمال قهر و زور پرداختند. آلاچیق عظیم را دستخوش آتش کردند.

یکی از دشتبانان به کولونی دوید و مرا بیدار کرد. ما به میدان نبرد شتافتیم .

آلاچیق همچون اجاق بزرگی برفراز تپه میسوخت و از آن چنان شفقی روشن شده بود که گوئی دهکده‌ای تماماً میسوزد . وقتی ما تا بستان دویدیم در آن چند تیر شلیک شد . من شاگردان کولونی را دیدم که بصورت جوقه‌های صحیح در کشتزارهای هندوانه دراز کشیده بودند . گاهی این جوقه‌ها سرپا بلند میشدند و بسوی آلاچیق مشتعل میدویدند . میتیاگین در جائی در جناح راست فرماندهی میکرد :

— مستقیماً بجلو نخیز ، از پهلو داخل بشو...

من از بابا پرسیدم :

— کی تیراندازی میکند ؟

— کسی چه میداند ؟ هیچکس در آنجا نیست . شاید کسی تفنگ خود را در آنجا فراموش کرده است ، شاید تفنگ خودش تیراندازی میکند .

در واقع میشد گفت که قضیه خاتمه یافته بود . بچه‌ها همینکه مرا دیدند ناپدید شدند . بابا آهی کشید و بخانه‌ی خود رفت . من بکولونی برگشتم . در خوابگاهها خاموشی کامل حکمفرما بود . نه فقط خوابیده بودند، بلکه خرخر هم میکردند : من در عمرم هرگز چنین خرخری نشنیده بودم . من نیم بلند گفتم :

— مسخره بازی کافیست ، برخیزید !

خرخر قطع شد، اما همه مصرانه بخوابیدن ادامه میدادند .

— بشما میگویم ، برخیزید !

سرهای ژولیده از روی بالشها بلند شدند . میتیاگین بمن نگاه میکرد ، گویی مرا نمیشناخت :

— مگر چه شده ؟

ولی کارابانوف تاب نمیاورد :

— میتیاگا ول کن دیگر چه !
همه بدور من جمع شدند و با آب و تاب تفصیلات آن شب شهامت‌آمیزرا حکایت میکردند .
من گفتم :
— شاید اینها مایه خوشحالیست ولی معهذا اینکار غارت واقعیست . من نمیتوانم بیش از این تحمل کنم . اگر شما بازهم بهمین ترتیب ادامه بدهید ما همراه نخواهیم بود . واقعاً این چه وضعیست که نه شب ، نه روز ، نه در کولونی و نه در تمام منطقه راحت و آرامش نیست !
کارابانوف دست مرا گرفت :
— دیگر از اینکارها نخواهیم کرد . ما خودمان هم میبینیم که کافیست ، بچه‌ها ، درستست ؟
بچه‌ها غرشی تصدیق‌آمیز کردند .

۱۹-قطع

بچه‌ها بعهد خود وفا نکردند . نه کارابانوف، نه میتیاگین و نه سایر اعضای گروه نه از سرکشی به بستانها دست برداشتند و نه از حمله به انبارها و زیرزمینهای روستانشینان دست کشیدند . سرانجام آنها به اقدامات تازه و بسیار بغرنجی دست‌زدند که بیک سلسله عواقب مطبوع و نامطلوب منتهی گردید .
یکشب آنها به محل کندوهای لوکا سمیونویچ دستبرد زدند و دو کندو را با عسل و زنبور دزدیدند . آنها کندوها را شبهنگام به کولونی آوردند و چون در آنموقع کارگاه کفشدوزی تعطیل بود کندوهارا آنجا گذاشتند و از خوشحالی جشن برپا کردند و بسیاری از شاگردان کولونی در جشن شرکت داشتند .
صبح ممکن بود صورت دقیق اسامی شرکت‌کنندگان این عملیاترا تنظیم کرد — آنها همگی با صورتهای متورم و سرخ در کولونی آمد و شد میکردند . لشی حتی ناگزیر شد برای گرفتن کمک به یکاترینا گریگوریفنا مراجعه نماید .

میتیاگین که باطاق کار من احضار شده بود از نخستین کلمه بتقصیر خود اعتراف کرد ، ولی از ذکر اسامی شرکت‌کنندگان امتناع کرد و گذشته از آن تعجب کرد :
— در این عمل هیچ چیز بدی وجود ندارد ! کندوها را که برای خود ندزدیدم ، بلکه به کولونی آوردیم . اگر شما معتقدید که در کولونی پرورش زنبور عسل لزومی ندارد میتوان پس داد .
— چه چیزرا تو پس میدهی ؟ عسل را خورده اید ، زنبورها مفقود شده اند .
— خوب هرطور که دلخواه شماست . من میخواستم هرچه ممکنست بهتر بشود .
— نه ، میتیاگین ، بهتر از همه آنستکه تو مارا راحتمان بگذاری ... تو دیگر انسان بالغی هستی ، تو هرگز با من موافقت نخواهی کرد ، بیا جدا بشویم .
— من خودم هم همینطور فکر میکنم .
لازم بود هرچه ممکنست زودتر میتیاگین را اخراج کرد . این مطلب برایم دیگر واضح بود که من اتخاذ این تصمیم را تا حد غیر قابل بخشایشی بتاخیر انداخته‌ام ، و فرایند فساد کلکتیف خودمانرا که از مدتها پیش معلوم گردیده از نظر انداخته‌ام . شاید در این دستبرد زدن به بستانها و غارت کندوها عیب بخصوص بزرگی وجود نداشت ، ولی توجه دائمی شاگردان کولونی باین امور ، شبها و روزهای سرشار از همین تلاشها و خاطرات بر توقف کامل پیشروی ما دلالت میکرد ، بنابر این بر رکود گواهی میداد . و در زمینه این رکود دیگر برای هر نظر دقیقی منظره بی‌بند و باری شاگردان کولونی و یکنوع بینزاکتی و خشونت خاص کولونی چه نسبت به کولونی و چه نسبت بکار ، پوزخند بیهوده و خسته‌کننده ، عناصر مسلم وقاحت واضح میشد . من میدیدم که حتی افرادی نظیر بلوخین و زادوروف که در هیچگونه عملیات جنائی شرکت نمیجستند درخشندگی پیشین شخصیت خود را گم میکردند و رویشان را زنگ میپوشانید . نقشه‌های ما ، کتابهای جالب ، مسائل سیاسی، دیگر در جامعه جا نداشتند و در جناحهای دور دست قرار میگرفتند و مقام مرکزی را به ماجراهای بی‌اهمیت و بی نظمی و به صحبتهای بیپایان در باره‌ی آنها سپردند. تمام اینها بر نمای ظاهری

کولونی و شاگردان آن منعکس میشد : حرکات بیادبانه ، اشتیاق آلوده وسطحی لطیفه‌گوئی و خوشمزگی ، لباسیکه با لاقیدی پوشیده شده ، کثافاتیکه در گوشه و کنار پنهان کرده‌اند .

من برای میتیاگین پروانه‌ی خروجی نوشتم و پنج روبل خرج راه باو دادم، او گفت که به ادسا میرود، و برایش خوشی و موفقیت سفر آرزو کردم .

— آیا میشود با بچه‌ها وداع کرد ؟

— بفرمائید .

نمیدانم آنها در آنموقع چطور وداع کردند . میتیاگین قبل از شامگاهان رفت و تقریباً تمام کولونی اورا مشایعت میکرد .

شامگاهان همه اندوهگین قدم میزدند ، کوچکها مغموم بودند و موتورهای نیرومند و محرک آنها خراب شد . کارابانوف همانطور کنار انبار روی جعبه‌ای وارونه نشست و تا شب از روی جعبه بلند نشد .

لشی به اتاق کار من آمد و گفت :

— اما برای میتیاگین متاسفم .

او مدت درازی منتظر جواب بود ، ولی من به لشی جوابی ندادم .
و او همینطور رفت .

من زمان بسیار درازی کار میکردم . ساعت دو وقتیکه از اتاق کارم بیرون میآمدم متوجه شدم که در زیرشیروانی اصطبل چراغی روشنست .
آنتون را بیدار کردم و پرسیدم :

— کی در زیرشیروانیست ؟

آنتون با عدم رضایت شانه بالا انداخت و گفت :

— میتیاگین در آنجاست .

— چرا در آنجا نشسته ؟

— مگر من میدانم ؟

من ببالا بزیرشیروانی رفتم . بدور چراغ اصطبل چند نفر نشسته بودند : کارابانوف ، وولوخوف ، لشی ، پریخودکو ، آسادچی . آنها ساکت بمن نگاه میکردند . میتیاگین در گوشه‌ی زیرشیروانی بکاری مشغول بود ، من در تاریکی بزحمت اورا دیدم .

— همه باتاق کار من بروید .

تا من قفل در را باز میکردم کارابانوف دستور داد :

— موردی ندارد که همه در آنجا جمع بشویم . من و میتیاگین میرویم .

من اعتراضی نکردم .

داخل شدیم . کارابانوف آزادانه روی دیوان پهن شد . میتیاگین در گوشه‌ی اتاق ایستاد .

— تو چرا به کولونی برگشته‌ای ؟

— یک کاری داشتم .

— چه کاری ؟

— یک کار مربوط بخودمان .

کارابانف با نگاه خیره و داغ بمن مینگریست . او ناگهان تماماً همچون فنر جمع شد و با حرکاتی نرم و مارمانند بزیر میز من خم شد و چشمان شعله‌ور خود را به عینک من نزدیک کرد :

— آنتون سمیونویچ ، میدانید چیست ؟ میدانید من چه مطلبی بشما میخواهم بگویم ؟ منهم با میتیاگین میروم .

— شما آنجا در اتاقک زیر شیروانی چه آشی پخته‌اید ؟

— راستش را بگویم کاری بیهوده است ، ولی برای کولونی در هر صورت نامناسب است . اما من با میتیاگین میروم . حالا که ما بدرد شما نمیخوریم چه میشود کرد، میرویم تا سعادت خود را جستجو کنیم . شاید شما برای کولونی شاگردان بهتری پیدا کنید .

او همیشه کمی نازو کرشمه داشت و حالا خود را رنجیده وانمود میکرد و لابد امیدوار بود که من از سنگدلی خود شرمنده میشوم و میتیاگین را در کولونی باقی میگذارم .

من مستقیماً بچشمان کارابانف نگاه کرده پرسیدم :

— قصد چه کاری دارید؟

کارابانف هیچ جوابی نداد و نگاهی استفهام‌آمیز به میتیاگین انداخت .

من از پشت میز کنار رفتم و به کارابانف گفتم :

— تو رولور داری ؟

او محکم جواب داد :

— نه .

— جیبهایت را نشان بده .

— آنتون سمیونویچ ، آیا واقعاً جیبهایم را خواهید گشت ؟
— جیبهایت را نشان بده .
کارابانف تقریباً در حال حمله‌ی عصبی داد زد :
— بفرمائید ، نگاه کنید ! — و تمام جیبهای کت و شلوارش را برگرداند ، و ماخورکا و خورده نان گندم را بروی کف اتاق ریخت .
من به میتیاگین نزدیک شدم .
— جیبهایت را نشان بده .
میتیاگین با چلمنی بجیبهای خود دست برد . کیف پول خود را ، یک دسته کلید و آچار چفت و بستی را از آن بیرون کشید ، شرمندانه لبخندی زد و گفت :
— بیش از اینها چیزی نیست .
من دستم را بزیر کمربند شلوارش بردم و از آنجا یک براونینگ متوسط بیرون آوردم که در خشابش سه گلوله بود .
— مال کیست ؟
کارابانف گفت :
— این رولور منست .
— پس چرا تو دروغ میگفتی که تو هیچ چیزی نداری ؟ ای شماها ... خوب ، چه میشود کرد ؟ از کولونی گورتان را گم کنید و فوراً، تا اثری از شما اینجا نباشد ! میفهمید ؟
من پشت میز نشستم و برای کارابانف گواهینامه نوشتم . او در حال سکوت کاغذ را گرفت و با نگاهی تحقیرآمیز به اسکناس پنج روبلی که بطرفش دراز کرده بودم نگاه کرد و گفت :
— سر میکنیم . خداحافظ .
او دستش را با اختلاج بطرف من دراز کرد و انگشتانم را چنان محکم فشرد که دردم آمد ، میخواست چیزی بگوید ، سپس ناگهان بطرف در دوید و در تاریکی شب که از لای در دیده میشد ناپدید گردید .
میتیاگین دستش را بطرفم دراز نکرد و از وداع و خداحافظی سخنی بزبان نیاورد . او با حرکاتی بلند و طولانی دامنهای کتش را بست و با گامهای بیصدای دزدانه بدنبال کارابانف رفت .
من بروی ایوان آمدم . بچه‌ها جلوی ایوان ازدحام کرده بودند . لشی بدنبال رفته‌ها دوید ، ولی تا لبه‌ی جنگل رفت و برگشت . آنتون

روی پله‌ی بالائی ایستاده بود و چیزی من من میکرد . بلوخین ناگهان سکوت را برهم زد :
— اینطور ، خوب ، چه میشود کرد ، من اذعان میکنم که اقدام درستی انجام گرفته است .
ورشنف گفت :
— ممکنست درست باشد ، ولی مـ — مـ — عـ — هـ — هذا ما — یه — ی تا — سف است .
من پرسیدم :
— برای که متاسفی؟
— آره بـ — برا — ی سـ — سمیون و میتیاگین . اما مـ — مگر شـ — شما متاسف نیستید ؟
— کولیاجان ، من برای تو متاسفم .
من بطرف اتاق خود روانه شدم و شنیدم که چگونه بلوخین ورشنف را اقناع میکرد :
— تو احمقی ، تو هیچ چیزی نمیفهمی ، کتابها در تو تاثیری نمیگذارند .
دو روز هیچ خبری از رفتگان نبود . من برای کارابانف کمتر نگران بودم : پدرش در دهکده‌ی استروژووی ساکنست . یکهفته در شهر میگردد و بنزد پدرش میرود . اما در سرنوشت میتیاگین تردیدی نداشتم . یکسال دیگر در خیابانها میگردد، چند بار زندانی میشود و بجرم سنگینی دستگیر میگردد و او را به شهر دیگری میفرستند و پس از پنج شش سال یا خودیها میکشندش یا بحکم دادگاه تیرباران میشود . راه دیگری برایش تعیین نشده است. و شاید کارابانف را هم از راه بدرکند. او را که قبلاً از راه بدر کرده بودند، او در غارت مسلحانه شرکت کرده بود.
پس از دو روز در کولونی پچ و پچ میکردند :
— میگویند سمیون و میتیاگین در جاده غارت میکنند . دیروز قصابان ده ارشتیلفکا را غارت کرده‌اند .
— کی‌ها میگویند ؟
— زن شیرفروشی بنزد اوسیپوفها آمده بود ، میگفت که سمیون و میتیاگین .
شاگردان کولونی در گوشه‌ها کرو کر میکردند و وقتی کسی

نزدیک میشد سکوت میکردند . بزرگترها غضبناک نگاه میکردند و نه میخواستند کتاب بخوانند و نه میخواستند صحبت کنند . عصرها دو نفری و سه‌نفری جمع میشدند ، آهسته و بندرت باهم صحبت میکردند . مربیان میکوشیدند با من راُجع به رفتگان صحبت نکنند . فقط یکبار لیداجان گفت :

— آیا برای بچه‌ها متاسفید ؟

من جواب دادم :

— لیداجان ، بیائید با هم قراری میگذاریم . شما بدون شرکت من بتنهائی از افسوس خوردن بحال آن‌ها لذت خواهید برد .

لیدیا پتروفنا رنجید :

— خوب ، پس لازم نیست !

پس از پنج روز من با کالسکه از شهر برمیگشتم . ریژی که از نعمات تابستانی پروار شده بود ، با رغبت بسمت کولونی یورتمه میرفت . آنتون کنارم نشسته و سر خود را بزیر انداخته و در فکر فرو رفته بود . ما به جاده‌ی خلوت خود عادت کرده بودیم و دیگر منتظر نبودیم که در آن با چیز جالبی روبرو شویم .

ناگهان آنتون گفت :

— نگاه کنید : مثل اینکه بچه‌های ما هستند ؟ اوی ! بله اینها سمیون و میتیاگین هستند !

جلوی ما در جاده‌ی خلوت هیکل دو نفر دیده میشد .

فقط چشمان تیزبین آنتون میتوانستند بدقت معین کنند که اینها میتیاگین و رفیقش هستند . ریژی ما را بسرعت باستقبال آنها میبرد . آنتون نگران شده و به جلد هفت تیر من نگاه میکرد .

— اما معهذا هفت‌تیر را توی جیب بگذارید ، تا اینکه بیشتر دم دست باشد .

— مزخرف نگو .

— خوب ، هرطور دلتان میخواهد .

آنتون افسارها را کشید .

سمیون گفت :

— اوه ، خوب شد که ما شما را دیدیم . ما و شما در آنموقع بخیر و خوشی وداع نکردیم .

7 Зак. 14688

میتیاگین مثل همیشه با بشاشت تبسم میکرد .

— شما در اینجا چه میکنید ؟

— ما میخواهیم با شما دیدار کنیم . آخر شما گفتید که دیگر نباید اثری از ما در کولونی دیده بشود ، باینجهت ما به آنجا نرفتیم .

من از میتیاگین پرسیدم :

— چرا تو به ادسا نرفته‌ای ؟

— آخر هنوز در اینجا میشود زندگی کرد ، برای زمستان به اودسا میروم .

— کار نخواهی کرد ؟

میتیاگین گفت :

— خواهیم دید که چطور روبراه میشود . آنتون سمیونویچ ، ما از شما نرنجیده‌ایم ، فکر نکنید که ما از شما رنجیده‌ایم . هر کس راهی برای خود دارد .

سمیون از شادی علنی میدرخشید .

— تو همراه میتیاگین خواهی بود ؟

— من هنوز نمیدانم . او را همراه میکشم : بنزد پیرمرد ، به پیش پدرم میبرم ، ولی او لیت ولعل میکند .

— آخر من چه چیزی را در ده ندیده‌ام ؟

آنها مرا تا پیچ جلوی کولونی مشایعت کردند .

سمیون موقع خداحافظی گفت :

— شما دیگر از ما ببدی یاد نکنید . آخ بیائید با شما روبوسی کنیم !

میتیاگین خندید :

— اوه که تو عجب موجودی نازک و نارنجی هستی ، سمیون ، از تو آدمی حسابی بعمل نخواهد آمد .

سمیون پرسید :

— مگر تو از من بهتری ؟

آنها هر دو قهقهه زدند و صدای قهقهه‌ی آنها در سراسر جنگل پیچید . کلاهایشان را تکان دادند و ما در جهات مختلف روانه شدیم .

۲۰- بذر مرغوب

در اواخر پائیز دوران مغموم و اخم‌آلود کولونی فرا رسید — مغموم‌ترین دوران تاریخ کولونی ما . معلوم شد اخراج کارابانف و میتیاگین عملی بسیار دردناک بود . این مطلب که « خشن‌ترین پسرها » که تا آنموقع حد اکثر نفوذ و تاثیر را در کولونی داشتند اخراج شده‌اند شاگردان کولونی را از جهت‌یابی صحیح محروم کرد .

هم کارابانف و هم میتیاگین کارکنانی بسیار خوب بودند . کارابانف بلد بود که موقع کار با ذوق و شوق مقیاس بزرگ را بردارد ، میتوانست در کارکردن شادمانی بیاید و این شادمانی را بدیگران سرایت بدهد . از زیر دست او واقعاً اخگرهای نیرو و انرژی و الهام باطراف پراکنده میشدند . او فقط ندرتاً بسر تنبلها و پژمرده‌ها فریاد میکشید و همین کافی بود که دو آتشه‌ترین تنبل‌ها را شرمنده کند . میتیاگین در موقع کار حداعلای تکمیل کارابانف بود . حرکات او از لحاظ ظرافت و نرمش ممتاز بودند ، واقعاً حرکات دزدمنشانه ، ولی هر چیز او خوشایند بود . موفقیت‌آمیز و خوشدل و شادمان . و در زندگ کولونی آنها هر دو در پاسخ هر انگیزه‌ای و هرگونه غیظ و غضب روزمره‌ی کولونی گوش بزنگ و حاضر جواب و انرژیک بودند .

پس از خروج آنها ناگهان کولونی غمناک و بی‌روح شد . ورشنف بیش از پیش بمیان کتابها فرو رفت . بلوخین بنحوی بیش از حد جدی و طعنه آمیز شوخی میکرد و برخیها از قبیل وولوخف ، پریخودکو ، آسادچی فوق‌العاده جدی و با نزاکت شدند ، کوچولوها دلتنگ و آب زیر کاه شده بودند ، تمام توده‌ی شاگردان کولونی ناگهان حالت یک جامعه‌ی بالغ را بخود گرفت . دیگر دشوار بود که عصرها یک جمعیت سرخوش را جمع کنیم : هر یک برای خود کارهائی داشت. فقط زادوروف نشاط خود را کم نکرد و لبخند زیبا و گشاده‌ی خود را پنهان نمیساخت ، اما هیچکس نمیخواست در بشاشت و زنده‌دلی او شریک شود ، و او بتنهائی وقتی مشغول خواندن کتابی بود یا وقتی با مدل ماشین بخاری که از بهار به ساختنش شروع کرده بود مشغول کار بود بتنهائی تبسم میکرد.

ناکامیهای ما در کشاورزی نیز باین سقوط روحی مساعدت میکردند .

کالینا ایوانویچ در کشاورزی متخصص بدی بود ، و از گردش کشت و تکنیک کاشت مبهم‌ترین تصورات را داشت و اضافه بر این ما از روستائیان مزارعی تحویل گرفتیم که تا حد وحشتناکی به علفهای هرزه آلوده و بیقوه شده بودند . با وجود کار عظیمی که شاگردان کولونی تابستان و پائیز انجام دادند محصول ما با ارقامی افتضاح آمیز بیان میشد . در گندم پائیزه علف هرزه از گندم بیشتر بود . کشتهای بهاره منظره‌ای اسفناک داشتند . وضع چغندر وسیب زمینی از آنها هم بدتر بود .

و در آپارتمانهای مربیان نیز همین خمودگی و افسردگی حکمفرما بود .

شاید صاف و ساده ما فقط خسته شده بودیم : از شروع تاسیس کولونی تا کنون هیچیک از ما بمرخصی نرفته بود . ولی خود مربیان به خستگی استناد نمیکردند . گفتگوهای قدیمی و کهنه راجع به ناامیدانه بودن کار ما تجدید شد ، گفتگوها مبنی بر اینکه تربیت اجتماعی با « چنین » بچه‌هائی محالست . این کار صرف بیهوده‌ی روح و انرژیست .

ایوان ایوانویچ میگفت :

— باید تمام اینها را بدور ریخت . آهان کارابانف بود که ما همه بوجودش حتی افتخار میکردیم ناگزیر شدیم اخراجش بکنیم . هیچگونه امید خاصی به وولوخف و ورشنف و به آسادچی و به تارانتس و به خیلی‌های دیگر نیست . آیا ارزش دارد که بخاطر بلوخین تنها کولونی را حفظ کنیم ؟

حتی یکاترینا گریگوریفنا هم از خوشبینی ما که او را سابقاً نخستین دستیار و دوست من میساخت روبرتافت . او ابروهایش را در حین تفکر عمیق بهم متصل میساخت و نتایج تفکراتش عجیب و برای من غیرمترقب بودند :

— آیا شما میدانید که موضوع چیست ؟ شاید ما ناگهان اشتباهی دهشتناک مرتکب میشویم : اصولا کلکتیفی وجود ندارد ، میفهمید ، هیچگونه کلکتیفی نیست ، اما ما همه‌اش از کلکتیف صحبت میکنیم ، ما صاف و ساده با آرزوی کلکتیف خود را هیپنوتیزم کرده‌ایم .

من جلوی گفتار او را گرفتم و گفتم :

— صبر کنید . چطور « کلکتیف » نیست ؟ پس شصت نفر شاگردان کولونی ، کار آنها ، زندگانیشان ، دوستیشان ؟

— میدانید این چیست؟ این بازیست، بازی جالبیست ، شاید بازی عالی باشد . ما باین بازی مجذوب شدیم و بچه‌ها را هم جذب کردیم، ولی این موقتیست . بنظر میاید که دیگر این بازی همه را بیزار کرده‌است ، غم‌انگیز شده است ، بزودی همه آنرا ول میکنند، بزودی همه‌چیز به یک دار التادیب معمولی تبدیل میشود .

لیدیا پتروفنا کوشید روحیه خراب شده را اصلاح کند :

— وقتی از یک بازی بیزار میشوند به بازی دیگری شروع میکنند .

ما با غم و اندوه خندیدیم ، ولی من در فکر تسلیم شدن هم نبودم :

— یکاترینا گریگوریفنا ، حرفهای شما نق و نق معمولی و پفیوزی عادی روشنفکریست . از روحیات شما هیچ چیزی نمیتوان استنتاج کرد ، این روحیات شما تصادفیست . شما خیلی دلتان میخواست که ما بر میتیاگین و کاراباناف چیره میشدیم . همینطوری مثل همیشه افراط ناموجه است ، ناز ، حرص و طمع که بعداً به آه و ناله و رو بر تافتن از کار منجر میگردد . یا همه‌چیز یا هیچ چیز — این فلسفه‌ی معمولی مصروعین است .

من تمام این حرفها را میزدم در حالیکه شاید در دل خودم نیز همان پفیوزی روشنفکری را خفه میکردم. گاهی بسر خودم هم افکاری ناتوان هجوم میکردند : باید ول کرد، بلوخین یا زادوروف ارزش آن قربانیهائی را که فدای کولونی میشود ندارند . بسرم میامد که ما دیگر خسته شده‌ایم و بنابراین موفقیت محالست .

ولی عادت دیرین به فشردگی عصبی سکوت‌آمیز و شکیبایی مرا ترک نمیکرد . من میکوشیدم در حضور شاگردان کولونی و مربیان انرژیک و مطمئن بخود باشم ، به مربیان بزدل حمله میکردم و میکوشیدم آنها را قانع کنم که مصائب ما موقتی هستند، که همه چیز فراموش میشود . من در برابر آن بردباری و انضباطی که مربیان ما در آن روزگار دشوار ابراز مینمودند سر تعظیم فرود میآورم .

آنها کمافی السابق درست سر دقیقه در محل کار خود حاضر بودند ، همیشه فعال و نسبت به هرگونه آهنگ نادرست در کولونی تیزگوش بودند و برطبق سنت خوبی که در کولونی ما مرسوم شده بود ملبس به بهترین لباسهای خود، جمع و جور و آرایش یافته به نگهبانی میامدند .

کولونی بدون تبسم و خوشحالی ، ولی با آهنگی خوب و پاک مثل ماشین خوب میزان شده پیش میرفت . من متوجه شدم که سرکوبی دو شاگرد کولونی بدست من عواقب مثبتی نیز داشته است : دست‌برد زدنها به روستا بکلی قطع شدند . سرقت از زیرزمینها و بستانها نیز غیرقابل تصور شد . من چنین وانمود میکردم که متوجه روحیه افسرده شاگردان کولونی نمیشوم ، که انضباط نوین و بردباری نسبت به روستانشینان هیچ چیز خاصی نیست، که همه‌چیز کمافی‌السابق جریان دارد و همه‌چیز کماکان پیش میرود .

در کولونی کارهای زیاد مهم و تازه‌ای پیدا شد . ما بساختمان گرمخانه در کولونی دوم آغاز کردیم ، به احداث راهها و تسطیح حیاطها پس از نابودی ویرانه‌های تریپکینی شروع کردیم ، پرچین‌ها و طاق نماهائی می ساختیم ، در باریکترین نقطه‌ی رود کولوماک ، به احداث پل پرداختیم ، در آهنگرخانه تختخوابهای آهنی برای شاگردان کولونی میساختیم ، وسائل کشاورزی را بصورت خوب درمیاوردیم و با سرآسیمگی برای اتمام تعمیر عمارات کولونی دوم شتاب میکردیم .

من باسختی پیوسته کارهای بیشتر و بیشتری بسر کولونی خراب میکردم و از تمام جامعه‌ی شاگردان کولونی همان دقت و هوشیاری سابق را در کار طلب میکردم .

نمیدانم چرا ، ولی لابد از روی یک غریزه‌ی پداگوژیکی که بر من نامعلوم بود من به مشق و تعلیمات نظامی روآور شدم .

من حتی قبل از آنهم با شاگردان کولونی به ورزش و تربیت بدنی و مشق نظام میپرداختم . من هرگز متخصص ورزش نبودم ، ولی ما برای دعوت چنین کارشناسی هیچ‌گونه وجوهی نداشتیم . من فقط صف‌بندی و ژیمناستیک نظامی را بلد بودم ، فقط آنچه را که به ساحه‌ی جنگی گروهان مربوطست میدانستم . بدون هیچگونه تفکر و بدون هیچگونه اختلاج پداگوژیکی من بچه‌ها را به تمرینات در تمام این امور مفید مشغول کردم .

شاگردان کولونی با رغبت به چنین کاری مشغول شدند . همه روزه پس از کار یک یا دو ساعت ما تمام ساکنان کولونی در میدان خود مان که حیاطی چهارگوش و وسیع بود به مشق نظام میپرداختیم . بهمان نسبت که اطلاعاتمان زیادتر میشد ، ما میدان فعالیتمان را

وسیع تر میکردیم . طرفهای زمستان خط زنجیرهای ما حرکات نظامی بسیار جالب و بغرنجی در سراسر منطقه‌ی گروه مزارع ما انجام میدادند . ما بسیار زیبا و با اسلوب صحیح پیشروی بسوی آماجهای نظامی علیهده ، کلبه‌ها و خانه‌ها را انجام میدادیم و پیشروی خود را با حمله‌ی سر نیزه و ترس و هراسی که به قلوب حساس صاحبان خانه‌ها و کدبانو ها راه مییافت پایان میدادیم .

تمام اینها خیلی مورد علاقه بچه‌ها بود و بزودی سلاحهای واقعی نیز بدست ما رسید ، زیرا ما را با خوشحالی بصفوف وسه‌اوبوچ (تعلیمات نظامی همگانی) پذیرفتند و ماهرانه پیشینه‌ی بزهناک ما را نفی کردند .

من در موقع تمرینها مانند افسر واقعی سختگیر و غیرقابل تطمیع بودم : و این مطلب با تایید بسیار از طرف بچه‌ها تلقی میشد . باینطریق در کولونی ما آن بازی نظامی که بعدها در تمام موزیک ما یکی از آهنگهای اساسی شد پی‌ریزی گردید .

من قبل از هر چیز متوجه تاثیر خوب انضباط و برومندی نظامی بودم . سیما و ظاهر شاگرد کولونی بکلی تغییر کرد : او خوش اندام تر و باریکتر شد و دیگر روی میز و دیوار پهن نمیشد ، میتوانست آزادانه و راحت و بدون تکیه‌گاه بایستد . دیگر شاگرد نوین کولونی بنحو مشهودی از شاگردان قدیمی متمایز بود . و طرز راه رفتن بچه‌ها نیز مطمئن تر و فنری تر شد و دیگر سر خود را بالاتر میگرفتند ، عادت باینکه دستها را بجیبها فرو کنند فراموش شد .

شاگردان کولونی که مجذوب خدمت صف نظامی بودند خیلی چیزها خودشان به آن افزوده و از خود درآوردند و از علاقه‌ی طبیعی پسرانه خود به زندگانی دریانوردی و نظامی استفاده کردند . بویژه در همین موقع مقرراتی در کولونی وارد شد : بعلامت تصدیق و تایید و موافقت بهر گونه فرمان با کلمه‌ی «چشم» جواب بگویند و این جواب نیک را با حرکت دست بعلامت سلام پیشاهنگی خاطرنشان نمایند . در این موقع در کولونی شیپور پیدا شد .

تا اینموقع در کولونی ما علامات را با زنگ میدادیم ، زنگ از کولونی سابق برایمان باقیمانده بود . حالا ما دو شیپور خریدیم و چندتن از شاگردان کولونی همه روزه بشهر میرفتند ، بنزد رهبر ارکستر میرفتند تا شیپور نواختن از روی نت را فرا بگیرند و سپس برای تمام

حوادث ممکنه در زندگانی کولونی علائمی نوشته شد و برای زمستان ما زنگ را برداشتیم . حالا شیپورچی بروی ایوان اتاق کار من میاید و صدای زیبا و نیرومند علامت شیپوری را بفضای کولونی میفرستاد .

در خاموشی شامگاهی صدای شیپور بویژه آهنگ موثر و هیجان‌انگیزی بر فراز کولونی ، برفراز استخر ، برفراز بامهای روستا داشت . گاهی یکنفر در پنجره‌ی گشوده‌ی خوابگاه همان آهنگ شیپور را با بانگ تنور زنگدار جوانی میخواند ویا یکنفر همان را با پیانو مینوازد .

وقتی در اداره‌ی تحصیلات ملی از علاقه‌ی ما به تمرینات نظامی مطلع شدند ، کلمه «سربازخانه» تا مدت مدیدی لقب ما ماند . در هر صورت من مرارتهای بسیار داشتم و نمیخواستم یک مرارت کوچک دیگر را هم بچشم . و وقت هم نداشتم .

هنوز ماه اوت بود که من از ایستگاه آزمایشی دو بچه خوک آوردم . اینها بچه‌خوکهای واقعاً انگلیسی بودند و باینجهت در تمام طول راه بشدت علیه انتقال از منزل به کولونی اعتراض میکردند و تمام مدت به سوراخی در ته گاری فرو میرفتند . بچه‌خوکها تا حد هیستری ابراز خشم میکردند و آنتون را بغیظ و غضب دچار مینمودند .

— همینطوری هم مگر درد سر ما کم بود که بچه‌خوک هم بآن اضافه گردید ...

انگلیسها را به کولونی دوم فرستادیم و علاقمندان پرورش و پرستاری آنها درمیان کوچولو ها بیش از حد لزوم پیدا شد . در آنموقع در کولونی دوم قریب بیست نفر از بچه‌ها زندگی میکردند ، و یکنفر مربی که شخصی بحدکافی بدرد نخور بود و نام خانوادگی عجیبی رودیمچیک داشت در آنجا زندگی میکرد . ساختمان عمارت بزرگ که ما آنرا با حرف «آ» نامیده بودیم دیگر تمام شده بود . این عمارت برای کارگاهها و کلاسها اختصاص داده شده بود . و حالا بچه‌ها موقتاً در آن سکونت کرده بودند . ساختمان سایر عمارات و کلاه فرنگی نیز تمام شده بود . در آسپیر بزرگ که برای خوابگاهها اختصاص داده شده بود هنوز کار زیادی باقی بود . در انبارها ، در طویله‌ها هر روز تعدادی تخته و الوار تازه کوبیده میشد ، دیوار ها را گچ کاری میکردند ، درها را وصل میکردند .

کشاورزی تقویتی نیرومند دریافت کرد . ما یک نفر مهندس

کشاورزی را برای کار به کولونی دعوت کردیم و در کشتزارهای کولونی ادوارد نیکولایویچ شره قدم میزد. او برای انظار غیرعادی شاگردان کولونی موجودی بود جداً نا مفهوم. برای هر کس واضح بود که شره از بذر مرغوب خاصی بعمل آمده و آنرا بارانهای پر خیر و برکت آبیاری نکرده‌اند، بلکه با اسانس کارخانه‌ای ویژه‌ای که برای اینقبیل شره‌ها اختراع شده آبیاری کرده‌اند.

شره برخلاف کالینا ایوانویچ هرگز از هیچ چیزی غضبناک نمیشد و بذوق و شوق نمیامد، همیشه روحیه‌ای یکنواخت و کمی خشنود داشت. او بتمام شاگردان کولونی حتی به گالاتنکو «شما» خطاب میکرد، هرگز صدای خود را بلند نمیکرد، اما در عین‌حال با هیچکس دوستی نمیورزید. بچه‌ها خیلی متعجب شدند وقتی در جواب امتناع خشن پریخودکو: «مگر من در آنجا در باغ انگور فرنگی چه چیزی را ندیده‌ام؟ من نمیخواهم در باغ انگور فرنگی کار کنم!» — شره با بشاشت و دلجوئی، ولی بدون ژست و تصنع جواب داد:

— آه، شما نمیخواهید؟ در اینصورت نام‌خانوادگی خود را بگوئید تا اینکه مبادا من تصادفاً شما را برای انجام کار دیگری مأمور نکنم.

— من — بهرجا که دلتان بخواهد اما فقط نه بباغ انگور فرنگی.

— شما ناراحت نشوید، من بدون شما برگذار میکنم، میدانید، اما شما در جای دیگری کار پیدا میکنید.

— پس اینطور چرا؟

— لطف فرموده نام‌خانوادگی خود را بگوئید، من وقت ندارم که به گفتگوهای زائد مشغول بشوم.

زیبائی جنایتکارانه‌ی پریخودکو فوراً پژمرده شد. پریخودکو با تنفر شانه بالا انداخت و بسمت باغ انگور فرنگی روانه شد، همان باغی که یک دقیقه‌ی قبل بآن طرز فاحش با تخصص او در جهان تناقض داشت.

شره نسبتاً جوان بود، ولی معهذا با اطمینان دائمی و قابلیت و استعداد غیر انسانی خود بکار میتوانست شاگردان کولونی را گیج و مبهوت کند. شاگردان کولونی تصور میکردند که شره هرگز نمیخوابد. کولونی از خواب برمیخیزد، اما ادوارد نیکولایویچ دیگر با پاهای دراز کمی بیقواره خود که به پاهای سگ جوان خوش نژاد شباهت

دارد در کشتزار قدم میزند. شیپور خواب میزنند، ولی شره در خوکدانی راجع به مطلبی با درودگر صحبت میکند. در ساعات روز در یکزمان میشد شره را هم در اصطبل و هم در محل ساختمان گرمخانه و هم در راه شهر و هم درضمن حمل پهن به مزارع دید: دست کم همه چنین تصور میکردند که تمام اینها در یک زمان روی میدهد، پاهای شره او را با چنین سرعتی از یکجا به جائی دیگر میبردند.

شره روز بعد در اصطبل با آنتون دعوایش شد.

آنتون نمیتوانست بفهمد و احساس کند که چطور ممکن است با چنین جانداری و موجود سمپاتیک مثل اسب از روی ریاضیات رفتار کرد، بطوری که ادوارد نیکولایویچ شره مصرانه طلب میکرد.

— اینها چه چیزهائیست که او از خودش درمیاورد؟ توزین؟ شما چنین چیزی دیده‌اید که علف خشک را توزین کنند؟ میگوید بیا این مقیاس تو: و نه کمتر از این و نه بیشتر. و مقیاسش هم احمقانه است — همه‌اش یکخورده است. اسبها سقط میشوند، آنوقت من مسئول خواهم بود؟ اما کار کردن، میگوید، از روی ساعت باید باشد. و دفتری هم از خودش درآورده است: بنویس که اسبها چند ساعت کار کردند.

وقتی آنتون برحسب عادت داد و بیداد راه انداخت که کورشون را نخواهد داد، زیرا کورشون برطبق طرحهای او میبایست یکروز درمیان کارهای قهرمانانه‌ی خاصی انجام بدهد شره از او نترسید. ادوارد نیکولایویچ خودش به اصطبل رفت و خودش کورشون را بیرون کشید و زین کرد و به گاری بست و حتی بطرف براتچنکو که از چنین رفتاری مبهوت شده بود نگاه هم نکرد. آنتون اخم کرد و شلاق را بگوشه اصطبل انداخت و رفت. وقتی سرانجام او طرفهای غروب به اصطبل برگشت، دید که در آنجا آرلوف و بوبلیک همه کاره‌اند. آنتون تحقیر عمیقی احساس کرد و با تقاضای استعفا بنزد من آمد، ولی در وسط حیاط شره با کاغذی که در دستش بود بسرش هوار شد چنانکه گوئی هیچ حادثه‌ای روی نداده است، با نزاکت روی سیمای رنجیده سر مهتر خم شد:

— گوش کنید، مثل اینکه نام خانوادگی شما براتچنکوست؟ بفرمائید این برنامه‌ی کار شما برای یکهفته است. میبینید در اینجا بدقت نشان داده شده که هر کدام از اسبها در هر روز چه کاری باید انجام

بدهد ، کی برود و غیره . آهان ، اینجا نوشته شده است که کدام اسب برای رفتن بشهر نگهبانست و کدام اسب تعطیل است . شما با رفقایتان این برنامه را خوب نگاه کنید و فردا بمن بگوئید که چه تغییراتی را در آن لازم میدانید .

آنتون متعجب شد و کاغذ را از او گرفت و به اصطبل رفت .

عصر روز بعد میشد سر مجعد آنتون و سر ماشین شده و تیز شره را دید که روی میز من خم شده و کار مهمی انجام میدادند . من پشت میز نقشه‌کشی نشسته و کار میکردم و گاه بگاه به صحبتهای آنها گوش میدادم .

— اینرا شما خوب متوجه شده‌اید . خوب بگذار چهارشنبه ریژی و باندیتکا گاوآهن را بکشند ...

... مالیش چغندر نمیخورد زیرا دندان ...

— این مهم نیست ، میدانید ، میشود ریزتر خورد کرد ، شما امتحان کنید ...

— خوب ، اگر بجز این باز هم کسی احتیاج داشته باشد که بشهر برود ؟

— پیاده میرود . یا اینکه بگذار در .روستا اسب کرایه کند . این مطلب بمن و شما ربطی ندارد .

آنتون گفت :

— اوهو ! این حرف درست است .

باید حقیقت را گفت ، احتیاج حمل و نقل ما را یک اسب نگهبان بطور ناچیزی برآورده میساخت . کالینا ایوانویچ با شره هیچ کاری نمیتوانست بکند ، زیرا شره منطق ملهم کاربری او را با جوابی سرد و تأثرناپذیر منکوب کرد :

— احتیاجات حمل و نقل شما مطلقاً بمن مربوط نیست . محصولات خود را با هر وسیله‌ای که میخواهید حمل کنید یا برای خود اسبی بخرید . من شصت دسیاتین زمین دارم . هرگاه شما راجع به این مطلب بیش از این صحبت نکنید من خیلی سپاسگزار خواهم بود .

کالینا ایوانویچ با مشت بمیز کوبید و فریاد کشید :

— من اگر احتیاج داشته باشم خودم زین میکنم !

شره در دفتر یادداشت چیزی مینوشت و حتی بطرف کالینا ایوانویچ

غضبناک نگاه هم نکرد . پس از یکساعت وقتی از اطاق کار من بیرون میرفت او بمن اخطار کرد :

— هر گاه برنامه‌ی‌کار اسبها بدون موافقت من نقض بشود من در همان روز از کولونی میروم .

من با عجله بدنبال کالینا ایوانویچ فرستادم و باو گفتم :

— مرده شو او را ببرد . با او سرو شاخ نشو .

— آره ، من با یک اسب چه میتوانم بکنم : هم باید بشهر برویم و هم باید آب بکشیم و هم هیزم بیاوریم و هم خواربار به کولونی دوم حمل کنیم ...

— یک فکری میکنیم .

و فکری کردیم .

و هم مردمان نوین و هم کارهای تازه و هم کولونی دوم و رودیمچیک بدرد نخور در کولونی دوم و اندام جدید و برازنده و خوب لباس پوشیده شاگرد کولونی و ناداری پیشین و غنای روز افزون کنونی — تمام این دریای زندگی ما که سیماهای بسیار گوناگون داشت بدون آنکه خودم متوجه بشوم روی آخرین بقایای افسردگی و پژمردگی بی‌نور را پوشاند . از آن زمان من فقط کمتر میخندیدم و حتی شادمانی پرجوش درونی دیگر قدرت نداشت تا حد مشهودی آن سختی ظاهری را که حوادث و روحیات اواخر سال ۱۹۲۲ همچون نقابی بصورتم چسبانده بودند کمتر کند . این نقاب رنج و اذیتی برایم بوجود نمیاورد ، من تقریباً متوجهش نمیشدم . ولی شاگردان کولونی همیشه آنرا میدیدند . شاید آنها میدانستند که این فقط نقابست، ولی معهذا در میان آنها نسبت بمن لحن احترام آمیزی پیدا شد که کمی زیادی بود، کمی رو در بایستی، شاید یک کمی هم ترس، اینرا بدقت نمیتوانم بگویم ، ولی در عوض من همیشه میدیدم که آنها چگونه با شادمانی میشکفتند ، اگر پیشامد میکرد که با آنها شادمانه بازی کنم یا صاف و ساده احمق‌بازی دربیاورم یا دست در آغوش در راهرو قدم بزنم و بویژه با چه قرابت و صمیمیتی بمن نزدیک میشدند .

و اما از کولونی تمام سختی و هرگونه رفتار سریوی بیهوده ناپدید شد . کی تمام اینها تغییر کرد و منظم و مرتب شد — هیچکس فرصت نکرد متوجه بشود . باز هم مانند ایام سابق دورادور ما صدای

خنده و شوخی شنیده میشد . باز هم مانند سابق چنته‌های خوشمزگی و لطیفه‌گوئی و نیرو پایان ناپذیر بودند ، فقط با این فرق که حالا تمام اینها با فقدان کامل هرگونه ولنگ و وازی و بی بند و باری و حرکات شل و وول و بی‌تناسب رنگ‌آمیزی شده بود .

کالینا ایوانویچ با تمام اینها راه چاره‌ای برای خروج از دشواریهای حمل و نقل پیدا کرد . برای گاونر موسوم به گاوروشکا که شره نسبت به آن تخطی نمیکرد — زیرا با یک گاونر چه میشود کرد ؟ — مالبند یکتائی ساختند و او آب و هیزم را حمل میکرد و بطور کلی تمام حمل و نقل داخلی حیاط را انجام میداد . اما در یکی از عصرهای زیبای ماه آوریل تمام شاگردان کولونی از خنده روده بر میشدند : بطوریکه مدتها بود چنین خنده و قهقهه‌ای راه نیانداخته بودند . آنتون با درشکه برای آوردن بسته‌ای بشهر میرفت و گاوروشکا را به درشکه بسته بود .

من به آنتون گفتم :

— ترا در آنجا بازداشت میکنند .

آنتون جواب داد :

— بگذار امتحان کنند .

گاوروشکا بدون هیچگونه شرم و خجالتی درشکه را بسمت شهر کشید و برد .

۲۱- گذار سیمون از رنجب

شره با انرژی به انجام امور پرداخت . کشت بهاره را او با نقشه شش کشتزاری انجام داد ، توانست این نقشه را در کولونی به واقعه‌ای پرشور مبدل نماید . در کشتزار ، در اصطبل ، در خوکدانی ، در خوابگاه ، همینطوری در جاده یا کنار گدار ، در اطاق کار من و در ناهارخوری همیشه در پیرامون او کارآموزی نوین کشاورزی متشکل میشد . نمیشود گفت که بچه‌ها همیشه بدون بحث و منازعه دستورهای او را تلقی میکردند و شره هرگز از شنیدن اعتراضی کارآمد و جدی رو بر نمیتافت ، گاهی با مهربانی و گشاده‌روئی و خشک با بیانی بسیار

فشرده و منجز نخ کوچک دلایل را میکشید و گفتارش را با این جمله فرجام ناپذیر تمام میکرد :

— همانطور که من میگویم عمل کنید .

او کمافی‌السابق تمام روز را ضمن اشتغال به کار شدید و در عین حال کار بدون دوندگی میگذرانید ، کمافی‌السابق بدشواری میشد خود را باو رسانید و در عین حال او میتوانست با شکیبائی دو سه ساعت جلوی آخور بایستد یا پنجساعت دنبال بذرافشان برود ، میتوانست بلاانتها پس از هر ده دقیقه به خوکدانی بدود و مانند انگم با نزاکت و سماجت به خوکداران بچسبد و بپرسد :

— شما در چه ساعت به بچه‌خوکها سبوس دادید ؟ شما فراموش نکرده‌اید یادداشت کنید ؟ آیا همانطور که من بشما نشان دادم یادداشت میکنید ؟ شما همه‌چیز را برای آب‌تنی فراهم کرده‌اید ؟

شاگردان کولونی نسبت به شره با وجد و شعفی مکتوم رفتار میکردند . بدیهیست آنها مطمئن بودند که « شره ما » فقط از آنجهت چنین خوبست که شره ماست ، والا او در هر جای دیگری باین خوبی نمیبود . این وجد و شعف در اذعان سکوت‌آور به شخصیت او و در گفتگوهای بیپایان پیرامون سخنان او و مهارت و چستی و چابکی او و تسلط او بر هر گونه احساسات و راجع به دانشهای او بیان میشد.

من از این علاقه و سمپاتی متعجب نمیشدم . من دیگر میدانستم که بچه‌ها این اعتقاد را که گویا کودکان فقط میتوانند آن شخصی را دوست بدارند و برای کسی ارزش میگذارند که با آنها رفتاری محبت‌آمیز دارد و آنها را نوازش میکند رد میکنند . من از مدتها پیش از این یقین کرده بودم که از طرف بچه‌ها و دست کم چنان بچه هائی که در کولونی جمع‌آوری شده بودند حد اکثر محبت و احترام نسبت به تیپهای دیگر مردم ابراز میگردد ، مثلا به آن مردمی که ما آنها را دارای تخصص عالی مینامیم ، دانش مطمئن و دقیق ، مهارت ، هنرمندی ، بقول معروف صاحبان دستان طلائی ، مردم کم‌حرف ، فقدان کامل یاوسرائی ، آمادگی همیشگی برای کار — اینها صفاتیست که پیش از هرچیز بچه‌ها را جلب میکند .

شما میتوانید تا منتها درجه با آنها بخشکی رفتار کنید ، تا حد بهانه‌جوئی سخت‌گیر باشید ، میتوانید متوجه آنها نشوید ، هرگاه آنها

زیر دست و پای شما میلولند، میتوانید حتی بدون تفاوت نسبت به علائق آنها بنگرید، ولی هرگاه در کار و دانش و موفقیت درخشان هستید، در اینصورت میتوانید با آرامش خاطر بروید و پشت سر خود نگاه نکنید، آنها همگی هوادار شما هستند و شما را رسوا نمیکنند، لو نمیدهند. علی السویه است که این استعدادهای شما در چه چیزی تجلی کند، علی السویه است که شما چه کاره هستید: نجار یا مهندس کشاورزی یا آهنگر یا آموزگار ویا ماشینیست.

و برعکس، شما هر چقدر هم که در گفتگو نوازشگر و جالب باشید، هر چقدر هم که مهربان در زندگانی و استراحت و گشاده‌رو و سمپاتیک باشید، هر گاه کارهای شما به عدم موفقیتها و ناکامیها و شکستها منجر میشود، هر گاه در هر گام دیده میشود که شما از کار خود سررشته ندارید، هرگاه تمام کارهای شما به محصول وازده و «بنجل» منتهی میشود — شما هرگز جز تنفر باتمکین و گاهی تمسخرآمیز و گاهی غضب‌آلود و نابودکننده و گاهی خشن رسواکننده و سمج بهره‌ای نخواهید برد.

شره در نظر شاگردان کولونی کمتر از همه چاخان بود، و باینجهت در کولونی مورد اذعان همگانی بود و کارهای کشاورزی در کولونی ما با شور و هیجان و موفقیت پیشرفت میکرد. شره استعدادهای تکمیلی هم داشت: او میتوانست اموال صاحب مرده را پیدا کند، سفته‌بازی کند و بطور کلی اعتبار بگیرد، باینجهت در کولونی ماشینهای ریشه‌بر و بذر افشان و بوجاری نو، خوکها و حتی گاوهای شیرده پدیدار شدند. سه گاو ساده فکرش را بکنید! در جائی در آن نزدیکیها بوی شیر بلند شد.

در کولونی علاقمندی واقعی به کشاورزی پدیدار شد. فقط بچه‌هائی که در کارگاهها چیزهائی آموخته بودند به کشتزارها نمیشتافتند. شره در محوطه‌ی پشت آهنگرخانه گرمخانه احداث کرد و کارگاه درودگری چهارچوبهای لازم برای آن را می‌ساخت. در کولونی دوم گرمخانه‌هائی بمقیاس عظیم آماده میشد.

درست در بحبوحه‌ی شور و شوق کشاورزی در اوایل فوریه کارابانف به کولونی آمد. بچه‌ها او را با آغوش باز و وجد و شعف و بوسه استقبال کردند. او بهر نحوی بود بچه‌ها را از خود دور نمود و خود را باتاق من انداخت:

— آمدم ببینم شما چطور زندگی میکنید.

قیافه‌های متبسم و خوشحال باتاق سر میکشیدند: شاگردان کولونی، مربیان و رختشوها نگاه میکردند.

— اوه، سمیون، نگاه کن! سلام علیکم!

سمیون تا شامگاهان در کولونی پرسه میزد، به «تریپکه» هم رفت. شامگاه بنزد من آمد مغموم و خاموش.

— سمیون، حکایت کن تو چطور زندگی میکنی؟

— بله چطور زندگی میکنم... پیش پدرم هستم.

— پس میتیاگین کجاست؟

— مرده شو او را ببرد! من او را ول کردم. مثل اینکه بمسکو رفته است.

— خوب تو چه فکر میکنی؟ پیش پدرت میمانی؟

— نه، پیش پدرم نمیخواهم... نمیدانم...

او با تردید از جا جست و بمن نزدیک شد.

و ناگهان او به سخن در آمد:

— آنتون سمیونویچ، میدانید موضوع چیست، چطور است اگر من در کولونی بمانم؟ هان؟

سمیون بسرعت بمن نگاه کرد و سر خود را تا زانوها پائین انداخت.

من ساده و خوشحال باو گفتم:

— خوب، بله مگر چطورست؟ البته بمان، همگی خوشحال خواهیم شد.

سمیون از صندلی جست و تمام بدنش از شدت شور و شوق گره‌ی که جلویش را گرفته بود بلرزه افتاد:

— نمیتوانم، میفهمید، نمیتوانم! روزهای اول هر طوری بود سر کردم، اما بعدا — خوب، نمیتوانم، همینست و والسلام. راه میروم و کار میکنم یا سر ناهار مینشینم، همینکه بیادم میاید، راستی دلم میخواهد فریاد بکشم! من اینطور بشما میگویم: من به کولونی دلبستگی پیدا کرده‌ام و خودم نمیدانستم و فکر کردم — پوچست، اما بعدا — در هر صورت میروم لااقل تماشا میکنم. اما باینجا که آمدم و همینکه دیدم در کولونی شما چه کارهائی انجام میگیرد، همینجا واقعاً چقدر پیش شما خوبست! اینها شره‌ی شما...

من باو گفتم :

— تو اینطور ملتهب نشو ، ترا چه میشود ؟ خوب ، میبایست یکهو باینجا میامدی ، چرا اینطور عذاب میکشی ؟

— بله من خودم هم همینطور فکر کردم بله ، همینکه تمام آن ناهنجاریها را بیاد میاورم که چطور شما را اذیت میکردیم آنوقت چنان ...

او دستش را تکان داد و ساکت شد .

من گفتم :

— خوبست ، تمام این‌ها را بدور بیانداز .

سمیون با احتیاط سر خود را بلند کرد :

— فقط ممکنست که شما چیزهائی تصور میکنید ، شاید فکر میکنید : من آنطور که شما میگفتید نازو غمزه میکنم . نه ، اینطور نیست . اوه ، اگر شما میدانستید که من چه چیزهائی یاد گرفته‌ام ! شما صریحاً بمن بگوئید بمن باوری دارید ؟

من جدی گفتم :

— باوری دارم .

— نه ، شما حقیقت را بگوئید : باوری دارید ؟

من خنده‌کنان گفتم :

— جهنم شو ! من فکر میکنم که مثل گذشته دیگر نخواهد شد .

— آهان ، میبینید پس یعنی باوری کامل ندارید ...

— سمیون ، تو بیخود ملتهب میشوی . من بهر انسانی باوری دارم ، فقط بیکی بیشتر و به دیگری کمتر : بیکی باندازه‌ی پنج کاپیک ، بدیگری باندازه‌ی ده کاپیک .

— بمن چقدر ؟

— بتو باندازه‌ی صد روبل .

سمیون با غضب بمن نگاه کرد :

— اما من اینطوری اصلاً بشما باور نمیکنم !

— آهان بفرما !

— باری چیزی نیست . من بعداً بشما ثابت میکنم ...

سمیون به خوابگاه رفت .

او از روز اول دست راست شره شد . در وجود او رگ برزگری بوضوح عیان بود ، او بسیار چیزها میدانست و خیلی چیزها در خون

او وجود داشت « از نیاکان و اجداد » — تجربیات دشتبانی را بارث برده بود . او در عین حال با حرص و ولع فکر نوین کشاورزی را فرا میگرفت .

سمیون با نگاهی حسرت بار مواظب شره بود و میکوشید به شره نشان بدهد که او هم مستعد است خسته نشود و متوقف نگردد . فقط او نمیتوانست آرامش ادوارد نیکولایویچ را تقلید کند و همیشه متلاطم و با اعتلاروحی بود ، و دائماً یا از شدت غیظ و غضب یا از وجد و شعف و شوق یا از خوشحالی ساده‌لوحانه میجوشید .

من پس از دو هفته سمیون را احضار کردم و ساده باو گفتم :

— آهان ، این وکالت‌نامه است . با این ورقه در اداره‌ی دارائی پانصد روبل میگیری .

سمیون دهان و چشمان خود را گشود ، رنگش پرید و خاکستری شد و با چلمنی گفت :

— پانصد روبل ؟ و چه ؟

من ضمن آنکه به توی کشوی میز نگاه میکردم گفتم :

— و بجز این هیچ‌چیز . پول را برایم میاوری .

— سواره بروم ؟

— البته ، سواره . آهان اینهم رولور برای هر حادثه‌ی ممکنه .

من همان رولوری را که پائیز از کمر میتیاگین بیرون آورده بودم با همان سه فشنگ باو دادم . کارابانف بلااراده رولور را بدست گرفت ، وحشیانه به آن نگاه کرد ، با حرکت سریعی بجیب خود فرو کرد و بیش از این هیچ چیز نگفته از اتاق بیرون رفت . پس از ده دقیقه من صدای تراق و تروق برخورد نعل اسب با کف خیابان را شنیدم : سواری چهار نعل از کنار اتاق من رد شد .

سمیون در آستانه‌ی شامگاه به اتاق من آمد ، کمربند بسته و پوستین کوتاه آهنگر را پوشیده بود ، خوش قد و قامت و ظریف ولی غمناک . او در عین سکوت یک بسته اسکناس و رولور را روی میز گذاشت .

من بسته‌ی اسکناس را بدست گرفتم و با لحنی کاملاً بی‌تفاوت و تا آنجا که استعداد داشتم با صدائی کاملاً بیروح و بی‌رنگ و رو گفتم :

— تو شمرده‌ای ؟

— شمردم .

من بی اعتنا بسته را به داخل کشو انداختم .

— از زحمتی که کشیدی متشکرم . برو ناهار بخور .

کارابانف بعلتی کمربند خود را روی پوستین بچپ و راست کشید ، در اتاق بسرعت قدم زد ولی یواشکی گفت :

— خوبست .

و بیرون رفت .

دو هفته گذشت . سمیون وقتی با من روبرو میشد کمی اندوهناک سلام و علیک میکرد ، مثل اینکه خجالت میکشید .

او با همین حالت اندوهگین بدستور جدید من گوش میداد :

— برو و دو هزار روبل پول بگیر .

او مدت درازی با حالت غیظ و غضب بمن نگاه میکرد در حالیکه براونینگ را بجیب فرو میکرد ، بعد در حالیکه هر کلمه را خاطرنشان مینمود گفت :

— دو هزار ؟ اما اگر من پول را نیاورم ؟

من از جا جستم و بسر او فریاد زدم :

— لطفاً بفرما و بدون صحبتهای احمقانه ! بتو کاری مراجعه میکنند ، برو و انجام بده . موردی ندارد « پسیکولوژی » نمایش بدهی !

کارابانف شانه بالا انداخت و بطرزی نا معلوم زیر لبی گفت :

— خوب ، باشد ...

وقتی پول را آورد او مصدع من شد :

— بشمارید .

— چرا ؟

— بشمارید ، من از شما خواهش میکنم !

— آخر تو آنرا شمردی ؟

— بشمارید ، من بشما میگویم .

— ولم کن !

او گلوی خود را گرفت گوئی چیزی او را خفه میکرد ، سپس یقه خود را گشود و تلوتلو خورد .

— شما مرا مسخره میکنید ! ممکن نیست که شما اینطور بمن اعتماد داشته باشید . ممکن نیست ! حس میکنید ؟ ممکن نیست ! شما تعمداً ریسک میکنید ، من میدانم ، تعمداً ...

نفسش بند آمد و روی صندلی نشست .

— من ناگزیر میشوم در برابر این خدمت تواجر گرانی بپردازم .

سمیون بجلو دوید :

— با چه چیزی میپردازید ؟

— آهان اینطور که هیستری تورا تماشا میکنم .

سمیون هره زیر پنجره را گرفت و نعره کشید :

— آنتون سمیونویچ !

من دیگر ترسیدم :

— خوب چه شده است ؟

— اگر شما میدانستید ! اگر فقط شما میدانستید ! من در جاده میتاختم و فکر میکردم : ایکاش در دنیا خدا وجود داشت. خدا کسی را میفرستاد تا اینکه یک نفر از جنگل بمن حمله‌ور شود ... بگذار ده نفر باشند ... عده‌ی آنها هر چقدر باشد ... من نمیدانم . من با تیر میزدم ، با دندان‌هایم مثل سگ گاز میگرفتم تا اینکه مرا میکشتند ... میدانید چیزی نمانده که گریه کنم . و میدانم که شما اینجا نشسته‌اید و فکر میکنید : آیا پول را میاورد یا نمیاورد ؟ آخر شما ریسک کرده‌اید ، درست است ؟

— سمیون ، تو خلی ، با پول همیشه ریسک است . بدون ریسک نمیتوان یک بسته‌ی پول را به کولونی آورد . اما من اینطور فکر میکنم : خوب ، اگر پول را تو بیاوری ، ریسک کمتر است . تو جوان زورمندی، خیلی خوب سواری میکنی ، تو از دست هر راهزن درمیروی ، ولی آنها مرا به آسانی میگیرند .

سمیون با خوشحالی یک چشم خود را بست :

— اوه ، آنتون سمیونویچ ، شما عجب حیله گری هستید !

— من برای چه حیله گری کنم ؟ حالا تو میدانی چطور باید پول گرفت و بعدها هم تو پول خواهی گرفت . هیچگونه حیله گری در کار نیست . من از هیچ چیز نمیترسم . من میدانم : تو هم انسان شرافتمندی هستی مثل من ، من اینرا قبلاً هم میدانستم . مگر تو اینرا نمیدیدی ؟

سمیون گفت :

— نه ، من فکر میکردم شما اینرا نمیدانید .

۲۲- پداگوژی فرماندهی

زمستان سال هزار و نهصد و بیست و سه کشفیات سازمانی مهم و فراوانی برایمان آورد، که برای مدت زیادی فرمهای کلکتیف ما را معین کردند. مهمترین آنها ــ فرم آتریادها و فرماندهان بود.

اهمیت اساسی سیستم آتریادها خیلی بعدها وقتی آتریادهای ما جهان پداگوژیکی را با مارش وسیع پیشروی میلرزاندند و وقتی که آنها برای زخم‌زبانهای برخی از میرزابنویسهای پداگوژیک آماج شده بودند دیده میشد. در آن زمان کار ما را جز پداگوژی «فرماندهی» بنام دیگری نمیخواندند و تصور میکردند در این تلفیق کلمات حکم نهائی نهفته است.

در سال ۱۹۲۳ هیچکس تصور نمیکرد که در جنگل ما انستیتوی مهمی ایجاد میگردد که پیرامون آن اینهمه شور و هیجان برپا خواهد شد.

موضوع از چیز پوچی شروع شد.

مثل همیشه در آنسال به زرنگی ما تکیه کرده بما هیزم ندادند. ما کمافی‌السابق از درختان خشکیده در جنگل و از محصولات تمیزکاری جنگل استفاده کردیم. تدارکات تابستانی این سوخت کم قیمت تا ماه نوامبر سوزانده شده بود، و باز بحران سوخت خود را بما رساند. اگر راستش را بگوئیم این دوندگی با درختان خشکیده بسیار همگی ما را بیزار کرده بود. بریدن آن دشوار نبود، ولی برای جمع‌آوری صد پوط از این باصطلاح هیزم میبایست دهها دسیاتین جنگل را کاوش کرد و از میان بوته‌زارها گذشت و با صرف بیهوده مقدار زیادی نیرو تمام خورده ریز جمع‌آورده شده را به کولونی حمل کرد. در این کار خیلی لباس که همینطوری هم نداشتیم پاره میشد و در زمستان عملیات تهیه و تدارک سوخت سرمازدگی پاها را و دعوا و مرافعه شدید و سختی را در اصطبل بهمراه داشت: آنتون حتی نمیخواست صحبت از تدارک سوخت را بشنود.

ــ خودتان گدائی کنید و معنی ندارد که اسبها را برای گدائی کردن ببرید!

در این وضع دشوار معهذا ما موفق شدیم در جلسه‌ی همگانی شوره را قانع کنیم که موقتاً کار حمل و نقل پهن را تقلیل بدهد و نیرومندترین شاگردان کولونی را که کفشهای بهتری بپا دارند برای کار در جنگل بسیج کند. گروهی از بیست نفر تشکیل شد که فعالین ما: بورون، بلوخین، ورشنف، وولوخف، آسادچی، چوبوت و دیگران در آن بودند. آنها از بامداد جیبهای خود را با نان پر میکردند و در طول تمام روز در جنگل دوندگی میکردند. طرف عصر جاده‌ی سنگفرش ما با پشته‌های سرشاخه آرایش شده بود، و آنتون با سورتمه آمد و نقابی حاکی از تنفر بصورت خود زده بود.

بچه‌ها گرسنه و پرشور و شوق برمیگشتند. بسیار غالباً آنها راه بازگشت بخانه را با بازی خودویژه‌ای همراه میکردند که در آن برخی از عناصر یادبودهای دوران راهزنی وجود داشت. تا آنتون و دو نفر از بچه‌ها سرشاخه‌ها را به سورتمه بار میکردند، بقیه در جنگل یکدیگر را تعقیب میکردند. تمام این بازی با کتک‌کاری و اسارت راهزنان پایان میپافت. «راهزنان جنگلی» دستگیر شده را محافظینی که به تبر و اره مسلح بودند به کولونی میاوردند. شوخی‌کنان آنها را به اتاق من هول میدادند و آسادچی یا کاریتو با هیاهو از من مطالبه میکرد:

ــ سرش را ببریم یا تیرباران کنیم! مسلحانه در جنگل میروند، لابد در آنجا زیادند.

بازپرسی شروع میشد. وولوخف بابروها گره میانداخت و پاپی بلوخین میشد:

ــ بگو چند تا مسلسل هست؟

بلوخین خنده را سر میداد و میپرسید:

ــ «مسلسل» چه چیزیست؟ آیا خوردنی است؟

ــ کی را؟ ــ مسلسل را؟ آی تو قیافه‌ی راهزن!..

ــ آه، نمیخورند؟ در این حالت مسلسل چندان برایم جالب نیست.

به فدورنکو که شخصی بسیار دهقانی بود ناگهان خطاب میکنند:

ــ اعتراف کن، در دسته‌ی دزدان بودی؟

فدورنکو نسبتاً بسرعت پی میبرد که چه جوابی باید بدهد، تا بازی را مختل نکرده باشد :

— بودم .

— در آنجا چه کار میکردی ؟

تا فدورنکو فکر میکند چه جوابی بدهد یکنفر دیگری از پشت او با صدای خواب‌آلود و بم او جواب میدهد :

— گاو را میچراندم .

فدورنکو بپشت سر نگاه میکند، ولی بچه‌ها با سیماهائی معصوم باو نگاه میکنند . قهقهه‌ی عمومی بلند میشود . فدورنکوی شرمگین قرار و مدار بازی را که با این زحمت بدست آورده بود گم میکند و در این موقع پرسش تازه‌ای از او میشود :

— مگر به گاری حامل مسلسل گاو میبندند ؟

قرار و مدار بازی بطور قاطع از هم گسیخته شده و فدورنکو آنرا بطرزی کلاسیک حل میکند :

— ها ؟

کاریتو با خشم و غضبی وحشتناک باو نگاه میکند، بعد رو بمن میکند و با پچ وپچ سختی میگوید :

— بدارش بیاویزیم ؟ این آدم شخصی خطرناکیست : به چشمانش نگاه کنید .

من با همان لحن باو جواب میدهم :

— بله، او مستحق تمکین نیست، او را به ناهارخوری ببرید و دو پرس بدهید .

کاریتو با لحنی تراژیک میگوید :

— مجازاتی وحشتناک !

بلوخین تند و تند شروع بسخن میکند :

— در واقع منهم راهزنی وحشتناک هستم ... منهم در دسته‌ی ننه‌جان ماروسکا گاو میچراندم ...

فدورنکو فقط لبخند میزند و دهان متعجب خود را میبندد . بچه‌ها به تعریف خاطرات خود از کار شروع میکنند . بورون حکایت میکند :

— آتریاد ما امروز دست‌کم دوازده ارابه بار کرده است . ما بشما میگفتیم که تا کریسمس هزار پوط هیزم میشود و خواهد شد !

کلمه‌ی آتریاد از اصطلاحات همین‌اواخر بود . جنگ پارتیزانی، بخصوص در طرفهای ما در اوکرائین طولانی بود و مطلقاً بوسیله‌ی آتریادها انجام میگرفت . آتریاد ممکن بود که چند هزار نفر را و کمتر از صد نفر را در خود گنجانده باشد : و باین و به آن آتریاد بیکسان قهرمانیهای جنگی و جنگلهای انبوه و نجات‌بخش تقسیم شده بود .

کمونارهای ما بیش از هر کس دیگری به رومانتیک نظامی و پارتیزانی علاقمند بودند . حتی کسانیکه در اثر بازی حوادث تصادفی نامشان در صف اردوگاه دشمنی طبقاتی ثبت شده بود، قبل از هر چیز در آن رمانتیک را مییافتند . ماهیت مبارزه، تضادهای طبقاتی برای بسیاری از آنان نامفهوم و نامعلوم بودند، — بدین علت هم حکومت شوروی از آنها مسئولیت زیادی مطالبه نمیکرد و آنها را به کولونی میفرستاد .

آتریاد در جنگل ما فرضاً که فقط به تبر و اره مسلح بود سیمای طبیعی و عادی آتریاد دیگری را احیاء میکرد که اگر خاطراتی از آن نبود لااقل حکایات و قصه‌های زیادی از آن وجود داشت .

من نمیخواستم از این بازی نیمه‌آگاهانه شاگردان کولونی ممانعت بعمل آورم . میرزابنویسهای پداگوژیکی که اینهمه آتریادهای ما را و بازیهای نظامی ما را محکوم کرده‌اند صاف و ساده استعداد نداشتند موضوع را بفهمند .

هیچ کاری نمیتوان کرد . علیرغم ذوق و سلیقه‌ی آنها کولونی از آتریاد شروع کرد .

بورون در آتریاد هیزم‌جمع کنی همیشه نقش اول را ایفا میکرد . در این بخش هیچکس با او منازعه نداشت . او را برطبق قواعد همان بازی فرمانده نامیدند .

هیزم‌شکستن را تمام کردیم و تا اول ژانویه ما بیش از هزار پوط هیزم داشتیم . ولی ما به منحل کردن آتریاد بورون نپرداختیم . و این آتریاد تمام و کمال به ساختمان گرمخانه در کولونی دوم منتقل شد . آتریاد از صبح بسر کار میرفت، ناهار را در خانه نمیخورد و فقط طرف عصر بخانه باز میگشت .

یکبار زادوروف بمن مراجعه کرد :

— این چه وضعیست که ما داریم . آتریاد بورون هست، پس سایر بچه‌ها چه طور ؟

مدت زیادی فکر نکردیم . در آنموقع ما دیگر فرمان روزمره داشتیم . فرمان دادیم که در کولونی آتریاد دوم تحت فرماندهی زادوروف تشکیل میگردد . آتریاد دوم تماماً در کارگاهها کار میکرد و از آتریاد بورون استادانی متخصص مانند بلوخین و ورشنف به آن برگشتند .

گسترش بعدی آتریادها بسرعت خیلی زیاد انجام گرفت . در کولونی دوم آتریادهای سوم و چهارم با فرماندهان مجزا تشکیل گردید . دخترها آتریاد پنجم را تحت فرماندهی ناستیا نوچفنایا تشکیل دادند .

اسلوب آتریادها طرفهای بهار بطور قطعی تدوین گردید . آتریادها کوچکتر شدند و مضمون آنها آرمان تقسیم شاگردان کولونی در کارگاهها شد . من بیاد دارم که کارگاه کفاشی همیشه آتریاد شماره‌ی یک نامیده میشد ، آهنگران شماره‌ی شش ، مهترها شماره‌ی دو ، خوکدارها شماره‌ی ده . ابتدا ما هیچگونه قانون اساسی نداشتیم . فرماندهان را من منصوب میکردم ، ولی طرفهای بهار من بیش از پیش فرماندهان را بجلسه‌ی مشاوره جمع میکردم و بچه‌ها بزودی باین جلسات عنوان « شورای فرماندهان » دادند . من بزودی عادت کردم که بدون شورای فرماندهان هیچ تصمیم مهمی اتخاذ نکنم ، بتدریج انتصاب فرماندهان نیز بدست شورای فرماندهان سپرده شد که باینطریق از راه برگماری تکمیل میگردید. انتخابی بودن واقعی فرماندهان و گزارش دادن آن چندان بزودی حل نگردید ، ولی من این انتخابی بودن را هرگز موفقیتی محسوب نمیکردم و حالا نیز موفقیت حساب نمیکنم . انتخاب فرمانده جدید در شورای فرماندهان همیشه بحث و مناظره دقیقی بهمراه داشت . در پرتو شیوه‌ی برگماری ما همیشه فرماندهان عالی داشتیم و در عین حال ما شورائی داشتیم که هرگز بمثابه‌ی چیزی تمام و کمال فعالیت خود را قطع نمیکرد و مستعفی نمیشد .

قاعده‌ی بسیار مهمی قدغن بودن هرگونه امتیازی برای فرمانده بود . فرمانده هرگز چیزی اضافی دریافت نمیکرد و هیچگاه از کار معاف نمیشد .

در بهار سال هزار و نهصد و بیست و سه ما به بغرنج کردن بسیار مهم سیستم آتریادها دست زدیم . در واقع باید گفت که این بغرنج کردن مهمترین اختراع کلکتیف ما در طول تمام مدت سیزده سال تاریخ کولونی ما بود . فقط این بود که به آتریادهای ما امکان داد به کلکتیف واحد و محکم واقعی مبدل گردند که در آن تقسیم بندی کار

کارگری و سازمانی و دموکراسی جلسات همگانی ، فرمان و فرمانبرداری رفیق از رفیق وجود داشت .

این اختراع — آتریاد مختلط بود .

مخالفین سیستم ما که اینطور با شدت به پداگوژی فرماندهی حمله میکردند ، هرگز فرمانده زنده ما را در طی کار نمیدیدند . ولی این مطلب آنقدرها مهم نیست . نکته‌ای که بمراتب مهمتر است اینستکه آنها هرگز نام آتریاد مختلط را نشنیدند ، یعنی هیچگونه تصوری از اصلاح اساسی در سیستم کلکتیف نداشتند .

آن موقعیتی که موجب بوجود آمدن آتریاد مختلط گردید این بود که مهمترین کار ما در آنموقع کار کشاورزی بود . ما تا هفتاد دسیاتین زمین داشتیم و شره تابستان همه را برای کار طلب میکرد . در عین حال نام هریک از شاگردان کولونی در این یا در آن کارگاه ثبت شده بود و هیچکدام از آنها نمیخواست ارتباطش را با کارگاه قطع کند : همه به کشاورزی بعنوان وسیله‌ی موجودیت و بهبود زندگانی ما مینگریستند ، اما کارگاه — یعنی تخصص . زمستان وقتی کارهای کشاورزی بحداقل میرسیدند، تمام کارگاهها پر بودند ، ولی شره دیگر از ژانویه شاگردان کولونی را برای کار در گرمخانه‌ها و حمل پهن طلب میکرد و سپس مطالبات او روزبروز بیشتر میشد .

کار کشاورزی تغییراتی در محل کار و در کیفیت کار را بهمراه داشت ، و بنابر این به تقسیمات گوناگون کلکتیف برحسب وظایف کارها منجر میگردید . ریاست فردی فرمانده ما در کار و مسئولیت متمرکزش از سر آغاز کار اصلی بسیار مهم در نظر ما بود ، گذشته از آن شره هم اصرار داشت که یکی از شاگردان کولونی مسئول انضباط و ابزار و تولید و کیفیت محصول باشد . حالا هیچ انسان عاقل فرزانه‌ای علیه این مطالبات اعتراضی نمیکند. باری بنظرم میاید که آنوقتها هم فقط مربیان اعتراض میکردند .

ما به پیشواز احتیاج مفهوم سازمانی رفته و به آتریاد مختلط رسیدیم .

آتریاد مختلط — آتریادی موقتیست که حد اکثر برای یک هفته تشکیل شده است، که وظیفه‌ای کوتاه و معینی باو محول میگردد: سیب‌زمینی را در فلان مزرعه وجین کند ، فلان قطعه زمین را شخم بزنند ، بذر را پاک کند ، کود حیوانی را به صحرا ببرد وهکذا .

برای کارهای مختلف تعداد مختلفی از شاگردان کولونی طلب میشد: به برخی از آتریادهای مختلط لازم بود دو نفر فرستاده شود، به برخی دیگر پنج نفر، هشت نفر، بیست نفر. کار آتریادهای مختلط از نظر زمان هم متمایز بود. زمستان تا وقتی در مدرسه‌ی ما درس میخواندند، بچه‌ها تا ناهار یا بعد از ناهار کار میکردند — در دو نوبت کار میکردند. پس از تعطیل مدرسه روز کار شش ساعتی برای همه در یک زمان مقرر گردید ولی لزوم استفاده کامل از ابزار جاندار و بیجان به آن منجر میگردید که برخی از بچه‌ها از ساعت شش صبح تا ظهر و سایرین از ظهر تا شش عصر کار میکردند. گاهی اوقات آنقدر کار بسرما خراب میشد که ناگزیر میشدیم بساعات کار روزانه بیافزائیم.

تمام این تنوع کارها و طول آنها موجب گوناگونی بسیار آتریادهای مختلط گردید. نزد ما شبکه‌ی آتریادهای مختلط که تا حدودی برنامه‌ی حرکت قطارهای راه آهن را بیاد میاورد پدیدار گردید.

در کولونی همه بخوبی میدانستند که آتریاد مختلط سوم «او» از ساعت هشت صبح تا چهار بعد از ظهر با تنفس برای ناهار حتماً در جالیز کار میکند و آتریاد سوم «ر» در باغ، آتریاد سوم «ب» برای تعمیر و رموفت کار میکند و آتریاد سوم «پ» در گرمخانه کار میکند. آتریاد یکم مختلط از شش صبح تا ساعت دوازده و آتریاد مختلط دوم از ساعت دوازده تا شش عصر کار میکند. شماره‌گذاری آتریادها بزودی تا سیزده رسید.

آتریاد مختلط همیشه فقط آتریاد کارگری بود. همینکه کار آن پایان میبافت و بچه‌ها به کولونی باز میگشتند دیگر آتریاد مختلط وجود نداشت.

هر یک از شاگردان کولونی آتریاد همیشگی خود را که فرمانده ثابت و دائمی و جای معینی در سیستم کارگاهها و جائی در خوابگاه و ناهارخوری داشت میشناخت. آتریاد دائمی — کلکتیف بدوی شاگردان کولونی، و فرمانده آن — حتماً عضو شورای فرماندهان بود. ولی از بهار هر چه بیشتر به تابستان نزدیکتر میشدیم، بهمان نسبت هم شاگرد کولونی بیشتر و بیشتر برای هفته‌ی کار به آتریاد مختلط مخصوص این یا آن کار میافتاد. گاهی اتفاق میافتاد که در آتریاد مختلط فقط دو شاگرد کولونی وجود داشت، با وجود این یکی از آنها بفرماندهی

آتریاد مختلط منصوب میشد. فرمانده آتریاد مختلط در موقع کار دستور میداد و مسئول آن بود. ولی همینکه روز کار تمام میشد آتریاد مختلط پراکنده میشد.

هر آتریاد مختلط برای یکهفته تشکیل میبافت. بنابر این هر یک از شاگردان کولونی در هفته‌ی دوم معمولاً در آتریاد نوین، در کار تازه‌ای تحت فرماندهی فرمانده نوین آتریاد مختلط شرکت میجست. فرمانده آتریاد مختلط را نیز شورای فرماندهان برای یک هفته منصوب مینمود و پس از آن به آتریاد مختلط نوین منتقل میشد و معمولاً دیگر نه بسمت فرمانده، بلکه عضو معمولی.

شورای فرماندهان همیشه میکوشید تمام شاگردان کولونی بجز ناکام‌ترین شاگردان را در زیر بار فرماندهی آتریاد مختلط قرار بدهد. این نظر منصفانه بود، زیرا فرماندهی آتریاد مختلط با مسئولیت و گرفتاریهای فراوانی توام بود. در پرتو این سیستم اکثر شاگردان کولونی نه تنها در انجام وظایف کارگری بلکه در انجام وظایف سازماندهی نیز شرکت میجستند. بویژه در پرتو همین امر کولونی ما بسال ۱۹۲۶ از استعداد باینکه برای انجام هر وظیفه‌ای آماده و تجدید آمادگی نماید متمایز بود و همیشه برای انجام و اجرای این وظایف کادرهای با استعداد و مبتکر سازمان دهندگان، دستوردهندگان، افرادی که میشد به آنها تکیه کرد یافت میشدند.

اهمیت فرمانده دائمی آتریاد فوق العاده معتدل میشد. فرماندهان دائمی تقریباً هرگز خود را فرمانده آتریاد مختلط منصوب نمیکردند، زیرا آنها معتقد بودند که بحد کافی بار وظیفه بر دوش دارند. فرمانده آتریاد دائمی همچون فرد ساده و معمولی آتریاد مختلط بسر کار میرفت و در موقع کار از فرمانده موقت آتریاد مختلط که غالباً عضو آتریاد خود او بود تبعیت میکرد. این موضوع سلسله‌ی زنجیر بسیار بغرنجی از وابستگیها در کولونی بوجود میاورد و در این زنجیر دیگر یکی از شاگردان کولونی نمیتوانست مشخص شود و مافوق سایرین قرار بگیر

سیستم آتریادهای مختلط زندگی را در کولونی بسیار فشرده و پر از علائق و تناوب وظایف کارگری و سازماندهی و تمرین در فرماندهی و در تابعیت، حرکات دسته‌جمعی و شخصی میساخت.

۲۳- اشرار کولونی دوم

دو سال و اندی ما «تریپکه» را تعمیر میکردیم ، ولی طرفهای بهار سال هزار و نهصد و بیست و سه تقریباً بطور ناگهانی برای ما معلوم شد که کارهای بسیار زیادی انجام گرفته و کولونی دوم به ایفای نقش معینی در زندگانی ما شروع کرد . صحنه‌ی اساسی فعالیت شره در کولونی دوم واقع بود — گاودانی ، اسب‌دانی ، خوکدانی در آنجا بود . در آغاز فصل تابستان زندگی در کولونی دوم دیگر مانند سابق مفلوک نبود ، بلکه واقعاً در جنب و جوش بود .

تا مدتی محرکین واقعی این زندگی معهذا همان آتریادهای مختلط کولونی یکم بودند . در تمام مدت روز میشد دید که چگونه در کوره راههای پیچ در پیچ و فواصل کرتها بین کولونیهای یکم و دوم حرکت تقریباً بلاانقطاع آتریادهای مختلط صورت میگرفت : یک آتریاد برای کار به کولونی دوم میشتافت ، دیگران برای ناهار یا برای شام به کولونی یکم میشتافتند .

آتریاد مختلط که در راه گسترش گرفته با قدمهای بسیار تند فاصله را میپیماید . هوش و فراست و شجاعت پسرانه از وجود علایق مالکیت خصوصی و مواضع مالکیت خصوصی بشدت آشفته نمیشد . روستانشینان در اوایل هنوز میکوشیدند چیزهائی در برابر این هوش و فراست قرار بدهند ، ولی بعدها یقین کردند که این کار بیهوده است : شاگردان کولونی بلاانحراف و با شادمانی از طرق و راههای مختلف بین روستا بازدید میکردند و با سرسختی آنها را مستقیم و راست میکردند و بسوی ایده آل علنی میکوشیدند — بسوی خط مستقیم . در آنجائی که خط مستقیم از میان حیاط کسی میگذشت ناگزیر میشدند کار را نه فقط برای مستقیم کردن خط هندسی انجام دهند ، بلکه میبایست چیزهائی نظیر سگ و چپر و نرده و دروازه را نیز بیطرف کنند .

سهلترین موانع سگها بودند : نان بحد کافی داشتیم ، گذشته از این سگهای روستائی بدون نان هم از ته دل به شاگردان کولونی علاقمند

بودند . زندگانی ولایتی غم انگیز سگی که از هرگونه خاطرات مشعشع و تابناک و از خنده‌ی صحیح و سالم محروم بود ناگهان با وقایع نوین و رنگارنگی آذین یافت : معاشرین زیاد ، صحبتهای جالب ، امکان ترتیب دادن کشتی فرانسوی در نزدیکترین پشته‌ی کاه و بالاخره عالیترین لذات کنار آتریادی که بسرعت میگذشت، جست و خیز کردن ، شاخه‌ای را از دست پسربچه‌ای گرفتن و گاهی از دست پسربچه‌ها روبان خوشرنگی را بدور گردن خود بسته دیدن . حتی نمایندگان سگهای زنجیری روستا مرتد از آب درآمدند ، بخصوص که برای اقدامات تجاوزگرانه مهمترین چیزها موجود نبود : شاگردان کولونی از اول بهار شلوار بپا نمیکردند — زیرشلواری هم نظیف‌تر و هم قشنگتر و هم ارزانتر بود .

فساد جامعه‌ی روستائی که با ارتداد بروفکا ، سرکا و کابیزدوخا شروع شده بود ، همچنان ادامه داشت و به آن منجر شد که بقیه‌ی موانع مستقیم کردن خط از کولونی به کولوماک غیر واقعی از آب در آمدند . ابتدا آندره‌ها ، نیکیتاها ، نچیپورها و نیکولاها از دهساله تا شانزدهساله بهواداری از ما درآمدند . آنها را همان رمانتیک زندگانی و کار کولونی جلب میکرد . آنها از مدتها پیش صدای شیپورهای ما را میشنیدند ، از مدتها پیش شیرینی[1] غیرقابل تعریف کلکتیف بزرگ و شادمان ما را چشیده بودند ، حالا دهانها را میگشودند و از دیدن تمام این نشانه‌های عالیترین فعالیت بشری : «آتریاد مختلط» ، «فرمانده» و شیکتر از آن «راپورت» بوجد و شعف درمیآمدند . بزرگترها را شیوه‌های نوین کارهای کشاورزی جذب میکرد : آیش جنوبی نه تنها آنها را به قلب شاگردان کولونی جلب میکرد ، بلکه بسوی کشتزارها و بذرافشان ما نیز جلب میکرد . عادی شده بود که به هر یک از آتریادهای مختلط ما دوستی از روستا ملحق میشد که کلنگ یا بیلی را که محرمانه از انبار گرفته بود با خود میاورد . این بچه‌ها عصرها هم کولونی را پر میکردند و بطرزی که برای ما غیر مشهود بود از متعلقات حتمی کولونی شدند . از چشمان آنها دیده میشد که شاگرد کولونی شدن آرزوی زندگانیشان است . برای برخی از آنها وقتی تصادمات داخلی خانوادگی آنها را از آغوش پدر بیرون میانداخت این آرزو عملی میشد .

سرانجام فساد روستا به شدیدترین چیزی که در جهان وجود دارد منجر و منتهی گردید : دوشیزگان روستائی نمیتوانستند در برابر دلبری

شاگرد کولونی تحصیل کرده و پا برهنه و خوش اندام مقاومت کنند.

علاقه‌ی دوشیزگان روستا تا اینموقع هنوز شکل عاشقی بخود نگرفته بود. آنها نسبت به دوشیزگان ما که بیشتر تکامل یافته و شهری بودند و در عین‌حال خانم نبودند نیز بخوبی رفتار میکردند. عشق و مضامین عشقی کمی دیرتر پدیدار شدند. باینجهت دوشیزگان نه تنها رانده‌وو و کنسرتهای بلبلی میجستند، بلکه در جستجوی نفایس اجتماعی نیز بودند. دسته‌های دوشیزگان بیشتر و بیشتر در کولونی پدیدار میشد. آنها هنوز میترسیدند در میان امواج کولونی بتنهائی شنا کنند: کنار یکدیگر روی نیمکت مینشستند و در عالم سکوت خاطرات تازه و نوین را باعماق روح خود فرو میبردند. شاید اینکه ما قدغن کرده بودیم نه تنها در اماکن، بلکه در حیاط هم تخمه بشکنند، آنها را بیش از حد متعجب ساخت؟

چپرها و نرده‌ها و دروازه‌ها در پرتو همدردی نسل جوان با امر ما دیگر نمیتوانستند در جهات سابق به صاحبان خود خدمت کنند، یعنی مصونیت مالکیت خصوصی را تسجیل نمایند. باینجهت شاگردان کولونی بزودی بچنان وقاحتی رسیدند که در مشکل ترین نقاط باصطلاح روزنه میساختند.

مستقیم ساختن خط کولونی — کولوماک بحساب کشتزار ها هم انجام میگرفت. در هر صورت طرفهای بهار سال هزار و نهصد و بیست و سه این خط میتوانست از لحاظ استقامت با خط راه آهن مسکو لنینگراد رقابت کند. این موضوع تا حدود زیادی کار آتریادهای مختلط ما را تسهیل کرد.

آتریاد مختلط در موقع ناهار پورس خود را زود تر از دیگران دریافت میکند. آتریاد مختلط در ساعت دوازده و بیست دقیقه دیگر ناهار خورده است و فوراً براه میافتد. نگهبان کولونی کاغذی به آنها میدهد که روی آن تمام آنچه که لازم است نوشته شده: شماره‌ی آتریاد، صورت اسامی اعضای آن، نام فرمانده، کاری که برایشان مقرر شده و زمان اجرای آن. شره در تمام این امور ریاضیات عالیه را دخالت داده بود: وظیفه همیشه تا آخرین متر و کیلوگرام حساب شده بود.

آتریاد مختلط فوراً براه میافتد، پس از پنج شش دقیقه خط سیر آن دیگر در میان مزارع دیده میشود. آهان آتریاد از روی چپری جست زد و میان کلبه‌ها ناپدید شد. بدنبال آن در فاصله‌ای که طول صحبت

با نگهبان آنرا معین کرد، آتریاد دیگری مثلاً آتریاد شماره‌ی سوم «ک» یا آتریاد شماره‌ی سوم «س» میرود. بزودی تمام کشتزار از خطوط آتریادهای مختلط ما مخطط شده است. توسکا که روی بام انبار نشسته است در ضمن زنگ میزند:

— آتریاد یکم «ب» بر میگردد!

واقعاً از میان چپرهای روستا خط آتریاد شماره‌ی یکم «ب» بیرون میخیزد. آتریاد یکم «ب» همیشه در شخم زدن یا در کاشتن یا بطور کلی با اسبها کار میکند. آتریاد در ساعت پنج و نیم صبح بسرکار رفت و فرمانده آن بلوخین نیز باتفاق آتریاد رفت. توسکا از بالای بام انبار نیز بویژه بلوخین را تماشا میکند. پس از چند دقیقه آتریاد یکم «ب» مرکب از شش شاگرد کولونی دیگر در حیاط کولونیست. تا آتریاد درمیان جنگل پشت میز مینشیند بلوخین به نگهبان کولونی راپورت میدهد. در راپورت نشانه‌گذاری رودیمچیک راجع به زمان ورود به کار و کار انجام شده قید گردیده است.

بلوخین مانند همیشه شادمانست:

— میفهمید، پنجدقیقه تاخیر کردیم. ناوگان مقصر است. ما میبایست بسرکار برویم اما میتکا برخی دلالها را میبرد.

نگهبان کنجکاوی میکند:

— کدام دلالها را؟

— پس چه! آمده بودند باغ اجاره کنند.

— خوب؟

— بله منهم آنها را نگذاشتم از ساحل جلوتر بروند: شما چه خیال میکنید، شما سیب خواهید خورد و ما شما را تماشا خواهیم کرد؟ همشهریها، بسر جای اونیه‌ی خود شناور بشوید! .. سلام علیکم، آنتون سمیونوویچ، کار و بار شما چطور پیشرفت میکند؟

— سلام علیکم، ماتوی.

— وجداناً بگوئید که رودیمچیک را بزودی از آنجا اخراج میکنند؟ آنتون سمیونوویچ، میدانید آخر خیلی هم بر خلاف انصافست. اینطور آدمی، میفهمید، در کولونی راه میرود و غم و اندوه ایجاد میکند. بدین علت حتی دلمان نمیخواهد کار کنیم. آنوقت اضافه بر اینها راپورت را هم امضا میکند. بچه مناسبت؟

این رودیمچیک تمام شاگردان کولونی را بیزار کرده بود .

در کولونی دوم در اینزمان بیش از بیست نفر وجود داشت و کار برای آنها بحدکافی وجود داشت . شره فقط کارهای برزگری را با نیروهای آتریادهای مختلط کولونی یکم انجام میداد . کارهای اسبدانی و گاودانی و خوکدانی را که پیوسته بزرگتر میشد بچه‌های آنجائی انجام میدادند . در کولونی دوم بخصوص نیروی فراوان برای مرتب و منظم کردن باغ مصرف میشد . باغ چهار دسیاتین مساحت داشت و از نهالهای خوب پر بود . شره در باغ کارهای عظیمی را آغاز نهاد . تمام زمین باغ را شخم زدند ، درختان را هرس کردند و از هر گونه کثافت و پلیدی پاک شدند ، باغ بزرگ انگور فرنگی را تمیز کردند ، راههائی در باغ کشیدند و تپه‌های گل احداث کردند . گلخانه‌ی نوبنیاد ما در آن بهار نخستین محصول را ببار آورد . در ساحل رودخانه هم کار زیاد بود — در آنجا نهرهائی حفر میکردند و نی‌ها را میبریدند .

زندگی در کولونی دوم برای شاگردان کولونی بخصوص در فصل زمستان جذابیت کمتری داشت . ما فرصت کردیم در کولونی قدیمی خود را دمساز کنیم ، و در اینجا همه چیز چنان بخوبی رو براه شد که ما تقریباً نه متوجه قوطیهای سنگی اندوهبار میشدیم ، نه متوجه فقدان کامل زیبائی و شعر . نظم و ترتیب ریاضی ، پاکیزگی و میزانی دقیق پوچ‌ترین چیزها جانشین زیبائی شد .

کولونی دوم با وجود زیبائی جوشان و خروشان خود در حلقه‌ی رود کولوماک و سواحل بلند ، باغ و عمارات بزرگ و زیبا فقط تا نیمه از درهم ریختگی ویرانی بیرون آورده شده بود ، تماماً از آل‌و آشغال و زباله‌های ساختمانی انباشته شده و از گودالهای آهکی معیوب و خراب شده بود، روی تمام اینها را چنان علف هرزه‌ای پوشانده بود که من غالباً فکر میکردم آیا ما زمانی خواهیم توانست از عهده‌ی این علف هرزه برآئیم ؟

و برای زندگانی هم در اینجا همه‌چیز کاملاً آماده نبود : خوابگاهها خوبند ، ولی آشپزخانه‌ی واقعی و ناهارخوری وجود نداشت. آشپزخانه را بهرطوری بود روبراه کردند، آنوقت معلوم شد زیرزمین آماده نیست و مهمترین مصیبت فقدان کارمندان بود : کسی نبود که در کولونی دوم ابتدا شروع بکار کند .

تمام این اوضاع و احوال به آن منجر شد که شاگردان کولونی

5 Зак. 14688

که با آن رغبت و شور و شوق کار عظیم تعمیر و ترمیم کولونی دوم را انجام داده بودند ، دلشان نمیخواست در آن زندگی کنند . براتچنکو آماده بود که روزی بیست ورست از این کولونی به آن کولونی راه‌پیمائی کند ، غذای سیر نخورد و بحدکافی نخوابد ، ولی به کولونی دوم منتقل نشود و انتقال به کولونی دوم را برای خود ننگ میشمرد . حتی آسادچی میگفت :

— بهتر است از کولونی بروم، ولی در ملک سابق تریپکه زندگی نکنم.

فرصت شده بود که تمام سرشت های درخشان کولونی یکم به چنان مجمع دوستانه‌ای بدل گردد که یکی از اعضای آنرا فقط ممکن بود با گوشت و پوست از بدن جامعه جدا کرد . انتقال مکان آنها به کولونی دوم به معنی آن بود که هم کولونی دوم را بمخاطره بیاندازیم و هم خود خصلت آنرا . بچه‌ها این مطلب را بخوبی درک میکردند . کارابانف میگفت :

— بچه‌های ما بکره اسبهای خوب میمانند . چنین فردی مانند بورون را اگر درست و حسابی افسار کنی و در گوشش بچ و پچ بکنی آنوقت چنان گاری را میکشد و حتی سر خود را بلند میکند و اگر آزادش بگذاری یعنی افسارش را ول کنی آنوقت یکهو میبینی که هم خودش را معیوب میکند و هم گاری را از کوه پرت میکند .

باینجهت در کولونی دوم کلکتیفی برنگ کاملاً دیگری و با ارزش دیگری شروع به پیدایش کرد . بچه‌هائی که آنقدرها درخشان و آنقدرها فعال و آنقدرها دشوار نبودند جزو آن شدند . از آنها یک نوع بی رنگ و بوئی کلکتیفی میوزید که نتیجه‌ی دست چین کردن از روی حسابهای پداگوژیکی بود .

شخصیت‌های جالب در آنجا تصادفاً پدیدار میشدند ، کوچولوها بزرگ میشدند ، ناگهان از میان تازه‌واردها مشخص میگردیدند ، ولی در آنموقع این شخصیتها هنوز فرصت نکرده بودند خود را نشان بدهند و درمیان توده‌ی عمومی بی‌رنگ و بوی « تریپکینیها » گم و گور میشدند .

اما « تریپکینیها » رویهمرفته اینطور بودند که پیوسته بیشتر و بیشتر مرا و مربیان را و شاگردان کولونی را افسرده میکردند . آنها تنبل و چرکین بودند و حتی به چنین گناه مرگباری مانند تکدی گرایش داشتند . آنها همیشه با رشک و حسد به کولونی یکم نگاه میکردند ، و میان

آنها همیشه راجع به آنکه در کولونی اول چه ناهاری بوده و چه شامی داده‌اند و چه چیزی به انبار کولونی اول آورده‌اند و چرا این مواد را به کولونی آنها نیاورده‌اند گفتگوهای اسرارآمیزی جریان داشت. آنها استعداد اعتراض شدید و مستقیم را نداشتند، ولی در گوشه و کنار پچ و پچ میکردند و با سیمائی اندوهناک به نمایندگان رسمی ما درشتی و گستاخی میکردند.

شاگردان کولونی ما دیگر داشتند سیمای کمی تحقیرآمیزی نسبت به «تریپکینیها» را فرا میگرفتند. زادوروف یا وولوخف یکی از شاکیان کولونی دوم را میاوردند به آشپزخانه هولش میدادند و خواهش میکردند:

— لطفاً به این شاگرد گرسنه خوراک بدهید.

البته «گرسنه» در اثر خودخواهی کاذب از خوراک امتناع میکرد. اما واقعاً در کولونی دوم به بچه‌ها بهتر خوراک میدادند. بستان و جالیز خودی نزدیکتر بود، برخی چیزها را میشد در آسیا خرید، سرانجام خودشان گاو داشتند. حمل شیر به کولونی ما دشوار بود: راه دور بود و اسب هم بقدرکافی نداشتیم.

در کولونی دوم کلکتیفی تنبل و غرغرو تکوین مییافت. همانطور که قبلاً در اینباره گفتیم اوضاع و احوال بسیاری در این امر مقصر بودند و بیش از همه فقدان هسته و بد کار کردن هیئت مربیان.

آموزگاران نمیخواستند برای کار به کولونی بروند: حقوق ناچیز و کار دشوار. سرانجام اداره‌ی تحصیلات ملی نخستین اشخاصی را که دم دست بودند: رودیمچیک و بدنبال او دریوچنکو را فرستاد و آنها با همسران و فرزندان خود به کولونی آمدند و بهترین اتاقهای کولونی را اشغال کردند. من اعتراض نمیکردم — خوبست که بالاخره همین‌ها را پیدا کردند.

دریوچنکو مثل تیر تلگراف صاف و راست بود. او ناسیونالیست دوآتشه بود. او زبان روسی را «نمیدانست». تمام اماکن کولونی را با عکسهای ارزان قیمت شفچنکو * تزئین کرد و فوراً به انجام تنها کاری که استعدادش را داشت مشغول شد — به خواندن «آوازهای اوکرائینی».

---

* تاراس گریگوریویچ شفچنکو (۱۸۱٤ – ۱۸۶۱) شاعر ملی و رجل اجتماعی اوکرائین. (مترجم)

این شخص با تمام اینها ناگزیر میشد کارهائی انجام بدهد که تا حد توهین‌آمیزی نسبت به ایده ملی بی تفاوت بود: در کولونی نگهبانی کند، به خوکدانی برود، ورود آتریادهای مختلط را بسر کار یادداشت کند و در روزهای نگهبانی باتفاق شاگردان کولونی کار کند. این برای او کاری بیهوده و بی‌معنی بود، و تمام کولونی برای او پدیده‌ای کاملاً بیهوده و بی ثمر بود که هیچ نسبتی به ایده‌ی جهانی نداشت.

وجود رودیمچیک هم در کولونی بهمان اندازه بیهوده بود که وجود دریوچنکو، ولی او از دریوچنکو بیشتر مذموم بود...

رودیمچیک پیشینه‌ی سی ساله داشت، سابقاً در بنگاههای مختلف کار کرده بود: در اداره‌ی کارآگاهی، در کوئوپراسیون، در راه آهن و سرانجام در یتیمخانه اطفال را تربیت میکرد. او صورت عجیبی داشت که به کیسه‌ی کهنه‌ی فرسوده و مانده بسیار شباهت داشت. همه چیز این صورت مچاله و از رسوب سرخ‌رنگی پوشیده شده است: دماغش کمی پهن شده و به طرفی برگردانده شده است، گوشهایش به جمجمه‌اش فشرده شده‌اند و با چین و چروکهای پژمرده و بیجان به جمجمه‌اش چسبیده اند، دهانش که تصادفاً بیکطرف کج شده مدتهاست که فرسوده و کند شده و حتی برخی جاهایش در اثر رفتار کار نادرست و طولانی پاره پوره شده است.

پس از ورود به کولونی و استقرار با خانواده‌اش در آپارتمانی که در همان موقع تعمیر شده بود، رودیمچیک یک هفته کار کرد و ناپدید شد و یادداشتی برایم فرستاد که او بمناسبت کار بسیار مهمی میرود. او پس از سه روز سوار به یک گاری دهقانی بزگشت و یک گاوماده را به عقب گاری بسته بود. رودیمچیک به شاگردان کولونی دستور داد که گاو را کنار گاوهای ما ببندند. حتی شره از این واقعه‌ی غیر مترقب تا حدودی دست و پاچه شد.

پس از دو روز رودیمچیک دوان دوان با شکایت بنزد من آمد:

— من هرگز انتظار نداشتم که در اینجا با کارمندان اینطور رفتار بشود! مثل اینکه در اینجا فراموش کرده‌اند که حالا دوران سابق نیست. من و فرزندانم نیز مانند سایرین حق داریم شیر بنوشیم. اگر من ابتکار نشان دادم و منتظر ننشستم تا وقتی بمن شیر دولتی بدهند، بلکه خودم بطوریکه میدانید دلسوزی کرده و زحمت کشیدم و

از پول ناچیز خود گاوی خریدم و آنرا به کولونی آوردم ، پس شما میتوانید استنتاج کنید که این اقدام را باید تقدیر کرد ، ولی در هیچ صورتی نباید آنرا تحت تعقیب قرار داد . اما با گاو من چگونه رفتار میشود؟ در کولونی چند کومه علف خشک هست ، گذشته از آن کولونی بقیمت ارزان از آسیا سبوس و کاهریزه و غیره دریافت میکند . باری تمام گاوها میخورند ، ولی گاو من گرسنه ایستاده است ، اما بچه‌ها خیلی با گستاخی جواب میدهند . میگویند چه کسانیکه ممکنست گاو تهیه کنند ! گاوهای دیگران را تمیز میکنند ، ولی گاو من دیگر پنج روز است که تمیز نشده است ، و تماماً کثیف است . پس اینطور استنباط میشود که همسر من باید برود و شخصاً گاو را تمیز کند . همسر من همینطور هم میرفت ، ولی بچه‌ها نه بیل باو میدهند ، نه سه‌شاخه و گذشته از اینها کاه نمیدهند که زیر گاو بریزد . اگر چنین چیز پوچی مانند کاه اهمیت دارد ، پس من میتوانم اخطار کنم که ناگزیر خواهم شد تدابیری جدی اتخاذ نمایم .

من با نگاهی بی‌نور باین شخص مینگریستم و یکباره حتی بفکرم نرسید که آیا امکانی برای مبارزه با او هست ؟

— رفیق رودیمچیک ، اجازه بفرمائید آخر چطور چنین چیزی ممکنست ؟ معهذا گاو شما اقتصاد خصوصیست ، چطور میتوان تمام اینها را مخلوط کرد ؟ بالاخره شما مربی هستید . شما خودتان را نسبت بشاگردانتان در چه وضعی قرار میدهید ؟

رودیمچیک زر زر کرد :

— موضوع چیست ؟ من مطلقاً هیچ‌چیزی مجانی نمیخواهم : هم بپاس علوفه و هم برای زحمات شاگردان من البته میپردازم هرگاه قیمت گرانی مطالبه نشود . اما اینکه چطور از من دزدیدند ، از فرزند من کلاه بره‌اش را دزدیدند ، البته که شاگردان ، اما من هیچ‌چیزی نگفتم !

من او را بنزد شره روانه کردم .

شره تا اینموقع فرصت کرده بود حواس خود را جمع کند و گاو رودیمچیک را از حیاط اصطبل بیرون کرد . پس از چند روز گاو ناپدید شد : معلوم شد صاحبش او را فروخته‌است .

دو هفته گذشت . وولوخف در جلسه‌ی همگانی مسئله را مطرح کرد :

— این چه وضعیست؟ چرا رودیمچیک سیب‌زمینی را از کرتهای کولونی جمع میکند ؟ آشپزخانه‌ی ما بدون سیب‌زمینی مانده است ، ولی رودیمچیک سیب‌زمینی از زمین میکند . کی باو اجازه داده است ؟

شاگردان کولونی از وولوخف پشتیبانی کردند . زادوروف میگفت :

— مطلب بر سر سیب‌زمینی نیست. او عیالوار است — میبایست از کسی که لازمست اجازه میگرفت . از سیب‌زمینی حیفمان نمیاید ، اما آخر این رودیمچیک برای ما چه لازمست ؟ او تمام روز را در آپارتمان خود نشسته است یا به روستا میرود . بچه‌ها کثیفند ، هیچگاه او را نمیبینند، مثل وحشی‌ها زندگی میکنند . وقتی میایی که راپورت را بامضا برسانی آنوقت هم او را پیدا نمیکنی : یا او خوابیده است یا ناهار میخورد یا اینکه وقت ندارد — صبر کن . از او چه سودی ؟

تارانتس گفت :

— ما میدانیم که مربیان باید چطور کار کنند ، اما رودیمچیک در موقع نگهبانی کارگری بنزد آترپاد مختلط میرود، با کج بیل نیمساعت میایستد و بعد میگوید : « خوب ، من به یک جائی میدوم » — و غیبش میزند و پس از دو ساعت میبینی که دارد از روستا برمیگردد و یک چیزی را در کیسه‌اش میکشد ...

من به بچه‌ها وعده دادم که تدابیری خواهم اندیشید . روز بعد رودیمچیک را بنزد خود احضار کردم . او طرف عصر آمد ، من به‌تنبیه او شروع کردم ، ولی همینکه شروع کردم رودیمچیک غضبناک حرفم را قطع کرد :

— من میدانم این چیزها کار کیست ، من خیلی خوب میدانم که کی برای من چاله میکند — تمام اینها کار آن آلمانیست! اما شما، آنتون سمیونوویچ، بهتر است که بیازمائید ، ببینید او چه آدمیست . من اینها را آزمودم : برای گاو من حتی در برابر پول هم کاه پیدا نشد ، من گاوم را فروختم ، فرزندانم بی شیر مانده‌اند، مجبورم از روستا تقاضای شیر بکنم . اما حالا بپرسید که شره به میلورد سگ خود چه خوراکی میدهد ؟ چه خوراکی میدهد، آیا شما میدانید؟ نه ، نمیدانید . ولی در واقع او از ارزنی که برای خوراک مرغهاست برمیدارد و برای میلورد دمپخت میپزد . از ارزن ! خودش میپزد و به سگ میخوراند ، هیچ چیزی نمیپردازد . وسگ ارزن کولونی را کاملاً مجانی و محرمانه میخورد ،

فقط از این امر استفاده میکند که او مهندس کشاورزیست و شما باو اعتماد میکنید.

من از رودیمچیک پرسیدم:

— شما اینها را از کجا میدانید؟

— اوه، من هرگز در صدد برنمیامدم که بیهوده سخنی بگویم. من چنین شخصی نیستم، بفرمائید تماشا کنید...

او پاکت کوچکی را که از جیب درونی کت خود بیرون آورده بود، گشود. در پاکت شیئ سیاه‌وش و سفید بود، مخلوط عجیبی.

من متعجب پرسیدم:

— این چیست؟

— بله این تمام مطلب را بشما ثابت میکند. این فضله‌ی میلورد است. فضله میفهمید؟ من مراقب بودم تا اینکه بمقصود رسیدم، میبینید میلورد چه خوراکی میخورد؟ ارزن واقعی. و آیا او ارزن را میخرد؟ البته که نمیخرد، صاف و ساده از انبار برمیدارد.

من به رودیمچیک گفتم:

— رودیمچیک، خوب، بهتر است شما زودتر از کولونی بروید.

— «بروم» یعنی چطور؟

— حتی الامکان زودتر بروید. امروز من بموجب حکم شما را اخراج میکنم. تقاضائی بنویسید که داوطلبانه از کار کناره میگیرید، اینطور از همه‌چیز بهتر است.

— من این کار را اینطور ول نمیکنم!

— خوب، ول نکنید، ولی من شما را اخراج میکنم.

رودیمچیک از اتاق بیرون رفت؛ کار را همینطور «ول» کرد و پس از سه روز از کولونی رفت.

با کولونی شماره‌ی دو چه میشد کرد؟ «تریپکینیها» شاگردان بد کولونی حساب میشدند. و بیش از این تحمل این وضع محال بود. پیوسته بین آنها دعوا و کتک‌کاری میشد، آنها همیشه از یکدیگر چیزی میدزدیدند — نشانه‌ی بدی کلکتیف بود.

«از کجا میتوان برای این کار لعنتی آدم پیدا کرد؟ انسانهای واقعی؟»

انسانهای واقعی؟ این چیز آنقدرها کوچکی نیست، مرده شو ببرد!

۲۴- آغاز مارش پرجنجال پرسروصدا

دریوچنکو ناگهان بزبان روسی بصحبت شروع کرد. این حادثه‌ی غیرطبیعی با یک سلسله وقایع نامطبوع در آشیانه‌ی دریوچنکو مربوط بود. از این جا شروع شد که همسر دریوچنکو در صدد زایمان بود. دریوچنکو، ضمناً باید گفت، که پدری خوشبخت نبود: فرزند نخست او که بشتاب او را تاراس نامیده بود فقط یکهفته در زایشگاه زنده بود و مرد و هیچ‌چیز مهمی به تاریخ این دودمان قزاقی نیافزود. دریوچنکو سیمائی کاملاً بحق سوگوار داشت و کمی شل و ول صحبت میکرد، ولی معهذا غم و اندوه او بوی هیچ چیز تراژیک خاصی نمیداد و دریوچنکو مصرانه همچنان به بیان مکنونات خود بزبان اوکرائینی ادامه میداد.

دریوچنکو زائوی بدطالع را به کاشانه‌ی خود برگرداند. ولی داستان باینجا پایان نیافت. تاراس دریوچنکو هنوز بدنیا نیامده بود که تصادفاً موضوعی خارجی باین داستان چسبید، ولی بعدها معلوم شد که چندان هم خارجی نیست. این موضوع هم برای دریوچنکو شکنجه‌آور بود و عبارت از این بود که: مربیان و تمام کارکنان کولونی جیره‌ی خوراک را از دیگ عمومی شاگردان کولونی گرم میگرفتند. ولی از مدتی پیش با درنظر گرفتن خصوصیات زندگی خانوادگی و شرایط آن و چون میخواستم کمی آشپزخانه را خلوت کنم من به کالینا ایوانویچ اجازه دادم به برخی جیره را خشک بدهد. دریوچنکو هم خواربار را اینطور دریافت میکرد. یکبار من در شهر مقدار ناچیزی کره بدست آوردم. کره آنقدر کم بود که فقط چند روز برای دیگ همگانی کفایت کرد و البته بفکر هیچ کس نمیرسید که این کره را هم میتوان جزو جیره خشک تقسیم کرد. ولی وقتی دریوچنکو خبردار شد که در دیگ شاگردان کولونی در ظرف سه روز اخیر کره ریخته میشود بسیار نگران شد. او شتافت که وضع خود را تغییر بدهد و تقاضا نوشت که از دیگ همگانی خوراک خواهد خورد و جیره خشک نخواهد گرفت. متاسفانه تا وقتی که چنین تغییر وضعی داده میشد ذخیره‌ی کره در انبار کالینا ایوانویچ تمام شد و این مطلب به دریوچنکو بهانه داد که بنزدم بدود و با حرارت اعتراض کند:

— نباید مردم را تمسخر کرد ! کره کو ؟

— کره ؟ کره دیگر نداریم ، کره را خوردیم .

دریوچنکو تقاضانامه نوشت که او و خانواده‌اش جیره خشک خواهند گرفت . بفرمائید ! ولی کالینا ایوانویچ پس از دو روز دوباره کره آورد و باز هم چنان مقدار ناچیزی . دریوچنکو این غم و غصه را نیز با قروچه دندان تحمل کرد و حتی بسر دیگ نیامد . ولی در اداره‌ی تحصیلات ملی ما چیزی اتفاق افتاده بود ، فرایند تدریجی و طولانی تزریق چربی به بدنهای فعالین تحصیلات ملی و شاگردان مدنظر قرار گرفته بود . کالینا ایوانویچ پیوسته وقتی از شهر باز میگشت از زیر صندلی خود کوزه کوچکی را که در ململ پیچیده شده بود بیرون میکشید . کار به آنجا کشید که کالینا ایوانویچ دیگر بدون این کوزه بشهر نمیرفت . بدیهیست که اغلب اوقات که کوزه بدون هیچگونه پوششی باز گردانده میشد و کالینا ایوانویچ بی اعتنا آنرا بوسط گاری بروی کاه میانداخت و میگفت :

— عجب مردم بیشعوری ! و به آدم چیزی بدهید که بتواند به آن نگاه کند . آخر شما ، انگلها ، چه چیزی میدهید : باید اینرا بو کرد یا خورد ؟

ولی معهذا دریوچنکو طاقت نیاورد : دوباره به استفاده از دیگ برگشت . ولی این شخص استعداد نداشت زندگی را در ضمن حرکتش ببیند . او توجه نکرد که منحنی چربیها در کولونی پیوسته رو به بالا میرود ، ولی چون از نظر سیاسی تکامل ضعیفی داشت نمیدانست که کمیت در مرحله‌ی معین میبایست به کیفیت مبدل شود . این تغییر ناگهان بطور غیر منتظر بسر خانواده او خراب شد . ناگهان بما چنان فراوان کره دادند که من ممکن دیدم برای پانزده روز گذشته آنرا بطور جیره‌خشک تقسیم کنم . همسرها ، مادربزرگها ، دختران بزرگتر ، مادر زنها و سایر شخصیت‌های درجه‌ی دوم از انبار کالینا ایوانویچ مکعب‌های زرین را به آپارتمانهای خود میکشیدند و آنرا پاداشی در برابر صبر و شکیبائی مدید خود میشمردند ، ولی دریوچنکو نکشید و نبرد : او دور- اندیشی نکرده و چربیهائی را که سهمش بود بصورت نامرئی و نازیبا از دیگ کولونی خورده بود . رنگ دریوچنکو حتی از شدت غصه و ناکامی مصرانه سفید شد . در حین سراسیمگی کامل او تقاضائی نوشت حاکی بر

اینکه میخواهد جیره خواربار خود را خشک دریافت کند. غم و اندوه او عمیق بود و احساس همدردی همگی را برمیانگیخت ، ولی در این غم و اندوه هم او همچون قزاق و مرد پایداری مینمود و زبان مادری اوکرائینی را کنار نگذاشت .

در اینموقع موضوع چربیها از نظر زمانی با کوشش ناکامانه‌ای برای ادامه دودمان دریوچنکو مطابق شد .

دریوچنکو باتفاق همسرش با شکیبائی خاطرات اندوهبار تاراس را نشخوار میکردند. در اینموقع سرنوشت تصمیم گرفت توازن را برقرار سازد و شادمانی را که دریوچنکو از مدتها پیش شایسته آن بود ، برایش ارمغان‌آورد : در فرمان کولونی دستور داده شده بود که جیره‌ی خشک « در پانزده روز گذشته » را بدهند و در جزو جیره‌ی خشک دوباره کره ذکر شده بود . دریوچنکوی خوشبخت با کیسه‌ای بنزد کالینا ایوانویچ آمد . خورشید نورافشانی میکرد و تمام جانداران شادمانی میکردند ، ولی این حالت مدت زیادی ادامه نیافت . پس از نیمساعت دریوچنکو پریشانحال و در حالیکه تا ته دل توهین شده بود دوید و بنزدم آمد . ضربات سرنوشت که بسر محکم او فرود میامدند دیگر غیرقابل تحمل شده بودند ، دیگر گوئی او از روی ریل کنار رفته بود و بروی تراورسها میدوید و بزبان خالص روسی میگفت :

— چرا برای پسر من چربی داده نشده ؟

من با تعجب پرسیدم :

— برای کدام پسر ؟

— برای تاراس . چطور « برای کدام » ؟ رفیق مدیر ، این خودسریست ! مقرر است که برای تمام اعضای خانواده جیره داده شود ، پس بدهید .

— اما شما پسری بنام تاراس ندارید .

— این بشما مربوط نیست ، هست یا نیست . من برایتان گواهینامه‌ای آوردم که تاراس پسر من روز دوم ژوئن زائیده شده ، دهم ژوئن مرده است ، یعنی باید برای هشت روز باو چربی بدهید ...

دریوچنکو خشمگین و عصبانی در اتاق چرخ میزد و با کف دست هوا را میبرید :

— در خانواده‌ی من طی هشت روز یک عضو متساوی الحقوق زندگی میکرد و شما موظفید جیره‌اش را بدهید .

کالینا ایوانویچ با زحمت جلوی لبخند خود را میگرفت و ثابت میکرد :

— کجای او متساوی الحقوق است ؟ این فقط از لحاظ تئوری متساوی الحقوق است ولی در عمل او هیچ چیزی ندارد : او در دنیا بوده یا نبوده فرق ندارد، فقط بظاهری یک چیزی بوده .

ولی دریوچنکو از روی ریل رد شده بود و حرکت بعدی او دیگر بدون قاعده و زشت بود . او حوصله و هر گونه اسلوب و طرز بیان‌را ازدست داده و حتی هر گونه نشانیهای موجودیت او بیک طرز نامعلومی از هم باز شدند و در هوا معلق ماندند : هم سبیلهایش و هم موهای سرش و هم کراواتش . او با این شکل بنزد رئیس اداره‌ی تحصیلات ملی ایالت رفت و تاثیر نا مطلوبی در او باقی گذاشت . رئیس اداره‌ی تحصیلات ملی ایالت مرا احضار کرد و گفت :

— یکی از مربیان شما پیش من آمده بود و شکایت میکرد . میدانید چیست ؟ اینقبیل اشخاصی را باید اخراج کرد . چطور شما میتوانید چنین خودخواه غیرقابل تحملی را در کولونی نگاه بدارید ؟ او چنان مزخرفاتی بمن گفت : یک تاراسی ، کره ، شیطان هم سر در نیاورد که چه میگفت !

— آخر شما او را منصوب کرده‌اید .

— ممکن نیست ... فوراً اخراجش کنید !

دریوچنکو باتفاق همسرش بهمان راهی روانه شد که رودیمچیک رفته بود . من خوشحال بودم ، شاگردان کولونی خوشحالی میکردند ، و یک گوشه‌ی کوچک از طبیعت اوکرائین هم که مستقیماً جنب حوادث مذکور قرار داشت شادی میکرد . ولی بهمراه شادی حس ناراحتی و آشفتگی هم بمن هجوم آورد و باز همان مسئله — از کجا انسان واقعی را بدست بیاوریم ؟ — مثل‌کارد بگلویم گذاشته شده بود ، زیرا در کولونی دوم حتی یک مربی باقی نمانده بود . آری چنین اتفاقاتی هم ممکنست روی بدهد : کولونی بنام گورکی مسلماً شانسی آورد و من کاملاً تصادفی به انسان واقعی که برایمان لازم بود برخوردم . مستقیماً در خیابان برخوردم . او در پیاده‌رو جلوی ویترین دایره‌ی تامین اداره‌ی تحصیلات ملی ایستاده بود و پشت به ویترین کرده و اشیاء ساده را در خیابان گردآلود

و پر از کاه تماشا میکرد. من و آنتون از انبار گونیهای بقولات را میاوردیم. آنتون سکندری خورد و پایش به چاله‌ای فرو رفت و بزمین افتاد . آن شخص بسرعت بمحل حادثه دوید و من و او دونفری گونی مذکور را به گاری بار کردیم. من از شخص ناشناس تشکر کردم و به اندام چست و چالاک وسیمای جوان و عاقلانه او و به آن برازندگی که او در پاسخ تشکر من تبسم کرد توجه نمودم . یک کلاه سفید قزاقی با اطمینان و شادمانی بروی سر او قرار داشت .

من پرسیدم :

— شما لابد نظامی هستید ؟

ناشناس لبخند زد :

— شما درست حدس زدید .

— از سوار نظام ؟

— بله .

— در اینصورت چه چیزی در اداره‌ی تحصیلات ملی شما را جلب کرده است ؟

— من با رئیس آن کار دارم . گفتند بزودی میاید و من منتظرش هستم .

— شما میخواهید کار بگیرید ؟

— بله ، بمن کار وعده داده‌اند — معلم ورزش .

— ابتدا با من صحبت کنید .

— بسیار خوب .

ما صحبت کردیم . او روی گاری ما نشست و ما بخانه روانه شدیم . من کولونی را به پتر ایوانویچ نشان دادم و تا عصر مسئله‌ی انتصاب او حل شده بود .

پتر ایوانویچ گاروویچ یک مجموعه‌ی کامل از خصوصیات سعادتبار را به کولونی آورد . اتفاقاً او همان چیزهائی را داشت که ما میخواستیم : جوانی ، چستی و چالاکی بسیار عالی ، تاب و تحمل و بردباری بی نظیر ، جدیت و زنده دلی و در وجود او چنان چیزی که مورد احتیاج ما نباشد وجود نداشت : هیچ اثری از بقایای پداگوژیکی ، نسبت به شاگردان هیچ گونه پزی نمیگرفت ، هیچ گونه خودپرستی عیالواری . و گذشته از تمام اینها ، پتر ایوانویچ برازندگیهای اضافی هم داشت : او مشق نظام را

دوست داشت ، میتوانست پیانو بنوازد ، کمی قریحه‌ی شاعری داشت و از لحاظ جسمانی بسیار نیرومند بود . کولونی دوم در زیر اداره‌ی او دیگر در روز دوم آهنگ نوین دارا شد . در جائی با شوخی و درجائی با تحکم ، در جائی با خنده و در جائی با سرمشق دادن پتر ایوانویچ به جمع‌آوری بچه‌ها در کولونی آغاز کرد . او به تمام قواعد و مقررات تعلیم و تربیتهای من ایمان آورد و هیچگاه بهیچ چیزی تردید نکرد و مرا از مباحثات بی ثمر و یاوه گوئی پداگوژیکی خلاص کرد . زندگانی در هر دو کولونی ما همچون قطار خوب و سالم و مرتب پیشرفت میکرد .

شماره‌ی شاگردان کولونی تا این زمان به هشتاد نفر رسیده بود . کادرهای سالهای هزار و نهصد و بیست و نهصد و بیست و یک در گروهی یکپارچه و محکم گرد آمده و علناً در کولونی فرماندهی میکردند و برای تازه‌واردین در هر قدم یک استخوان‌بندی ارادی میگذاشتند که سرپیچی از آن محال بود . ضمناً باید گفت که من تقریباً ناظر تلاش ابراز مقاومت نشدم . کولونی بسرعت و شدت تازه‌واردین را با نمای خارجی و زیبائی خود و دقت و سادگی زندگی خود ، سیاهه‌ی بحدکافی جالب سنتها و آئینهای گوناگون که مبداء و منشاء آنها را قدیمیها هم همیشه بیاد نداشتند به خود جذب میکرد . وظائف هر یک از شاگردان کولونی با الفاظ و بیانهای متین و سخت معین میشد ، ولی تمام آنها دقیقاً در قانون اساسی ما مذکور شده و در کولونی هیچ جائی برای خودسری و حملات خودکامگی وجود نداشت . و در عین‌حال در آنموقع همیشه در برابر کولونی وظیفه‌ای قرار داشت که از لحاظ ارزش خود هیچ قابل تردید نبود : باید تعمیر کولونی دوم را بپایان رسانیم ، همه در یکجا متحد بشویم ، اقتصادیات خود را بسط و توسعه بدهیم . در اینکه این وظیفه برای ما حتمی است ، در اینکه ما این وظیفه را حتماً انجام خواهیم داد برای هیچکس شک و تردیدی وجود نداشت . باینجهت ما همه به آسانی با بسیاری نواقص سازگار میشدیم و سرگرمی اضافی برای خود روا نمیداشتیم و از بهتری لباسهای خود ، از خوراک روبر میتافتیم و هر یک کاپیک آزاد را برای مخارج خود که تامین ساختمانها و یا خرید بذر یا ماشین خرمنکوب جدید بود اهداء میکردیم . ما به هدایای ناچیز خود برای احیاء و اقتصادمان چنان با گشاده دلی و آرامی و با چنان

اطمینان شادمانه‌ای مینگریستیم که من بخود اجازه دادم در جلسه‌ی همگانی وقتی یکی از جوانان این مسئله را مطرح کرد : وقت آن رسیده است که شلوار نو بدوزیم : به سخن پراکنی پرداختم . من گفتم :

— باری کولونی دوم را تمام میکنیم ، ثروتمند میشویم ، آنوقت همه چیز میدوزیم : شاگردان کولونی پسرها پیراهنهای اطلس با کمربندهای نقره‌ای ، دخترها پیراهنهای ابریشمی و کفشهای برقی ، هر آتریاد اتوبیلی خواهد داشت و گذشته از آن هر یک از شاگردان کولونی دوچرخه خواهد داشت . و در سراسر کولونی هزاران بوته‌ی گل سرخ کاشته خواهد شد . میبینید ؟ و فعلاً بیائید با این سیصد روبل یک گاو ماده از نژاد سیمنتال بخریم .

شاگردان کولونی از ته دل قهقه میخندیدند ، و پس از این روز وصله‌های چیتی شلوارها و کلاههای چرب و روغنی آنقدرها در نظرشان فقیرانه نبود .

قشر فوقانی کلکتیف کولونی را در آن موقع میشد بخاطر انحرافات بسیاری از جاده ایده‌آل اخلاقی دعوا کرد ؛ اما در روی کره زمین چه کسی را نمیشود دعوا کرد ؟ مگر در کار دشوار ما این قشر فوقانی خود را مانند ماشین صحیح و سالم و دقیق العمل نشان نمیداد ؟ من بخصوص برای آن از آنجهت ارزش قایل بودم که گرایش اساسی کار آن بصورتی غیر مشهود باین تبدیل شد که بکوشد تا قشر فوقانی نباشد و تمام توده‌ی شاگردان کولونی را بدرون خود بکشاند .

تقریباً تمام آشنایان قدیمی ما : کارابانف ، زادوروف ، ورشنف ، براتچنکو ، وولوخف ، وتکوفسکی ، تارانتس ، بورون ، هود ، آسادچی ، ناستیا نوچفنایا همه جزو این قشر فوقانی بودند ، اما در ایام اخیر دیگر اسامی جدیدی : آپریشکو ، گئورگیفسکی ، وولکوف ژورکا و وولکوف آلیوشکا ، استوپیتسین و کودلاتی جزو گروه شده بودند .

آپریشکو بسیار چیزها از آنتون براتچنکو فرا گرفته بود : عشق پرشور به اسبها و استعداد غیرانسانی کار کردن . او در آفرینندگی آنقدرها پراستعداد نبود ، آنقدرها درخشان نبود ، ولی در عوض برازندگیهائی داشت که فقط خاص او بودند : زنده‌دلی بینهایت، خوش‌نمائی و چستی و چالاکی در حرکات .

گئورگیفسکی در نظر جامعه‌ی کولونی موجودی دورو بود . از

یکطرف تمام ظاهر او مارا وسوسه میکرد که او را کولی بنامیم . هم در چهره‌ی سبزه‌ی او و هم در چشمان سیاه و لوچ او و هم در نظر کامل و ملایم او و هم در بی اعتنائی مکارانه‌ی او نسبت به مالکیت شخصی واقعاً چیزهائی کولی مآبانه وجود داشت . اما از طرف دیگر گئورگیفسکی مسلماً فرزند یک خانواده‌ی روشنفکر بود : کتاب خوانده و نازپرورده بود ، بشیوه‌ای از نظر شهریها زیبا و کمی با رنگ و آهنگ اشرافی صحبت میکرد و تودماغی حرف میزد . شاگردان کولونی ادعا میکردند که گئورگیفسکی پسر والی سابق ایرکوتسک است . خود گئورگیفسکی هر گونه امکان چنین اصل و منشاء را تکذیب میکرد . و در اسناد و مدارک او اثری از گذشته وجود نداشت ، ولی در این موارد من همیشه تمایل دارم که به سخنان شاگردان کولونی باور کنم . او در کولونی دوم فرماندهی میکرد و بیک خصلت بسیار خوب متمایز بود : هیچکس مانند فرمانده آتریاد ششم اینقدر با آتریاد خود ور نمیرفت . گئورگیفسکی برای آنها حتی کتاب میخواند و حتی در لباس پوشیدن کمکشان میکرد و شخصاً وادارشان میکرد که دست و رو بشویند و بی‌انتها میتوانست آنها را اقناع نماید و اصرارشان کند و از آنها خواهش نماید . در شورای فرماندهان او همیشه نماینده آرمان محبت به بچه‌ها و دلسوزی برای آنها بود . و او میتوانست بمناسبت دستاوردهای فراوان بخود ببالد . کثیف‌ترین و چرکین‌ترین بچه‌ها را باو میسپردند و او پس از یک هفته آنها را به ژیگولوهائی نوین با موهای آرایش یافته مبدل میکرد که با نظم و ترتیب در شاهراه کار و زحمتکشی زندگانی کولونی روان بودند .

در کولونی دو شاگرد با نام خانوادگی وولکوف داشتیم : ژورکا و آلیوشکا . بین این دو نفر هیچگونه وجه مشترکی وجود نداشت ، هرچند که آنها برادر بودند . ژورکا در کولونی ببدی شروع کرد : در وجودش تنبلی و بیکارگی شکست ناپذیری، زود رنجی غیر جالب و خصلتی پوچ وخشم و غضب حقیرانه و ناپسندیده کشف شد . او هرگز لبخند نمیزد ، کم حرف میزد و من حتی حساب کردم که « او از آن ما نیست » — خواهد گریخت . احیاء او بدون هیچگونه جلال و شکوهی و بدون مساعی پداگوژیکی انجام گرفت . در شورای فرماندهان ناگهان معلوم شد که برای کار در کندن زیرزمین فقط یک ترکیب ممکن باقیمانده است : گالاتنکو و ژورکا . خندیدیم .

— تعمداً نمیتوان دو نفر باین اندازه تنبل و مهمل را با هم در یک کپه جا داد .

وقتی یکنفر پیشنهاد کرد که آزمایش جالبی انجام دهیم : از آنها آتریاد مختلط تشکیل بدهیم و ببینیم که نتیجه چه میشود و آنها چقدر زمین خواهند کند ، بیشتر خندیدیم . معهذا ژورکا را بسمت فرماندهی انتخاب کردیم : گالاتنکو از او هم بدتر بود . ژورکا را به شورا دعوت کردیم و من باو گفتم :

— وولکوف ، اینجا قضیه اینطورست : تو را بفرماندهی آتریاد مختلط مأمور کندن زیرزمین منصوب کرده‌ایم و گالاتنکو را بتو میسپریم. اینست که ما میترسیم که تو از عهده‌ی او برنمیائی .

ژورکا فکری کرد و زیرلبی غرغر زد :

— از عهده برمیایم .

روز بعد شاگردی که در کولونی نگهبان بود با آشفتگی دوید و بنزد من آمد .

— برویم ، بسیار جالبست که چطور ژورکا به گالاتنکو انضباط یاد میدهد ! اما بشرط آنکه با احتیاط برویم والا میشنوند و دیدن هیچ‌چیزی نصیب ما نمیشود .

ما از پشت بوته‌ها دزدکی بمحل عملیات رفتیم . در محوطه‌ای میان بقایای باغ سابق مستطیلی برای کندن زیرزمین آینده نشانه گذاری شده است . در یک انتهای آن محوطه‌ی گالاتنکوست و در انتهای دیگر محوطه‌ی ژورکا . این مطلب فوراً بچشم میخورد هم از لحاظ نیروئی که بکار بسته شده و هم از لحاظ تفاوت آشکار در بازده‌کار : ژورکا تا حالا چند ذرع مربع را کنده ولی گالاتنکو فقط خطه‌ی باریکی کنده است . ولی گالاتنکو ننشسته است : او با چلمنی پای کلفت خود را به بیل نافرمان میفشارد ، زمین را میکند و غالباً با زور سر سنگین خود را بسوی ژورکا برمیگرداند که ببیند آیا او نگاهش نمیکند ، گالاتنکو کار را تعطیل میکند ولی ایستاده و پایش بروی بیل است و آماده است که در صورت نخستین آژیر آنرا بزمین فرو کند . معلوم میشود که وولکوف تمام این حیله‌گریها را بخوبی دریافته است و او به گالاتنکو میگوید :

— تو خیال میکنی که من بالای سرت خواهم ایستاد و خواهش خواهم کرد ؟ میبینی من وقت و حوصله ندارم با تو سر و کله بزنم .

گالاتنکو غر میزند :

— برای چی تو اینطور میکوشی ؟

ژورکا به گالاتنکو جواب نمیدهد و باو نزدیک میشود :

— میفهمی من نمیخواهم با تو حرف بزنم ؟ اما اگر تو زمین را از اینجا تا اینجا نکنی من ناهار تو را به زباله‌دانی میریزم .

— آره همینطور میگذارند که تو بریزی ! پس آنتون چطور تو را دعوا خواهد کرد ؟

— بگذار دعوا کند ولی من خواهم ریخت ، اینرا بدان .

گالاتنکو خیره به چشمان ژورکا نگاه میکند و میفهمد که ژورکا خواهد ریخت . گالاتنکو غر میزند :

— منکه دارم کار میکنم ، برای چه مزاحم شده‌ای ؟

بیلش بسرعت بیشتری در زمین بکار میافتد ، نگهبان آرنج مرا میفشارد .

من به نگهبان پچ و پچ میگویم :

— در گزارش متذکر بشو .

عصر نگهبان گزارش خود را اینطور تمام کرد :

— خواهشمندم به کار خوب آتریاد مختلط «پ» تحت فرماندهی وولکوف اول توجه مخصوصی معطوف بنمائید.

کارابانف سر وولکوف را در میان گازانبر دست های خود گرفت و عربده کشید :

— اوهو ! این افتخار نصیب هر فرماندهی نمیشود !

ژورکا با غرور تبسم کرد . گالاتنکو هم از کنار در اتاق لبخندی بما اهداء کرد و با صدای گرفته گفت :

— بله ، امروز کار کردیم ، تا حد اعلا کار کردیم !

و از آن موقع گوئی تنبلی را از تن ژورکا بیرون کشیدند . او با تمام سرعت بسوی کمال رفت و پس از دو ماه شورای فرماندهان او را با هدف مخصوصی به کولونی دوم فرستاد که آتریاد هفتم تنبل را بجلو براند .

آلیوشکا وولکوف از روز اول مورد پسند همگانی قرار گرفت . او زشت بود ، صورتش از لکه‌های دارای الوان تونهای کاملاً گوناگون پوشیده بود . پیشانی آلیوشکا آنقدر پست بود که بنظر میرسید که موهای

سرش شانه ببالا نمیرویند ، بلکه بجلو روئیده‌اند ، ولی آلیوشکا بسیار عاقل بود و قبل از هر چیز عاقل بود و این نکته بزودی چشمگیر همه شد . برای آتریاد مختلط بهتر از آلیوشکا فرماندهی وجود نداشت : او میتوانست کار را بخوبی حساب کند ، پسربچه‌ها را بسر کارها تقسیم نماید ، طرق جدیدی و راه و روشهای نوینی مییافت .

کودلاتی هم شخصی با صورت مغولی پهن و هیکل ورزیده و عضلانیست ، نیز بهمین سان عاقلست . او مستقیماً از برزگری روز مزدی به کولونی ما افتاد . بدون شتاب و با اساس محکم صرفه‌جویان و سال‌اندوزان جدی حرف میزد . اما بسان دهقان روزمزد پیشین او همچنین آهسته و بهمانسان با نیروی سالم و شدید از کولاکها متنفر بود و به ارزشمندی کمون ما اطمینان عمیق داشت . مدتها بود که در کولونی کودلاتی دست راست کالینا ایوانویچ شده بود و در اواخر سال هزار و نهصد و بیست و سه بخش عمده‌ی اقتصادیات ما بشانه‌ی او متکی بود .

استوپیتسین نیز خصلت اربابی عالی داشت . استوپیتسین از لحاظ شکل و وضع ظاهری نیز خوب بود . او ابروهای باریک و چشمان کوچک تیز و سیاهی داشت . در پیرامون دهان استوپیتسین دسته گلی از عضلات بسیار قشنگ وجود داشت ، چهره او از لحاظ میمیک ، از تغییر حالات سریع و تند گذر و جالب بسیار غنی بود . استوپیتسین نزد ما مظهر یکی از مهمترین رشته‌های کشاورزی خوکدانی کولونی دوم بود ، که گله‌ی خوکهای آن با سرعت افسانه واری ازدیاد مییافت . یک آتریاد مخصوصی در خوکدانی کار میکرد — آتریاد دهم و استوپیتسین فرمانده آن بود . او میتوانست آتریاد خود را انرژیک بکند و کمتر شبیه به خوکداران کلاسیک بسازد . بچه‌ها همیشه با کتاب ، همیشه افکارشان متوجه جیره حیوانات بود و مداد و دفترچه یادداشت در دست داشتند ، روی درها و روی دستگاهها تابلوهائی نصب شده است ، در تمام گوشه‌های خوکدانی دیاگرامها و جداولی و قواعد و دستوراتی چسبانده‌اند، هر خوکی شناسنامه‌ای دارد . در این خوکدانی چه چیزها که نبود !

کنار قشر فوقانی دو گروه بزرگ قرار داشت ، اینها ذخیره‌ی نزدیک به آن بودند . از یک طرف — اینها شاگردان قدیمی و مبارز کولونی ، کارکنان و رفقای بسیار خوبی بودند که معهذا استعداد و قریحه سازماندهی مشهودی نداشتند ، مردمی نیرومند و آرام . این عده —

پریخودکو ، چوبوت ، سوروکا ، لشی ، گلیزر ، اشنایدر ، آوچارنکو ، کوریتو ، فدورنکو و غیر از آنها سایرین بودند . از طرف دیگر پسربچه‌هائی کوچک در حال رشد بودند ، نوبت واقعی که همین حالا هم دیگر غالباً بعنوان سازماندهان آینده خودنمائی میکردند . آنها از لحاظ سن و سال هنوز نمیتوانند زمام اداره‌ی امور را بدست بگیرند و بزرگترها سر جایشان نشسته‌اند ، اما آنها بزرگترها را دوست و محترم میدارند . ولی آنها تفوقهای بسیاری هم دارند : آنها مزه زندگی در کولونی را در سن و سال جوانتری چشیده‌اند و آنها سنن و آداب آنرا عمیقتر پذیرفته‌اند و به ارزش حتمی کولونی ایمان بیشتر دارند و مهمتر از همه آنکه آنها با سوادترند ، علم و دانش آنها زنده‌تر است . بخشی از اینها آشنایان قدیمی ما هستند : توسکا، شلاپوتین، ژولی، گرکوفسکی و بخشی از آنها جدیدی هستند : لاپوت، شاروفسکی، رومانچنکو ، نازارنکو ، وکسلر . اینها همگی فرماندهان آینده و فعالین دوران تسخیر کوریاژ هستند . و حالا هم آنها غالباً فرمانده آتریادهای مختلط میشوند .

گروههای شمرده شده شاگردان کولونی بخش بزرگی از کلکتیف ما را تشکیل میدادند . از لحاظ آهنگ زنده‌دلی خود و با انرژی خود و با دانشها و تجربه‌ی خود این گروهها بسیار نیرومند بودند و بخش باقی‌مانده‌ی شاگردان کولونی فقط میتوانست دنباله‌روی آنها باشد . و بخش باقیمانده در نظر شاگردان کولونی به سه قسمت تقسیم میشد : « باتلاق » ، « بچه کوچکها » و « اوباشها » . آن عده از شاگردان جزو « باتلاق » محسوب میشدند که از هیچ لحاظ خود را نمایان نکرده بودند ، بی‌رنگ و بو بودند ، گوئی خودشان اطمینان نداشتند که شاگردان کولونی هستند .

اما باید گفت که از «باتلاق» پیوسته شخصیتهای بارزی بیرون میامدند و بطور کلی « باتلاق » حالتی موقتی بود . « باتلاق » تا مدتی اکثراً از شاگردان کولونی دوم تشکیل مییافت . « بچه‌کوچکها » در کولونی ما تقریباً پانزده نفر بودند : در انظار شاگردان کولونی آنها ماده خامند و وظیفه‌ی اصلی آنها این بود که یاد بگیرند چطور دماغهای خود را تمیز کنند . ضمناً باید گفت که « بچه کوچکها » برای فعالیت درخشان تلاش نمیکردند و به بازی و پاتناژ و قایق سواری و ماهیگیری ، سورتمه سواری و به سایر امور جزئی قناعت میکردند . من معتقد بودم که آنها درست عمل میکنند .

گروه « اوباشها » پنج نفر بود . گالاتنکو، پرپلیاتچنکو، یفگنیف و دو نفر دیگر . آنها باتفاق آراء بنا بتصمیم جامعه ، پس از آنکه در هر یک از آنها وجود عیبی چشم‌گیر مسلم شده بود : گالاتنکو پرخور و تنبل است ، یفگنیف مصروع و غشی و لافزن دروغگوست ، پرپلیاتچنکو — مردنی و زارزاری و گداست . نمایندگان گروه « اوباشها » با گذشت زمان توانستند از برخی عیوب خود را خلاص کنند ، ولی این خلاصی بزودی بدست نیامد .

چنین بود کلکتیف شاگردان کولونی در اواخر سال هزار و نهصد و بیست و سه . کلیه شاگردان کولونی باستثنای معدودی همگی بیکسان و محکم کمر بسته بودند و با خوش‌لباسی نظامی خودپسندانه پز میدادند. ما صف‌بندی بسیار خوبی داشتیم که در پیشاپیش بوسیله‌ی چهار شیپورزن و هشت طبل‌زن آرایش مییافت . ما پرچمی داشتیم بسیار زیبا از ابریشم که رویش ابریشم‌دوزی شده بود — این پرچم هدیه‌ای بود که کمیساری تحصیلات ملی اوکرائین در روز سومین سال تأسیس ما بما اهداء کرده بود .

در روزهای جشنها کولونی با صدای ضرب طبلها وارد شهر میشد و شهرنشینان و معلمان احساساتی را با استواری صفوف و انضباط آهنین خود و کمربستگی مخصوص ویژه خود متعجب میساخت . ما همیشه دیرتر از سایرین به میدان مشق میامدیم تا منتظر کسی نشویم و در حالت « خبردار ! » بی‌حرکت متحجر میشدیم ، شیپورزنان آهنگ تهنیت را مینواختند و شاگردان کولونی دستها را بلند میکردند . پس از این مراسم صف ما برای جستجوی خاطره‌های جشن پراکنده میشد . اما درجای صفوف در جلو پرچم‌دار و پاسدارها ، در جای آخرین ردیف — بیرق‌دار کوچولوئی خشکشان میزد و این آنقدر مجلل و موقر بود که هرگز هیچکس جرأت نمیکرد در جائیکه ما علامتگذاری کرده بودیم بایستد . ما در پرتو شجاعت و قوه اختراع و ابداع خود به آسانی فقر لباسی خود را میپوشاندیم . ما از مخالفین جدی لباسهای چیتی یعنی لباس خاص و شرم آور پرورشگاه یتیمان بودیم . ولی لباس گرانتری نداشتیم . ما کفش نو و زیبا هم نداشتیم . باینجهت ما پابرهنه به رژه میرفتیم . ولی این پابرهنگی چنان نمائی داشت که گوئی ما عمداً پابرهنه هستیم . پیراهنهای تمیز سفید بر تن بچه‌ها میدرخشید . شلوارهای خوب بتن داشتیم .

پاچه‌های شلوارهای سیاهشان تا زانو بالا زده شده بود . و پائین‌تر از آن لباس زیر تمیز سفید میدرخشید و آستین‌های پیراهنها تا بالای آرنجها بلند شده بود . نمای بسیار آراسته‌ای درست میشد ، صف پرنشاطی که یک کمی نقش روستائی داشت .

سوم اکتبر هزارو نهصد و بیست و سه چنین صفی درمیان میدان مشق کولونی کشیده شده بود . تا اینروز بغرنج‌ترین عملیات که سه هفته ادامه داشت پایان یافته بود . براساس قطعنامه‌ی جلسه‌ی متحده‌ی شورای معلمین و شورای فرماندهان ، کولونی گورکی در یک ملک در ملک سابقی تریپکه متمرکز میگردید و ملک سابق خود واقع در کنار دریاچه‌ی راکیتنویه را در اختیار اداره‌ی ایالتی تحصیلات ملی میگذاشت .

۲۵- کوزه‌ی شیر

ما در روزی خوش و گرم تقریباً تابستانی به کولونی دوم نقل مکان کردیم . هنوز رنگ سبز برگ درختان فرصت نکرده بود تیره بشود ، هنوز گیاهان در بحبوحه‌ی دومین جوانی خود با پرتو نخستین روزهای پائیزی روشن شده و بسبزی میدرخشیدند . کولونی دوم در اینروزها مانند ماهروی سی ساله‌ای زیبا بود : نه تنها برای دیگران ، بلکه برای خود نیز در زیبائی مطمئن خویش آرام و خوشبخت بود . کولوماک تقریباً از تمام جوانب بدور آن میچرخید و فقط یک معبر کوچک برای ارتباط با گانچاروفکا باقی میگذاشت . تارکهای انبوه و پرپشت درختان پارک ما همچون چادری برفراز کولوماک قرار گرفته و زمزمه میکردند . در اینجا گوشه‌های پرسایه و اسرارآمیز فراوان بود که در آنجاها میشد با موفقیت بسیار آبتنی کرد و پریهای آبی را پرورش داد و ماهیگیری کرد و دست کم با رفیق شفیق و مناسب صحبتهای محرمانه دمساز کرد . عمارات اساسی ما در لبه‌ی ساحل بلند قرار داشتند و پسربچه‌های کارآمد و بی‌شرم مستقیماً از پنجره‌ها به رودخانه میپریدند و لباسهای ساده‌ی خود را روی هره‌ی پنجره‌ها میگذاشتند .

در سایر نقاط آنجائی که باغ قدیمی واقع بود ، سرازیری بسوی رودخانه بصورت پله‌هائی بود و پائین‌ترین پله را شره قبل از همه تسخیر کرد . در اینجا همیشه جا فراخ و آفتاب گیر بود . کولوماک پهناور و آرام بود . ولی این محل برای پریهای آبی و همچنین برای ماهیگیری کمتر تطبیق میکرد . و بطور کلی برای شعر و شاعری کمتر مناسب بود . بجای شعر و شاعری در اینجا کلم و انگور فرنگی خوب می‌روئیدند . شاگردان کولونی مطلقاً با مقاصد کارآمدی باین ساحل میآمدند — یا با بیل یا با کج‌بیل و گاه گاهی کورشون و باندیتکا مجهز به گاوآهن نیز بزحمت باتفاق شاگردان کولونی خود را باینجا میرساندند . اسکله‌ای ما — سه قطعه تخته که برفراز امواج کولوماک تا سه متری از ساحل بجلو رانده شده بودند نیز در همینجا قرار داشت .

دورتر از اینجا کولوماک به سمت شرق میپیچید و سخاوت بخرج داده و چند هکتار چمن خوب و چرب آذین شده با بوته‌ها و بیشه‌زارها در برابرمان گسترده است . ما مستقیماً از باغ تازه‌ی خود به چمنزار میرفتیم و این راه سرازیری سبز و خرم نیز بنحو شگفت‌انگیزی برای کار ویژه‌ای مناسب شده بود : در ساعات استراحت برای دراز کشیدن روی علفها و در سایه‌ی آخرین سپیدارهای باغ بسیار جذب میشدیم تا یکبار دیگر از تماشای چمنزار و بیشه‌زارها و آسمان و جناح گانچاروفکا در افق لذت ببریم . کالینا ایوانویچ این محل را بسیار دوست داشت و گاهی در نیمه روز یکشنبه مرا نیز به آنجا جلب میکرد. من دوست داشتم با کالینا ایوانویچ راجع به دهقانها و تعمیرات و مظالم زندگی و راجع به آینده مان صحبت کنم .

شاگردان کولونی به کالینا ایوانویچ اجازه میدادند که با آرامش پیر شود . کشاورزی ما مدتها بود که یکپارچه به شره تعلق داشت و کالینا ایوانویچ فقط بعنوان انتقاد خورده‌گیرانه گاهی تلاش میکرد بینی پیر خود را بمیان برخی درزهای کشاورزی داخل کند . شره بلد بود که چگونه با شوخی تهنیت‌آمیز سرد این بینی را تحت فشار بگذارد و آنوقت کالینا ایوانویچ تسلیم میشد .

— پس تو چه خواهی کرد ؟ زمانی بود که غله در کشتزار ما نیز بعمل می‌آمد. حالا لابد دیگران امتحان میکنند . افراد با هوش و قریحه بسیارند اما معلوم نیست که غله بعمل خواهد آمد یا نه ؟

باری در امور اقتصادی وضع کالینا ایوانویچ پیوسته بیش از پیش بوضع پادشاه انگلستان شباهت پیدا میکرد : که سلطنت میکند ولی حکومت نمیکند . ما همگی بعظمت او در امور اقتصادی اذعان داشتیم و در برابر اندرزهای او با احترام تعظیم میکردیم ، ولی کارها را بر طبق میل خود انجام میدادیم . این موضوع حتی باعث رنجیدگی کالینا ایوانویچ نمیشد ، زیرا او از خودخواهی دردناک فارغ بود و گذشته از این اندرزهای خودش برای او از همه چیز گرامی‌تر بودند .

کالینا ایوانویچ برطبق سنن قدیمی بشهر مسافرت میکرد و حالا عزیمت او از برخی تشریفات متشکل میشد . او همیشه طرفدار تجمل قدیمی بود و بچه‌ها این تکیه کلام او را میدانستند :

— آقا درشکه‌ای شیک دارد ، ولی اسبش گرسنه است ، اما ارباب گاری ساده‌ای دارد ، ولی به اسبش آفرین .

گاری کهنه‌ای که تابوت را بخاطر میاورد ، شاگردان کولونی با علف خشک فرش میکردند و با کرباس تمیز میپوشاندند . بهترین اسبها را به آن میبستند و بجلوی ایوان خانه‌ی کالینا ایوانویچ میراندند . کلیه‌ی مقامات اقتصادی و اداری در این لحظه به کارهائی که ضروریست مشغول میشدند : در جیب دنیس کودلاتی معاون کار پردازی صورت و سیاهه‌ی عملیات شهری قرار دارد . آلیوشکا وولکوف انباردار جعبه‌ها و کوزه‌های لازم و ریسمانها و سایر وسایل بسته‌بندی را بزیر علف خشک فرو میکند . کالینا ایوانویچ درشکه را در جلوی ایوان سه یا چهار دقیقه معطل میکند ، بعد ملبس به بارانی تمیز و اطو کشیده بیرون میاید ، پیپ آماده‌اش را با کبریت چاق میکند ، با نگاهی سریع گاری و اسب را از نظر میگذراند و با تفرعن و با وقار میگوید :

— چند بار بتو گفتم که سوقع رفتن به شهر این کلاه پاره را بسر نگذار . اوه عجب مردم نفهمی ! ..

تا دنیس کلاهش را با رفقایش عوض میکند ، کالینا ایوانویچ بروی نشیمنگاه میرود و فرمان میدهد :

— خوب ، بران دیگر .

کالینا ایوانویچ در شهر بیشتر اوقاتش را در اتاق یکی از سرکردگان خواربار فروشی نشسته است ، سرش را بلند میکند و میکوشد افتخار و حرمت دولت نیرومند و ثروتمند — کولونی گورکی را نگاه بدارد . بخصوص

بمهین جهت صحبتهای او بیشتر بمسائل وسیع سیاست مربوطند تا به خواربار :

— دهاتیها همه چیز دارند . اینرا من مسلماً بشما میگویم .

در اینموقع دنیس کودلاتی که کلاه عاریه بسر دارد در دریای خواربار‌ی که در طبقه‌ی پائین‌تر واقع است غوطه‌ور میشود و شنا میکند و حواله مینویسد ، با مدیران و کارمندان ادارات دعوا میکند ، به گاری گونیها و جعبه‌هائی بار میکند ، و جای کالینا ایوانویچ را مصون میگذارد ، به اسب قصیل میدهد و در ساعت سه سراپا به آرد و خاک اره آلوده بزور خود را به اتاق کار وارد میکند :

— کالینا ایوانویچ، میتوان براه افتاد . — سیمای کالینا ایوانویچ از تبسمی دیپلوماتیک روشن میشود ، دست ریاست را میفشارد و با کارآمدی از دنیس میپرسد :

— تو همه چیز را بطور شاید و باید بار کرده‌ای ؟

کالینا ایوانویچ که خسته شده است بمحض ورود به کولونی باستراحت میپردازد . اما دنیس بسرعت ناهار یخ کرده را میخورد و عصر تا دیروقت با قیافه‌ی مغولی‌وار خود در شعبات اقتصادی کولونی میدود و مانند پیرزنی دوندگی و دست و پا میکند .

کودلاتی طبعاً نمیتوانست منظره‌ی کوچکترین و ناچیزترین شیئی ارزشمندی را که دور انداخته شده باشد تحمل نماید، اگر از گاری کاه آویزان شده و بزبین میریخت او رنج میبرد ، اگر در جائی قفل گم شده یا در گودانی به یک لولا بند است عذاب میکشید. دنیس در تبسم کردن خسیس بود ، ولی هیچوقت غضبناک بنظر نمیامد ، و اینکه او مصدع هر افراط کار نفایس اقتصادی میشد سماجتی خسته کننده نبود : در صدای او آنقدر وقار و سنگینی مجاب کننده و اراده‌ی مهار شده وجود داشت . او بلد بود پسربچه‌های سبکسر را که در اثر سادگی روحی خود تصور میکردند مناسب‌ترین طرز استعمال نیرو و انرژی انسانی اینست که از درخت بالا بروند زله کند . دنیس با یک حرکت ابرو آنها را از درخت پائین میکشید و میگفت :

— حقیقت را بگوئیم تو با کدام یک از اعضایت فکر میکنی ؟ باید بزودی بتو زن بدهیم ، اما تو روی درخت بیدمشک نشسته‌ای و شلوارت را پاره میکنی . برویم ، من بتو شلوار دیگری میدهم .

سر و روی پسرک را عرق سردی میپوشاند ، و او میگوید :

— چه شلوار دیگری ؟

— این شلوار برای تو مثل لباس کار خواهد بود که با آن از درخت بالا بروی . خوب بگو ، اگر حقیقت را بگوئیم آیا تو در جای دیگری چنین انسانی دیده‌ای که با شلوار نو از درخت بالا برود ؟ آیا تو چنین آدمی دیده‌ای ؟

دنیس عمیقاً از روحیه‌ی اقتصاد و صرفه‌جوئی سرشار بود ، و باینجهت استعداد نداشت که توجه خود را به رنجش و آلام انسانی معطوف نماید . او نمیتوانست چنین پسیکولوژی ساده انسانی را درک کند : پسرک اتفاقاً به آن جهت از درخت بالا میرفت که بمناسبت گرفتن شلوار نو در حال وجد و شعف بود . شلوار و درخت از لحاظ علت و معلولی بهم مربوط بودند ، ولی دنیس تصور میکرد که آنها اشیائی ناسازگارند .

اما سیاست سخت کودلاتی ضروری بود ، زیرا ناداری و فقر ما صرفه جوئی شدیدی را ایجاب میکرد . باینجهت شورای فرماندهان حتماً کودلاتی را برای شغل معاون کارپردازی نامزد میکرد و شورا قطعاً شکایت جبونانه‌ی پسربچه‌ها را از سختگیریهای گویا نادرست کودلاتی در مورد شلوارها را رد میکرد . کارابانف ، بلوخین ، ورشنف ، بورون و سایر قدیمیها برای انرژی کودلاتی ارزش فراوان قایل بودند و بهار وقتی که دنیس در جلسه‌ی همگانی فرمان میداد :

— فردا کفشهایتان را به انبار تحویل بدهید ، تابستان میتوان پابرهنه هم راه رفت ، — خودشان بدون چون و چرا از او اطاعت میکردند .

دنیس در ماه اکتبر سال ۱۹۲۳ خیلی کار کرد . ده آتریاد شاگردان کولونی بزحمت در آن بناهائی که کاملاً منظم و مرتب شده بودند جا میگرفتند . در کاخ قدیمی ملاکی که ما آنرا خانه‌ی سفید مینامیدیم خوابگاه و دبستان مستقر شده بود ، در سالن بزرگ که جانشین مهتابی بود کارگاه نجاری کار میکرد . ناهارخوری را به زیرزمین عمارت دوم که در آن آپارتمانهای کارکنان واقع بود ، روانه کرده بودیم . ناهارخوری در یک مرحله بیش از سی نفر را نمیپذیرفت و باینجهت ما در سه نوبت ناهار میخوردیم . کارگاههای کفش‌دوزی و چرخسازی و خیاطی در گوشه هائی

جا گرفته بودند که به سالونهای تولیدی آنقدرها شباهت نداشتند . برای همه در کولونی ، و هم برای شاگردان کولونی و هم برای کارمندان ، جا تنگ بود . و عمارت دو اشکوبه سیستم « آمپیر » مانند یادآوری دائمی از امکان بهروزی ما در باغ نوساز قرار داشت و با فضای پهناور اتاقهای بلند خود و سقفهای گچ‌بری خود ، با مهتابی پهناور و گشاده که برفراز باغ قرار گرفته بود ، قوه متصوره و مخیله‌ی ما را تسخیر میکرد . در اینجا میبایست کف اتاقها را و پنجره ها و درها و پلکانها را و شوفاژ مرکزی را درست کرد و آنوقت ما ممکن است خوابگاه بسیار قشنگی برای صد و بیست نفر داشته باشیم . و ممکن میشد سایر اماکن را برای حوائج گوناگون پداگوژیکی آزاد کنیم . ولی ما برای انجام اینکارها شش هزار روبل پول نداشتیم . و درآمدهای جاری ما صرف مبارزه با بقایای چسبناک فقر و ناداری گذشته میشد که بازگشت به آن برای ما غیرقابل تحمل بود . پیشروی ما در این جبهه کلیفت‌ها ، کلاههای پاره پاره ، تختخوابهای سفری ، لحافهای کهنه و پاهای کهنه‌پیچ شده‌را نابود کرده بود . دیگر سلمانی ماهی دوبار به کولونی ما میامد و هرچند برای تراشیدن سر با ماشین ده کاپیک و برای آرایش مو بیست کاپیک میگرفت ما میتوانستیم بخودمان اجازه این تجمل را بدهیم که روی سر شاگردان کولونی موهائی با آرایش « پولکا » و « پولیتیکا » و سایر ثمرات فرهنگ اروپائی سبز شود . درست استکه هنوز مبل ما رنگ نشده بود و بسر سفره قاشق چوبی میاوردند ، لباس زیر وصله داشت و علت اینها این بود که بخش اعظم درآمد خود را برای خرید ابزار و وسایل کار و بطور کلی برای سرمایه‌ی اصلی مصرف میکردیم .

ما شش هزار روبل نداشتیم و برای گرفتن این مبلغ هیچگونه امیدی نداشتیم . در جلسات همگانی کمونارها و در شورای فرماندهان و صاف و ساده در صحبتهای شاگردان ارشد کولونی و در نطقهای کومسومولها و حتی در چهچهه‌های پسربچه‌ها غالباً میشد نام این مبلغ را شنید و در کلیه‌ی این موارد این مبلغ از لحاظ کمیت خود مطلقاً غیرقابل دستیابی تصور میشد .

در این موقع کولونی گورکی در اختیار کمیساریای ملی آموزش و پرورش بود و از آن کمیساریا مبالغ کمی برای هزینه‌ها میگرفت . این پولها چه مقداری بود میتوان از اینجا پی برد که برای لباس یک نفر شاگرد

کولونی در سال فقط بیست و هشت روبل مقرر بود . کالینا ایوانویچ خشمناک میشد :

— او کیست که اینقدر عاقلست و چنین مبلغی اعتبار میدهد ؟ ایکاش میشد که من صورتش را ببینم که چه شکلیست . بله ، میفهمی شصت سال زندگی کرده‌ام ، ولی چنین اشخاصی را بصورت طبیعیشان ندیده‌ام ، انگلها !

و منهم چنین اشخاصی را ندیده بودم ، هرچند به کمیساریای ملی آموزش و پرورش میرفتم . این رقم را شخصی سازمان‌دهنده تعیین نکرده بود و در نتیجه‌ی تقسیم صاف و ساده مصیبت بی سرپرستی به تعداد اطفال بی‌سرپرست حاصل شده بود .

عمارت سرخ ، ما عمارت «آمپیر» تریپکه را بین خودمان بسادگی اینطور مینامیدیم، مثل اینکه برای تشکیل مجلس رقص «بال» رفت و روب شده بود ، ولی مجاس بال برای مدت طویلی به تعویق میافتاد ، حتی نخستین زوجهای رقاص — درود گران — هنوز دعوت نشده بودند .

ولی با وجود چنین حال و احوال غم‌انگیز روز روحیات شاگردان کولونی هیچ مختنق نشده بود . کارابانف این اوضاع و احوال را کار شیاطین میدانست .

— این شیاطین بداد ما خواهند رسید . اهان خواهیم دید! ما که شانس آورده‌ایم ، آخر ما حرامزاده هستیم ... آهان خواهید دید ، اگر شیاطین نباشند ، پس یک نیروی اهریمنی دیگر است — شاید عجوزه جادوگریست ، یا شاید یک چیز دیگری . چنین چیزی ممکن نیست که خانه‌ای باین افتضاح جلوی انظارما قرار بگیرد .

و باینجهت وقتی ما تلگرافی دریافت داشتیم مبنی بر اینکه ششم اکتبر بانو بوکووا بازرس کمیسیون اوکرائینی نظارت بر حال و وضع کودکان به کولونی میاید و باید موقع رسیدن قطار خارکوف کالسکه برایش به ایستگاه راه آهن بفرستیم در محافل حاکمه‌ی کولونی باین خبر کاملاً توجه معطوف داشتند و خیلی‌ها اینطور اظهار عقیده کردند که این مسافرت با تعمیر عمارت سرخ مربوطست .

— این پیرزن میتواند شش هزار ...

— تو از کجا میدانی که او پیرزنست ؟

— در این کمیسیونهای نظارت بر حال و وضع کودکان همیشه پیرزنها کار میکنند .

کالینا ایوانویچ مشکوک بود :

— از کمیسیون نظارت برحال و وضع کودکان هیچ‌چیزی نمیتوان گرفت . من اینرا دیگر میدانم . خواهش خواهد کرد که آیا ممکن نیست سه نفر جوان را بپذیریم . و گذشته از اینها معهذا زن است : از لحاظ تئوریک تساوی حقوق زنان ، اما در عمل همان زنی که بود زن مانده است ...

روز پنجم در اداره‌ی آنتون براتچنکو درشکه را می‌شستند و یالهای ریژی و سری را می‌بافتند . مهمانان پایتختی ندرتاً به کولونی میامدند ، و آنتون گرایش داشت که با احترامات زیادی نسبت به آنان رفتار نماید . صبح روز ششم من با درشکه به ایستگاه راه آهن رفتم ، و براتچنکو خودش روی صندلی سورچی نشسته بود .

در میدان ایستگاه من و آنتون توی درشکه نشسته با دقت تمام پیرزنها و بطور کلی زنهای نوع زنان اداره‌ی تحصیلات ملی را که بمیدان میامدند از نظر میگذراندیم . ناگهان از کسی که خیلی کم برایمان برازندگی داشت سؤالی شنیدیم :

— این اسبها از کجا هستند ؟

آنتون با درشتی و خشمناکی گفت :

— ما خودمان کار داریم . آنجا درشکه‌چی ها هستند .

— آیا شما از کولونی گورکی آمده‌اید یا نه ؟

آنتون پاهایش را به آسمان بلند کرد و روی صندلی سورچی یک دائره‌ی کامل در حول محور خود طی کرد . من هم ابراز علاقه کردم .

در برابر ما موجودی کاملاً غیر مترقب ایستاده بود : پالتوی نازک خاکستری پیچازی درشت نقش ، از زیر پالتو پاهای ابریشمی پرعشوه . و صورتش ناز پرورده ، گل‌انداخته و روی گونه‌هایش چاله‌هائی بسیار عالی و چشمانی تابناک و ابروهای نازک . از زیر شال گردن سفری توری جعدهای تابناک گیسوان بور بما مینگرند . بدنبال او باربر میآید و باری ناچیز بدست دارد : قوطی و یک کیف سفری چرمی خوب .

— شما رفیق بوکووا هستید ؟

— خوب، بله میبینید من فوراً حدس زدم که شما از کولونی گورکی آمده‌اید.

حال آنتون سرانجام بجا آمد، جداً سر خود را تکان داد و با مراقبت افسارها را جمع و جور کرد. بوکووا همچون پروانه‌ای پرید و داخل درشکه شد و هوای پیرامون ایستگاه را که ما را درمیان گرفته بود با گاز دیگری، گازی معطر و پرطراوت عوض کرد. من خود را عقب‌تر به گوشه‌ی صندلی کشیدم و بطور کلی از این همسایگی غیرعادی بسیار شرمنده بودم.

رفیق بوکووا در تمام طول راه درباره‌ی مطالب کاملاً گوناگون نغمه سرائی میکرد. او خیلی چیزها راجع به کولونی گورکی شنیده است، و دلش خیلی میخواست ببیند که این کولونی «چگونه چیزیست».

— رفیق ماکارنکو، شما میدانید برای ما آنقدر مشکل است، آنقدر کار با این بچه‌ها برایمان دشوارست! من خیلی دلم بحالشان میسوزد، میدانید دلم میخواست که بهر شکلی شده به آنها کمک کنم. آیا این از تربیت‌شدگان شماست؟ چه پسر عزیزی. آیا اینجا برایتان اندوهبار نیست؟ میدانید در این پرورشگاههای یتیمان خیلی اندوهبارست.

آنتون پیوسته از صندلی سورچی سر برمیگرداند و چشمان بزرگ خود را جداً میگشود و به سرنشین غیر عادی نگاه میکرد.

بوکووا لبخند میزد:

— او همه‌اش بمن نگاه میکند! برای چه او اینطور بمن نگاه میکند؟

آنتون سرخ می‌شد و ضمن آنکه اسبها را هی میکرد چیزی غرغر کرد.

در کولونی شاگردان ذیعلاقه کولونی و کالینا ایوانویچ ما را استقبال کردند. سمیون کارابانف دست خود را به پس‌گردن خود برد و با این ژست دست پاچگی و سراسیمگی کامل خود را ابراز کرد. زادوروف پاک یکی از چشمان خود را بهم‌کشیده و تبسم میکرد.

من بوکووا را به شاگردان کولونی معرفی کردم، و آنها با سیمائی بشاش او را بردند تا کولونی را نشانش بدهند. کالینا ایوانویچ آستین مرا کشید:

— چه خوراکی باید باو داد؟

من با همان لحن به کالینا ایوانویچ جواب دادم:

— بخدا قسم نمیدانم به آنها چه خوراکی میدهند. — و باشتاب به سراغ بوکووا رفتم. او فرصت کرده بود دیگر بخوبی با بچه‌ها آشنا شود و به آنها میگفت:

— مرا ماریا کوندراتیفنا صدا کنید.

— ماریا کوندراتیفنا؟ اوه عجب عالیست!.. پس، ماریا کوندراتیفنا، ببینید این گلخانه‌ی ماست. خودمان ساخته‌ایم. در اینجا منهم کم کار نکرده‌ام: میبینید تا حالا پینه‌ها در دستم باقی مانده‌اند.

کارابانف دست خود را که به بیل شباهت داشت به ماریا کوندراتیفنا نشان میداد.

— ماریا کوندراتیفنا، این را او دروغ چاپ میزند، این پینه‌های دستش از پارو زدنست.

ماریا کوندراتیفنا با هیجان سر موبور و زیبای خود را که دیگر شالگردن توری سفری رویش نیست تکان میداد و خیلی کم نسبت به گلخانه و سایر دستاوردهای ما ابراز علاقه میکرد.

عمارت سرخ را نیز به ماریا کوندراتیفنا نشان دادند.

بوکووا پرسید:

— پس چرا ساختمان آنرا تمام نمیکنید؟

زادوروف گفت:

— شش هزار.

— و شما پول ندارید؟ بینواها!

سمیون غرید:

— و آیا شما دارید؟ پس علت چیست؟ میدانید چیست، بیائید ما اینجا روی علفها بنشینیم.

ماریا کوندراتیفنا با زیبایی جنب عمارت سرخ روی علفها نشست. بچه‌ها با آب و رنگ فراوان عسرت و تنگدستی ما و اشکال پر تجمل زندگانی ما را پس از تعمیر عمارت سرخ برایش شرح دادند.

— شما میفهمید ما حالا هشتاد نفر شاگرد کولونی داریم و آنوقت صد و بیست نفر خواهیم داشت — شما میفهمید؟

کالینا ایوانویچ از باغ بیرون آمد و اولیا وورونووا پشت سر او یک کوزه‌ی بزرگ و دو فنجان سفال روستائی و نیم قرص نان گندم سیاه میبرد. ماریا کوندراتیفنا آخ و اوخ‌کنان گفت:

— نگاه کنید ، عجب زیباست ، چقدر همه چیز شما زیباست ! این بابای شماست ؟ او لابد مسئول کندوهای زنبور عسل است ، درست است ؟

چهره‌ی کالینا ایوانویچ از نور تبسمی روشن شد :

— نه ، من مسئول کندوهای زنبور عسل نیستم و هیچوقت مسئول کندوها نبوده‌ام ، اما فقط این شیر از عسل شیرین تر است . این را فلان زن برای شما تهیه نکرده است ، بلکه کولونی رنجبری بنام ماکسیم گورکی تهیه کرده است . شما چنین شیری در عمر خود ننوشیده‌اید : هم خنک است و هم خوشمزه .

ماریا کوندراتیفنا دست زد و بروی فنجانی که کالینا ایوانویچ با احترام و نزاکت تویش شیر میریخت خم شد . زادوروف شتافت تا از این لحظه‌ی فرصت نیک استفاده کند :

— شش هزار شما بیخود افتاده ، اما عمارت ما تعمیر نمیشود . میفهمید این امر عادلانه نیست .

نفس ماریا کوندراتیفنا از خوردن شیر سرد گرفت و او با صدائی رنجکشیده پچ و پچ کرد :

— این شیر نیست ... بلکه سعادتست ... هرگز در عمرم ...

زادوروف با وقاحت در رویش لبخند زد :

— خوب ، پس شش هزار چه ؟

ماریا کوندراتیفنا پلکهای خود را بهم کشید :

— عجب این پسرک ماتریالیست است ، شما شش هزار احتیاج دارید ؟ پس در مقابل آن بمن چه داده خواهد شد ؟

زادوروف عاجزانه باطراف نگاه کرد و دستهای خود را باطراف دراز کرد و حاضر بود در برابر شش هزار تمام ثروت خود را برای مبادله عرضه کند . کارابانف مدت درازی فکر نکرد :

— ما میتوانیم هر چقدر دلتان بخواهد بشما از این سعادت عرضه کنیم .

سیمای ماریا کوندراتیفنا به تمام الوان رنگین کمان درخشید :

— از کدام ، از کدام سعادت ؟

— شیر سرد .

ماریا کوندراتیفنا با سینه روی علفها افتاد و از ناتوانی خندید .

— نه ، شما مرا با شیرتان تحمیق نمیکنید . من بشما شش هزار میدهم ، ولی بشرط آنکه شما باید از من چهل نفر بچه ... پسرهای خوب را بپذیرید ... اما فقط میدانید آنها چنان ... سیاهند ...

شاگردان کولونی جدی شدند . اولیا وورونووا کوزه را مثل پاندول حرکت میداد و بچشمان ماریا کوندراتیفنا نگاه میکرد .

اولیا گفت :

— خوب پس چه ؟ ما چهل نفر پسربچه‌هارا میگیریم ...

ماریا کوندراتیفنا سه روز در کولونی ما زندگی کرد . طرفهای عصر روز اول او دیگر بسیاری از شاگردان کولونی را باسم میشناخت و تا شب دیر وقت روی نیمکت در باغ قدیمی با آنها نغمه‌سرائی میکرد . آنها او را بقایق سوار کرده و گرداندند و با تاب بزرگ تاب دادند . فقط او فرصت نکرد کشتزارها را ببیند و بزحمت بسیار وقت پیدا کرد که با من قراردادی امضا کند . بر طبق این قرارداد کمیسیون اوکرائینی نظارت بر حال و وضع کودکان متعهد میشد که برای تعمیر و مرمت عمارت سرخ شش هزار بحساب ما بگذارد و ما موظف بودیم که پس از این تعمیر از کمیسیون اوکرائینی نظارت بر حال و وضع کودکان چهل نفر از اطفال بی‌سرپرست را بپذیریم .

ماریا کوندراتیفنا از کولونی ما در وجد و شعف بود .

من ماریا کوندراتیفنا را مشایعت نمیکردم . روی صندلی سورچی کارابانف نشسته بود زیرا آنتون بعلت نا معلومی این مسافرت را باو واگذار کرده بود . چشمان سیاه کارابانف میدرخشیدند و او کاملاً از تبسم شیطانی انباشته بود و این تبسم را در سراسر حیاط میپاشید .

او آهسته از من پرسید :

— آنتون سمیونویچ ، قرارداد امضا شد ؟

— امضا شد .

— خوب ، خیلی خوب شد . اوه این زیبا رو را خواهم گردانید !

کارابانف وقتی از ایستگاه راه آهن برگشت، اسبها را از کالسکه باز کرد ، متفکر بود و زادوروف همانطور با نگرانی به سخنان او گوش میداد . من به آنها نزدیک شدم .

— من میگفتم که عجوزه جادوگر ممکنست بیاید و کمک کند . همینطور هم شد .

— خوب کجای او جادوگر است ؟

— و شما خیال میکنید جادوگر حتماً بر جارو سوارست ؟ و چنین دماغی دارد ؟ نه ، جادوگرهای واقعی قشنگند .

بوکووا ما را فریب نداد : پس از سه روز دیگر ما حواله‌ی پولی بمبلغ شش هزار روبل دریافت داشتیم و کالینا ایوانویچ در تب و تاب ساختمانی جدید بشدت به خر و خر افتاد . و آتریاد شماره‌ی چهار تارانتس که موظف شده بود از چوب خام در و پنجره خوب بسازد نیز به خر و خر افتاد . کالینا ایوانویچ شخصی را بباد فحش و ناسزا میگرفت :

— امیدوارم وقتی بمیرد برایش از چوب خام تابوت بسازیم ، انگل !..

پرده آخر مبارزه‌ی چهار ساله‌ی ما با ویرانیهای تریپکه فرا رسید ؛ همگی ما را از کالینا ایوانویچ گرفته تا شورکا ژولی این اشتیاق فرا گرفته بود که هرچه زودتر تعمیر و مرمت عمارت را تمام کنیم . لازم بود که هرچه زودتر به آن چیزی برسیم که طی این مدت طولانی با سرسختی آرزویش را میکردیم . گودالهای آهکی و بیشه‌های علف هرزه ، خیابانهای ناجور باغ ، تکه‌پاره های آجر و زباله‌های ساختمانی پراکنده در سراسر حیاط ما را عصبانی میکرد . و ما فقط هشتاد نفر بودیم . مجالس شورای فرماندهان آتریادها در روزهای یکشنبه با شکیبائی دو سه آتریاد مختلط برای مرتب کردن محوطه‌ی ما از دست شره بیرون میکشیدند . غالباً نسبت به شره خشمگین میشدند :

— و وجداناً این دیگر بیش از اندازه است ! شما که دیگر کاری ندارید ، همه کارهای شما تمیز و پاکیزه انجام شده است .

شره با آرامش دفترچه یادداشت مچاله‌شده را بیرون میاورد و با صدای آهسته گزارش داد که بر عکس همه کارهای او ناقص و ناتمام مانده و کارهای گوناگون و بسیاری در دست او مانده است . و اگر او دو آتریاد را برای رفت و روب حیاط بدهد فقط از آنجهت است که او به لزوم این کار نیز اذعان دارد ، والا او هرگز نمیداد و این آتریادها را مأمور رقم‌بندی گندم یا مأمور تعمیر جدولبندیها میکرد .

فرماندهان از روی عدم رضایت غرغر و لندلند میزدند و در قلوب خود بزحمت احساسات و افکار متضادی را جا میدادند : هم غیظ و غضب بر ناسازگاری شره و هم تحسین و تمجید بر روش متین و استوار او .

در اینموقع شره سازمان دادن اسلوب شش کشتی را پایان میداد .

3 Зак. 14688

۲۶-پدر ربّانی ما

روبروی نیمکت روی علف سیلانتی سمیونویچ پدرربانی ما ، نشسته است . سر او « به پاتیل آبجو میماند » ، پوزه‌اش سرخ است ، سبیلهای تراشیده شده و بی رنگ ، اما روی سرش حتی یک مو دیده نمیشود . چنین اشخاصی حالا دیگر در سرزمین ما بندرت پیدا میشوند . اما سابقاً از این قبیل اشخاص فیلسوفهائی که هم در حقانیت انسانی بسیار متبحر بودند و هم در نوشیدن شراب دولتی ، خیلی در روسیه ویلان و سرگردان بودند .

— سمیون در اینجا این مطلب را درست میگوید . دهاتی بقول معروف معنی کمپانی را نمیفهمد . اگر باو یک اسب بدهی او کره‌اسب هم میخواهد — مشروط براینکه دو رأس اسب اینجا حاضر باشد ، و بیش از این هیچگونه آمار و اطلاعاتی . میبینی چه داستانیست .

پدرربانی‌ما با شست بزرگ و پررگ و پی که از مشتش کنار گذاشته حرکاتی میکند و ژستهائی میگیرد و پلکهای چشمان زاغ و سفید مژه را عاقلانه بهم میکشد .

کسی با لحنی خشمناک میپرسد :

— خوب ، پس اینطور که اسبها انسان را اداره میکنند ، اینطور است مگر ؟

— در اینجا این حرف درست است : اسبها اداره میکنند ، اینست چنین داستانیست . اسبها و گاوها ، تو ببین . اما اگر او بدون هیچ چیزی بیرون جست ، پس او فقط بدرد نگهبانی در بستان میخورد . میبینی چه داستانیست .

همه از سیلانتی خوششان آمد . و اولیا وورونووا نیز علاقه بسیاری نسبت باو ابراز میکرد . و حالا اولیا از نزدیک و با مهربانی بسوی سیلانتی خم شده بود و او چنانکه گوئی بخورشید خطاب میکند سیمای پهن و متبسم خود را بطرف اولیا بر گردانده است .

— خوب ، ماهرخسار ، چیه ؟

— سیلانتی تو مثل ایام سابق نگاه میکنی ، مثل قدیمها . ولی در پیرامون تو همه‌چیز نو و تازه است .

سیلانتی سمیونوویچ یا « پدرربانی ما » معلوم نبود از کجا بنزد ما آمد . صاف و ساده از فضای جهان و بدون بستگی بهیچگونه شرایط و اشیاء آمد و پیراهنی کرباس بروی شانه‌های خود آورد ، با پای برهنه و شلواری کهنه و سوراخدار — و والسلام . در دست حتی چوبی نداشت . این شخص آزادمنش از لحاظ چیز خاصی مورد پسند شاگردان کولونی قرار گرفت ، و آنها با الهام فراوانی او را به اتاق کار من کشیدند .

— آنتون سمیونوویچ ، ببینید کی بنزد ما آمده است !

سیلانتی با علاقه بمن نگاه میکرد و مانند آشنائی قدیمی به بچه‌ها لبخند میزد :

— این دیگر چیه بقول معروف رئیس شماهاست ؟

و فوراً منهم از او خوشم آمد .

— شما برای کاری بنزد ما آمده‌اید ؟

سیلانتی چیزی را در قیافه‌ی خود اصلاح کرد و قیافه‌اش فوراً کارآمد و اطمینان‌بخش شد .

— میبینی در اینجا این چگونه داستانیست . من شخصی کارگر هستم ، و تو کار داری ، و بیش از این هیچگونه اطلاعاتی ...

— خوب ، شما چه کاری بلد هستید ؟

— بله بقول معروف : اگر در اینجا سرمایه نیست ، پس انسان همه کاری میتواند انجام بدهد .

او ناگهان با سیمائی گشاده خندید . و بچه‌ها نیز باو نگاه کرده و خندیدند ، منهم باو نگاه کرده و خندیدم . و برای همگی واضح بود : مبانی بزرگی بویژه برای خندیدن وجود داشت .

— و شما همه‌ی کارها را میتوانید انجام دهید ؟

سیلانتی کمی شرمنده اظهار داشت :

— بله ، حساب کن که همه‌ی کارها را ... میبینی چه داستانیست .

— معهذا چه چیزی ...

سیلانتی به خم کردن انگشتان خود پرداخت :

— هم بلدم شخم بزنم و هم زمین را شانه بزنم و هم از اسبها تیمار کنم و در اینجا از هرگونه ستوری و همانطور که معروفست در

اقتصادیات شما کار کنم : هم در رشته‌ی درودگری و هم در رشته‌ی آهنگری ، هم نقاشم ، هم بخاریساز ، هم در کفش‌دوزی کار میکنم . یا همانطور که معروفست اگر بخواهید خانه میسازم و اگر در اینجا لازم باشد میتوانم خوک را هم ذبح کنم .

من از سیلانتی پرسیدم :

— شما شناسنامه و سجل دارید ؟

— سجلی داشتم ، تا این اواخر بود ، اینجا بود ، همینطور که میبینی ، چه داستانیست : من جیب ندارم ، گم شد ، میفهمی . بله و وقتی من شخصاً در اینجا حاضرم تو مدرک میخواهی چه‌کنی ، مرا میبینی همینطور زنده در برابرت ایستاده‌ام ؟

— شما سابقاً کجا کار میکردید ؟

— بله کجا ؟ پیش مردم اینرا میبینی کار میکردم . پیش مردم مختلف . هم پیش مردم خوب و هم پیش خبائث ، پیش مردم مختلف میبینی چه داستانیست . صریحاً میگویم ، چه چیزی را اینجا پنهان کنم ، پیش مردم مختلف .

— راست بگوئید : آیا سرقت برایتان پیشامد کرده است ؟

— در اینجا اینرا صریحاً بتو میگویم : پیشامد نکرده است ، که بدزدم ، میفهمی . آنچه پیشامد نکرده است این همینطور است ، راست میگویم پیشامد نکرده است . چنین داستانیست میبینی .

سیلانتی شرمگین بمن نگاه میکرد . بنظر میامد که او تصور میکرد برای من پاسخ دیگری مطبوع تر میبود .

سیلانتی برای کار کردن پیش ما ماند . ما امتحان کردیم که او را در رشته‌ی دامپروری بکمک شره منصوب نمائیم ، ولی از این انتصاب هیچ سودی حاصل نشد . سیلانتی در فعالیت انسان به هیچ مرز و حدی معتقد نبود : چرا این کار را او میتواند بکند ، ولی کار دیگری ممکن نیست ؟ و باینجهت او نزد ما بتمام کارهائی که لازم میدانست و هر وقت ضروری میشمرد مشغول گردید . او به تمام رؤسا با لبخند نگاه میکرد ، و اوامر مانند سخنانی بزبان بیگانه از کنار گوشش رد میشدند . او در طول روز فرصت میکرد هم در اصطبل کار کند ، هم در کشتزار و هم در خوکدانی و هم در حیاط و هم در کارگاه آهنگری و هم در جلسات شورای مربیان و در جلسات شورای فرماندهان شرکت نماید .

او استعداد فوق‌العاده‌ای داشت که با شم بسیارحساس خطرناکترین عمل را در کولونی معین نماید و فوراً بعنوان مسئول امر در آن محل حاضر گردد . او که به اصل فرمانها اذعان نداشت آماده بود همیشه در مورد کارهای خود جوابگو باشد و همیشه ممکن بود که بعلت اشتباهات باو دعوا کرد و ناسزا داد . در این موارد او سر تاس خود را میخاراند و دستهایش را باطراف میگشود :

— در اینجا بقول معروف واقعاً اشتباه شده است ، میبینی چه داستانیست .

سیلانتی سمیونویچ ، پدربانی‌ما ، در کارهای کومسومول غوطه‌ور شد و باتفاق کومسومول در کارهای دبستان نیز شرکت میجست .

رژیم مرتب و منظم کومسومول قبل از هرچیز دبستان ما را بروی پا بلند کرد . تا آن موقع دبستان زندگانی کاملاً اسف‌انگیزی میگذرانید و قدرت نداشت به نفرت بسیاری از شاگردان کولونی نسبت به تحصیل چیره شود .

میتوان گفت که این مطلب قابل فهم است . نخستین روزهای کولونی گورکی روزهای استراحت پس از خاطرات دشوار و سنگین بی سرپرستی بودند . در این روزها اعصاب شاگردان کولونی در زیر سایه آرزوهای بی‌رنگ و ساده و بدوی خدمات کفشدوزی و درودگری تحکیم یافته بود .

پیشروی درخشان کلکتیف ما بسوی پیروزی و آهنگ‌های شیپور در کرانه‌های کولوماک عقاید و نظرات شاگردان کولونی را درباره‌ی خودشان بشدت بالا برد . تقریباً ما بدون زحمت موفق شدیم بجای ایده‌آلهای محقر کفشدوزی نشانه‌های زیبا و هیجان‌انگیزی در جلو قرار بدهیم :

فاکولته‌ی کارگری

در آن دوران کلمه‌ی «رابفاک» فاکولته‌ی کارگری نام یک مؤسسه‌ی محقر آموزشی نبود . در آنموقع این نام پرچم آزادی جوانان کارگر از جهل و ظلمت بود . در آنموقع این نام تأیید بسیار درخشان حقوق غیرعادی انسانی برای دانش بود ، و آنوقت‌ها ما همگی ، بشرافت قسم ، نسبت به فاکولته‌ی کارگری تا حدودی حتی با رقت مینگریستیم .

تمام اینها در نزد ما از لحاظ مشی عملی بود : در پائیز سال

۱۹۲۳ تقریباً تمامی شاگردان کولونی را کوشش و گرایش به فاکولته‌ی کارگری در بر گرفته بود . این گرایش بطرزی ناشهود به کولونی نشت کرد . قبلاً در سال ۱۹۲۱ آنوقتی که مربیان ما رائیسای بدشانس را اقناع کردند که به فاکولته‌ی کارگری داخل شود ، ما مصرانه شاگردان کولونی را به دبستان و به فراگرفتن دانش فرا میخواندیم و راجع به فاکولته‌ی کارگری برایشان همچون زیباترین چیزی که در راه انسان قرار گرفته صحبت میکردیم . ولی دخول به فاکولته‌ی کارگری در انظار شاگردان کولونی با امتحانی دشوار و غیر قابل تحمل بستگی داشت ، که بنابقول گواهان فقط مردمی فوق‌العاده نابغه از عهده‌ی آن برمیامدند . برای ما بسیار آسان نبود شاگردان کولونی را اقناع نمائیم که در دبستان ما نیز میتوان برای گذراندن این آزمایش خطیر آماده شد .

بسیاری از شاگردان کولونی دیگر برای دخول به فاکولته‌ی کارگری آماده بودند ، ولی ترسی نامفهوم آنها را مقهور میکرد و آنها تصمیم گرفتند یکسال دیگر در کولونی بمانند تا بطور شاید و باید آماده شوند . وضع بورون و کارابانف و ورشنف و زادوروف اینطور بود . بخصوص بورون با اشتیاق تحصیلی خود ما را متعجب میساخت ، در موارد بسیار نادری لازم میشد که او را تشویق کنیم . او با پیگیری و سرسختی سکوت‌آمیزی نه تنها بر تمام دشواریهای ریاضیات و صرف و نحو ، بلکه بر استعداد ضعیف خود چیره شد . بساده‌ترین و مهمل‌ترین قاعده‌ی دستوری و به نوع مخصوص از مسایل ریاضی با شدت و حدت بسیار فایق میشد ، میدمید و خرو پف و عرق میکرد ، ولی هرگز خشمگین نمیشد و در موفقیت تردید نمیکرد . او به یک گمراهی بسیار نیکی مبتلا بود : او اعتقاد راسخ داشت که علم در واقع چنان دشوار و چنان چیز معماماننديست که بدون سعی و کوشش خارق‌العاده پیروزی بر آن محالست . او به بهترین طرزی از توجه باین نکته که همین امور مشکل را دیگران شوخی‌کنان فرا میگیرند امتناع میکرد ، که زادوروف حتی یک دقیقه وقت اضافه بر ساعات معمولی دبستانی برای آموزش صرف نمیکند ، که کارابانف حتی در ساعات درس به آرزو کردن چیزهای متفرقه مشغول است و در دل خود بفکر جزئیات زندگی کولونیست ، نه بفکر مسئله یا تمرین . و سرانجام چنان زمانی فرا رسید که بورون در پیشاپیش رفقایش قرار گرفت ، وقتی جرقه‌های دانشی که آنها با استعداد فرا گرفته بودند در مقایسه با قریحه

و فضایل و معلومات وسیع و عمیق بورون محقر و ناچیز دیده شد . درست نقطه‌ی مقابل بورون ماروسیا لفچنکو بود . او کاراکتری مزخرف ، حمله‌های پر داد و جنجال ، سوءظن‌بردن و گریه و زاری کردن را به کولونی آورد . ما از دست او آزار و شکنجه‌ی زیاد کشیدیم . او ممکن بود در اثر بی‌مبالاتی مستی ، با وسعت جنون‌آمیزی در ظرف یک دقیقه بهترین چیزها را : دوستی، کامیابی ، روز خوش ، عصر آرام و صاف ، بهترین آرزوها و خوش‌ترین امیدها را خورد و خاکشی کند . موارد بسیاری پیشامد کرده بود وقتی بنظر میرسید که فقط یک راه حل مانده است : باید سطل آب سرد برداریم و بیرحمانه بسر این موجود غیرقابل تحمل که همیشه با آتشی ابلهانه و بیمعنی میسوزد بریزیم .

مقاومت سرسخت کلکتیف که مشفقانه نبود ، و گاهی بحدکافی سختگیرانه بود بردباری و تحمل را به ماروسیا آموخت ، اما آنوقت ماروسیا با هیجان لجبازی مریضی‌وار به تمسخر و استهزاء خود پرداخت . ماروسیا حافظه‌ای سعادتمندانه داشت، عاقله و خیلی زیبا بود : در چهره‌ی سبزه‌ی او سرخی عمیقی وجود داشت، در چشمان درشت و سیاه او همیشه آتش و برق میدرخشید و بالای چشمهایش پیشانی آرام و پاک و خردمندانه و پیروزمندانه قرار داشت . ولی ماروسیا اطمینان داشت که زشت است که هیچ‌چیزی نمیفهمد و هرگز نخواهد فهمید . ماروسیا برای انجام ناچیزترین تمرینها با غیظ و غضبی که از مدتها پیش آماده کرده بود حمله‌ور میشد .

— در هر صورت هیچ نتیجه‌ای بدست نخواهد آمد ! پاپی من شده‌اند — درس بخوان ! به بورونهای خود درس بدهید . میروم کلفتی میکنم . و اگر من بدرد هیچ چیزی نمیخورم برای چه مرا شکنجه میدهید ؟

ناتالیا مارکوفنا اوسیپووا شخصی احساساتی با چشمانی فرشته‌وار و اخلاقش هم همینطور مانند اخلاق فرشته‌ها نرم و بردبار و حتی باندازه‌ای غیرقابل تحمل شکیبا و نرم بود . پس از تدریس به ماروسیا صاف و ساده گریه میکرد .

— من ماروسیا را دوست دارم . من میخواهم اورا باسواد کنم . اما ماروسیا مرا به جهنم میفرستد و میگوید که من با وقاحت پا پی او میشوم . چه باید بکنم ؟

من ماروسیا را به گروه یکاترینا گریگوریفنا منتقل کردم و از عواقب

این امر میترسیدم . یکاترینا گریگوریفنا با مطالباتی ساده و صادقانه به انسان مراجعه میکرد .

سه روز پس از شروع درس یکاترینا گریگوریفنا ماروسیا را به اتاق من آورد و در را بست و شاگرد خود را که از غیظ میلرزید روی صندلی نشاند و گفت :

— آنتون سمیونویچ ! اینها ماروسیا ، الآن تصمیم بگیرید که با او چه باید کرد . اتفاقاً آسیابان به کلفت احتیاج دارد . ماروسیا تصور میکند که از او فقط ممکنست کلفت بار بیاید . بیائید او را بنزد آسیابان بفرستیم . راه حل دیگری هم هست : من تضمین میکنم که در پائیز آینده من او را برای ورود به فاکولته‌ی کارگری آماده میکنم ، او استعداد فراوانی دارد .

من گفتم :

— البته ، به فاکولته‌ی کارگری .

ماروسیا روی صندلی نشسته و با نگاهی نفرت‌بار مواظب سیمای آرام یکاترینا گریگوریفنا بود .

— اما من نمیتوانم اجازه بدهم که ماروسیا موقع تدریس مرا تحقیر کند . منهم انسانی زحمتکش هستم و نمیتوان مرا تحقیر کرد . اگر ماروسیا یکبار دیگر بمن کلمه‌ی « جهنم » بگوید یا مرا احمق بنامد ، من دیگر باو درس نخواهم داد .

من روش یکاترینا گریگوریفنا را میفهمم ، ولی دیگر تمام راهها و روشها با ماروسیا آزمایش شده بود و حالا آتش شوق و ذوق پداگوژیکی من با شعله‌های الهام نمیدرخشید . من خسته به ماروسیا نگاه کردم و از روی صفا و صداقت گفتم :

— هیچ نتیجه‌ای بدست نخواهد آمد . و جهنم خواهد بود و احمق و احمقه هم خواهد بود . ماروسیا بمردم احترام نمیگذارد ، و این مطلب باین زودیها برطرف نخواهد شد ...

ماروسیا حرف مرا برید :

— من بمردم احترام میگذارم .

— نه ، تو بهیچکس احترام نمیگذاری . اما چه میشود کرد ؟ ماروسیا دست پرورده‌ی ماست . من اینطور معتقدم ، یکاترینا گریگوریفنا ، شما انسان بالغ و عاقله و کارآزموده هستید، اما ماروسیا دختری بد اخلاقست.

بیائید از او نرنجیم. باو حق میدهیم : بگذار شما را احمقه و حتی خبیثه بنامد — آخر اینطور هم میشد — و اما شما نرنجید . این خواهد گذشت . موافقید ؟

یکاترینا گریگوریفنا لبخندزنان به ماروسیا نگاه کرد و بسادگی گفت :

— خوب ، این درست است . موافقم .

ماروسیا با چشمان سیاه خیره بمن نگاه میکرد و اشکهای رنجیدگی در دیدگانش برق زدند . ماروسیا ناگهان صورت خود را با روسریش پوشاند و گریه‌کنان دویده و از اتاق رفت .

پس از یکهفته من از یکاترینا گریگوریفنا پرسیدم :

— ماروسیا چطور است ؟

— بد نیست . ساکت است و از شما خیلی رنجیده است.

و عصر روز بعد دیروقت سیلانتی با ماروسیا بنزد من آمد و گفت :

— بقول معروف ماروسیا را با زور بنزد تو آورده‌ام . آنتون سمیونویچ ، میبینی ماروسیا از تو خیلی رنجیده است . در اینجا با او صحبت کن .

او با فروتنی بطرفی رفت . ماروسیا صورت خود را پائین انداخت .

— لازم نیست چیزی بمن بگوئید . اگر مرا دیوانه حساب میکنند چه میشود کرد ، بگذار حساب کنند .

— تو در ازای چه چیزی از من رنجیده‌ای ؟

— مرا دیوانه حساب نکنید .

— من ترا دیوانه حساب نمیکنم .

— پس چرا شما به یکاترینا گریگوریفنا گفتید ؟

— بله ، در اینمورد من اشتباه کردم . من خیال میکردم که تو با سخنان ناشایسته باو ناسزا خواهی گفت .

ماروسیا لبخند زد :

— من که ناسزا نمیدهم .

— آها تو ناسزا نمیدهی ؟ پس یعنی من اشتباه کرده‌ام . نمیدانم چرا بنظرم آمد .

صورت زیبای ماروسیا از شادی محتاط و بی اطمینانی درخشید :

— بله ، شما همیشه اینطور رفتار میکنید ، به انسان حمله میکنید ...

سیلانتی به پیش آمد و در حالیکه با حرکت کلاه خود ژست میگرفت گفت :

— تو چرا پا بی آدم شده‌ای؟ شماها بقول معروف چقدر زیادید ، اما او یکیست ! خوب ، کمی اشتباه کرده است ، اما تو اینجائی و تو نباید از او برنجی .

ماروسیا با شادی و بسرعت بسیمای سیلانتی نگاه کرد و با لحنی زنگدار گفت :

— سیلانتی تو احمقی ، هرچند پیری .

و دویده از اتاق بیرون رفت . سیلانتی کلاهش را بکنار برد و گفت :

— میبینی در اینجا عجب داستانیست .

و ناگهان کلاه خود را بزانوی خود کوبید و قهقهه را سر داد :

— آه ، و چه داستانی ، بمصیبت دچار شوی ! ..

۲۷- عصرهای زمستانی

درودگران فرصت نکرده بودند پنجره‌های عمارت سرخ را ببندند که زمستان بسراغ ما آمد . در آنسال زمستان زیبائی نصیب ما شد : نرم و پف کرده با اخلاقی خوب و مهربان ، بدون روزهای گرم گل‌آلود ، بدون سرماهای سوزاننده . کودلاتی سه روز برای تقسیم لباس و پوشاک زمستانی به شاگردان کولونی گرفتار بود . کودلاتی به مهتران و خوکداران چکمه‌های نمدی داد ، به بقیه‌ی شاگردان کولونی — پوتینهائی داد که از لحاظ تازگی و مد نمیدرخشیدند ، ولی برازندگیهای بسیار دیگری داشتند : جنسشان مرغوب بود ، وصله‌های خوبی داشتند و ظرفیت آنها چشمگیر بود و یک جفت پاپیچ به آسانی در آنها جا میگرفت. ما در آنموقع هنوز نمیدانستیم پالتو چیست و بجای پالتو نیمه جلیتقه و نیمتنه‌هائی میپوشیدیم که زیر آسترشان و زیرآستر آستینهایشان پنبه دوخته شده بود . روی برخی از سرها کلاه زمستانی پدیدار شد ، ولی اکثر شاگردان کولونی ناگزیر بودند زمستان هم کاسکت نخی بسر بگذارند . ما در آنموقع هنوز نمیتوانستیم بیشتر از این بدن شاگردان کولونی را گرم کنیم . شلوار و پیراهن زمستانی هم همان پوشاک قبلی یعنی از پارچه نخی نازک بود . باینجهت زمستان در حرکات شاگردان کولونی

تا حدودی سبکرو اضافی مشاهده میشد که به آن‌ها امکان میداد حتی در شدیدترین سرماها بسرعت شهاب از یک جا به جای دیگر بروند .

عصرهای زمستانی در کولونی قشنگند . در ساعت پنج بعد از ظهر کار تمام شده است ، تا موقع شام سه ساعت وقت باقیست . در برخی جاها چراغهای نفتی روشن کرده‌اند ، ولی اینها نیستند که هیجان و راحتی حقیقی را به کولونی میبخشند . در خوابگاهها و کلاسها روشن کردن بخاریها شروع میشود . کنار هر بخاری دو پشته هست : یک پشته‌ی هیزم و یک پشته از شاگردان کولونی . هر دو پشته نه فقط برای آتش کردن بخاری در اینجا جمع شده‌اند ، بلکه بیشتر برای صحبتهای دوستانه‌ی شامگاهی . هیزمها اول شروع میکنند ، بهمان نسبت که دستهای چست و چالاک پسربچه‌ها آنها را به بخاری میگذارند . آنها داستانی بغرنج پر از ماجراهای گیرا و جالب و خنده و تیراندازی و پیگرد و شور و هیجان پسرانه و شکوه و جلال پیروزی حکایت میکنند. پسربچه ها با زحمت از یاوه‌گوئیهای آنان سر درمیاورند ، زیرا نقالها پیوسته سخنان یکدیگر را میبرند و همگی معلوم نیست بکجا میشتابند ، ولی مقصود حکایت مفهوم است و در دلها اثر میکند : زندگی در دنیا جالب و شادی‌بخش است . وقتی جرق و جروق هیزمها خاموش میشود نقالها به استراحت گرم میپردازند ، فقط با زبانهای خسته راجع به مطلبی پچ و پچ میکنند آنوقت شاگردان کولونی حکایات خود را آغاز میکنند .

وتکوفسکی در یکی از گروهها ست . در کولونی او از نقالهای قدیمیست و او همیشه شنوندگانی دارد .

— در دنیا چیزهای خوب فراوانست . ما در اینجا نشسته‌ایم و چیزی نمی‌بینیم ، اما در دنیا چنان پسربچه‌هائی وجود دارند که از هیچ چیز غافل نمیشوند . چندی پیش من با یکی از آنها برخوردم . او دیگر در دریای خزر بوده و در قفقاز گردیده است . در قفقاز چنان دره‌ای هست و خرسنگی در آنجاست بنام « اعوذ بالله »، زیرا جاده‌ی دیگری در آنجا نیست ، میفهمی ، یک جاده وجود دارد . جاده از کنار این خرسنگ میگذرد . یکی از جاده میگذرد، ولی دیگری موفق بعبور نمیشود : همیشه سنگها ریزش میکنند . خوشبختی وقتی واقعیست که سنگ بسر آدم نمیخورد ، اما اگر بخورد انسان مستقیماً به پرتگاه سقوط میکند و هیچکس او را هرگز پیدا نخواهد کرد .

زادوروف کنار او ایستاده و با دقت گوش میدهد و با همان دقت به چشمان آبی وتکوفسکی نگاه میکند .

— کوستیا ، چطور میشد اگر تو امتحان میکردی ، شاید « خدا بتو رحم میکرد » ؟

بچه‌ها کله‌های خود را بطرف زادوروف برمیگردانند ، سرهایشان از انعکاس پرتو بخاری سرخی میزند .

کوستیا باعدم رضایت آه میکشد :

— شورکا ، تو نمیفهمی موضوع چیست . دیدن تمام اینها جالب است . آهان یک پسربچه‌ای در آنجا بود ...

زادوروف تبسم همیشگی معمولی خود را ، تبسم وقیحانه و بی‌نظیر خود را میگشاید و به کوستیا میگوید :

— آهان اما شاید من از همین پسربچه چیز دیگری میپرسیدم ... بچه‌ها وقتش رسیده که دودکش را ببندید .

وتکوفسکی متفکرانه میگوید :

— راجع به چه چیزی میخواستی بپرسی ؟

زادوروف مواظب پسرک جلد و چالاکیست که با غرش و تراق و تروق پرده دودکش را بالا میگرداند .

— من از او جدول‌ضرب را میپرسیدم . آخر مهمل در دنیا مفت میخورد و پرسه میزند ، لابد بیسواد میماند و خواندن هم بلد نیست . خدایا رحم کن ؟ واقعاً باید بسر این احمقها کوبید . لابد آن خرسنگ را تعمدا برای آنها آنجا گذاشته‌اند !

بچه‌ها میخندند و یکنفر توصیه میکند :

— نه کوستیا ، تو دیگر با ما زندگی کن . تو که دیگر چه کودنی هستی ؟

و جلوی سایر بخاریها جویهای داستانها شر و شر میکنند و در کلاسها و در آپارتمانها . حتماً ورشنف و کارابانف پیش لیداجان نشسته اند . لیدا از آنها با چای و مربا پذیرائی میکند .

و در آپارتمان محقر من هم مهمانان نشسته‌اند . من حالا با مادرم زندگی میکنم که پیرزنی کهنسال است . زندگانی او بی سر و صدا درمیان آخرین پرتو افشانی شامگاهانی جاریست و با مه‌های آرام و شفاف پوشیده شده است . تمام شاگردان کولونی مادرم را ننه‌جان صدا میزنند . شورکا

ژولی برادر کوچک میتکا ژولی که بدون آنهم خیلی کوچکست پهلوی مادربزرگ نشسته است. شورکا بینی خیلی تیزی دارد. مدتهاست در کولونی زندگی میکند، ولی معلوم نیست چرا رشد نمیکند ولی درچند جهت تیز میشود: دماغش تیز است، گوشهایش تیزند، چانه‌اش تیز است و نگاهش نیز تیز و تند است.

شورکا همیشه کسب و کاری جنبی دارد. در جائی در پس بوته‌های دورافتاده در باغ منطقه‌ای را با تخته چپرکش کرده و در آنجا یک جفت خرگوش زندگی میکنند و در زیرزمین گلخن او جوجه‌ی کلاغی را زیر پلکان جا داده است. کومسومولها در جلسه‌ی همگانی گاهی شورکا را متهم میکنند که تمام کسب و کارش گویا بمنظور دلالی و خرید و فروش درست شده و بطور کلی جنبه‌ی خصوصی دارد، ولی شورکا با کارآمدی و خشونت از خود دفاع میکند و طلب میکند:

— یاالله بیا و ثابت کن، من به کی میفروخته‌ام؟ وقتی میفروختم تو دیده‌ای؟

— پس از کجا تو پول داری؟

— چه پولی؟

— پس با کدام پول تو دیروز کانفت خریدی؟

— یارو را ببین، پولها! مادربزرگ ده کاپیک بمن داد.

در جلسه‌ی همگانی علیه مادربزرگ بحث نمیکنند. همیشه چند نفر از پسربچه‌ها دور ننه‌جان وول میخورند. آنها گاهی بنابخواهش مادربزرگ برای انجام دستورهای کوچکی به گونچاروفکا میروند، ولی میکوشند این کار را چنان انجام بدهند که من نبینم. و وقتی حتماً معلومست که من مشغولم و بزودی نباید در آپارتمان منتظرم باشند دو سه نفر پیش ننه‌جان پشت میز نشسته‌اند و چای مینوشند ویا کامپوتی را که مادربزرگ برای من پخته، ولی من فرصت نکرده‌ام بخورم میخورند. ننه جان با حافظه‌ی کهنسال و بدرد نخور خود حتی نام تمام دوستان خود را نمیداند، ولی شورکا را از آنجهت از دیگران تمییز میدهد که شورکا از ساکنان قدیمی کولونیست و از آنجهت که او پر فعالیت‌ترین و پرحرف‌ترین آنهاست.

امروز شورکا بعلل خاصی و مهمی بنزد ننه‌جان آمده است.

— سلام.

— سلام شورا. چه شده که تو مدت مدیدی پیدابت نبود؟ شاید بیمار شده بودی؟

شورکا روی چهارپایه مینشیند و با لبه‌ی کاسکتی که روزگاری سفید بوده به زانوی شلوار چیت و نو میزند. روی سر شورکا که مدتها پیش ماشین شده موهای بور و سفیدش سیخ شده‌اند. شورکا دماغ خود را بلند میکند و تاق کم ارتفاع را تماشا میکند.

— نه، من بیمار نبودم. اما خرگوشم بیمار شده.

ننه‌جان روی تختخواب نشسته و با ثروت اساسی و عمده خود — که در جعبه‌ای چوبیست دست اندرکار است. تکه‌های پارچه، نخ و کلافه — ذخایر قدیمی ننه‌جان است.

— خرگوشت بیمار شده، بینوا! پس تو چطور؟

شورکا جداً میگوید:

— چه میشود کرد. — و با زحمت بسیار جلوی هیجان را در چشم راست خود که پلکهایش را بهم کشیده است میگیرد.

ننه‌جان به شورکا نگاه میکند:

— اما اگر معالجه‌اش کنیم؟

شورکا پچ و پچ میکند:

— وسیله‌ای برای معالجه ندارم.

— چه داروئی لازمست؟

— اگر میشد ارزن مقشر بدست بیاورم... نصف استکان — و والسلام.

ننه‌جان میپرسد:

— شورا چائی میخواهی؟ — نگاه کن، قوری روی اجاق است و اوناها استکانها آنجاند و برای منهم بریز.

شورکا با احتیاط کاسکتش را روی چهارپایه میگذارد و ناشیانه کنار اجاق بلند کند و کاو میکند و ننه‌جان با زحمت بروی پنجه‌های پا بلند میشود و یک کیسه‌ی گلی‌رنگ را از روی تاقچه برمیدارد. ارزن مقشر در این کیسه نگاهداری میشود...

حالا دیگر خوابگاههای بزرگ سربازخانه‌ای نداشتیم، بلکه بچه‌ها شش نفر و هشت نفر در اتاقهای کوچک جا میگرفتند. در این اتاقها آتریادهای شاگردان کولونی تنگتر بهم چسبیدند و جنبه‌های شاخص

هر گروهی درخشانتر نمایان گردید و کار کردن با آنها جالب تر شد . آتریاد یازدهم پدیدار گردید — آتریاد کوچولوها . این آتریاد در پرتو تقاضاهای پیگیرانه گئورگیفسکی تشکیل شد . او کماکان بدون احساس خستگی با کوچولوها مشغول کار بود : از آنها مراقبت میکرد ، شستوشویشان میداد ، با آنها بازی میکرد و همچون مادری آنها را ناز و تنبیه میکرد و با انرژی و بردباری خود قلوب آبدیده شاگردان کولونی را متعجب میساخت .

در کولونی بشمارهٔ مربیان افزوده شد . من در جستجوی انسانهای واقعی بودم و با شکیبائی از میان تودهٔ بحدکافی بی ذوق و قریحهٔ کارمندان پداگوژیکی عده‌ای را سرچین میکردم . من در بستان اتحادیهٔ آموزگاران در خارج شهر در سیمای نگهبان پاول ایوانویچ ژوربین را یافتم . او شخصی تحصیل کرده و خوشقلب و انضباط دیده بود ، جنتلمن و ثابت قدم واقعی بود . او بواسطهٔ یک کیفیت خاص خود مورد پسند من واقع شد : او به طبیعت انسانی عشقی صرفاً مادی داشت . او میتوانست با شوق و ذوق کلکسیونر راجع به خصوصیات جداگانه خصایل انسانی صحبت کند ، راجع به پیچ‌وخمهای نامرئی شخصیت ، راجع به زیبائی قهرمانی انسانی و اسرار تاریک رذالت و خباثت انسانی صحبت کند . او راجع به تمام اینها بسیار میاندیشید و با صبر و شکیبائی درمیان توده مردم نشانه‌های نوین قانونهای کلکتیفی را میبافت .

نفر دوم زینووی ایوانویچ بوتسای بود . او بیست و هفت سال داشت ، ولی بتازگی هنرستان نقاشی را بپایان رسانده و بسمت نقاش به کولونی ما مأموریت یافته بود . ما هم برای دبستان و هم برای تئاتر و هم برای کارهای گوناگون کومسومولی به نقاش احتیاج داشتیم .

زینووی ایوانویچ با ابراز فوق‌العاده علنی یک سلسله خصایل ما را بشگفت انداخت . او فوق‌العاده لاغر بود ، فوق‌العاده سیاه چهره و با چنان صدای فوق‌العاده بمی صحبت میکرد که بدشواری میشد با او گفتگو کرد : یکنوع صداهای مافوق ماوراءُ بنفش . زینووی ایوانویچ از لحاظ داشتن یکنوع آرامش و هیجان‌ناپذیری علناً بی‌نظیر و مشخص بود . او در اواخر ماه نوامبر به نزد ما آمد و ما با بیتابی منتظر بودیم که با چه هنرمندیهائی ممکنست کولونی ما ناگهان ثروتمند بشود . ولی زینووی ایوانویچ هنوز مداد بدست نگرفته ما را از جهت دیگر طبع هنرمند خود متعجب ساخت .

چند روز پس از ورود او شاگردان کولونی بمن خبر دادند که او هر روز بامداد پالتو بدوش میاندازد ، لخت و برهنه از اتاق خود خارج میشود و در رودخانهٔ کولوماک کمی آب‌تنی میکند . در اواخر نوامبر کولوماک دیگر داشت یخ میبست و بزودی به میدان سرسره بازی کولونی مبدل گردید . زینووی ایوانویچ با کمک پدرربانی ما چاهی در یخ حفر کرد و هر روز صبح آب‌تنی و مشتناک خود را ادامه میداد . پس از گذشت مدت کوتاهی او بستری شد و دو هفته با بیماری پله‌وریت بستری بود . پس از بهبودی دوباره به آب چاه میان یخ فرو رفت . در ماه دسامبر او به بیماری برونشیت و بیماری دیگر مبتلا بود . بوتسای از دروس غیبت و برنامه‌های دبستانی ما را نقض میکرد . سرانجام من شکیبائی را از دست دادم و از او خواهش کردم از این حماقت دست بردارد .

زینووی ایوانویچ در جواب من خر و خر کرد :

— من حق دارم هروقت لازم بدانم آب‌تنی کنم . در مجموعهٔ قوانین کار آب‌تنی ممنوع نشده است . من همچنین حق دارم بیمار شوم و بدینطریق بمن نمیتوان هیچگونه اتهامی رسمی اعلام نمود .

— زینووی ایوانویچ ، عزیز ، من که آخر همینطوری غیر رسمی . برای چه شما خودتان را اذیت می‌کنید ؟ فقط صاف و ساده از روی انسانیت دلم بحالتان میسوزد .

— خوب ، اگر اینطورست پس من برایتان توضیح میدهم : سلامتی من خیلی ضعیف است ، بدن مرا بسیار سرسری ساخته‌اند . شما میفهمید که زندگی کردن با چنین بدنی بسیار نا مطبوعست . من تصمیم قطعی گرفته‌ام : یا من آنرا آبدیده میکنم که بتوان با آن براحتی زندگی کرد ، یا اینکه بجهنم بگذار ازین برود . سال گذشته من چهار مرتبه پله‌وریت گرفتم ، اما امسال دیگر در ماه دسامبر ، و فقط یکبار پله‌وریت گرفتم . تصور میکنم که بیش از دو بار بیمار نشوم . من تعمداً به کولونی شما آمدم ، اینجا رودخانه بغل دست شماست .

من سیلانتی را صدا زدم و بسر او فریاد کشیدم :

— این حقه‌بازیها چیست ؟ شخصی دارد دیوانه میشود و تو برای او در میان یخ چاه میکنی ! ..

سیلانتی پوزشخواهانه دستهای خود را باطراف گشود :

— آنتون سمیونویچ ، تو از این بابت اوقات تلخی نکن . میفهمی غیر از این نمیشد کار دیگری کرد . یکنفر دیگر اینطوری هم پیش من بود ... باری میبینی دلش میخواست به آن دنیا رهسپار شود . این در اینجا خودش را برای غرق شدن سازگار کرده است . همینکه رو بر گردانی ولی آن خبیثی دیگر در رودخانه است . من او را از رودخانه بیرون میکشیدم ، بیرون میکشیدم ، بقول معروف حتی داشتم میمردم . اما او ببین عجب خبیث مردم آزاری بود و رفت و خودش را بدار آویخت. اما در اینجا این مطلب حتی به سرم خطور نکرد . میبینی عجب داستانیست . اما من مزاحم این یکی نمیشوم و بیش از این هیچگونه اطلاعاتی .

زینووی ایوانویچ درست تا ماه مه به آن چاه میان یخ خود میرفت . شاگردان کولونی ابتدا به دعاوی این انسان لاغر و نحیف میخندیدند ، بعداً نسبت به او احترام پیدا کردند و در موقع پله‌وریتها و برونشیتها و سرماخوردگیهای معمولی و بیشماری او با شکیبائی از او پرستاری میکردند .

ولی هفته‌های کامل هم پیشامد میکرد که آبدیدگی بدن زینووی ایوانویچ با بالارفتن حرارت همراه نبود . و آنوقت طبیعت واقعاً هنرمند او متظاهر میگردید . پیرامون زینووی ایوانویچ بزودی حوزه نقاشها تشکیل گردید ؛ آنها از شورای فرماندهان تقاضا کردند اتاق کوچکی در زیر-شیروانی باختیارشان گذاشته شود و کارگاه نقاشی ترتیب دادند .

شادگاه پر زمزمه‌ی زمستانی در کارگاه. بوتسای کار در منتهای گرمی جریان دارد ، و دیوارهای اتاق زیرشیروانی از خنده نقاشها و حامیانی که بمهمانی آمده اند میلرزد .

در زیر نور چراغ نفتی روی مقوای بزرگی چند نفر مشغول کارند . زینووی ایوانویچ با دسته‌ی قلم مو سر خود را که همچون ذغال سیاه است میخاراند و مانند پامنبری خوان در موقع صبوحی غر و غر میکند :

— به فدورنکو رنگ قهوه‌ای تند اضافه کنید . آخر او دهاتیست و شما از او زن تاجر ساختید . وانکا ، تو همیشه رنگ سرخ سیمالی چه آنجائی که لازمست و چه آنجائی که لازم نیست .

وانکا لاپوت سرخ مو و کک و مک‌دار با بینی کج تقلید زینووی ایوانویچ را درمیاورد و با صدای بم و خر و خر مصنوعی میگوید :

— رنگ قهوه‌ای را تماماً برای لشی مصرف کردند .

2 Зак. 14688

۲۸- تآتر

آنچه در فصل گذشته حکایت شد فقط جزء ناچیزی از وقت گذرانی عصرهای زمستانی بود. حالا حتی کمی مایه شرم است اعتراف کنیم ، ولی تقریباً تمام ساعات فراغت را ما برای تآتر قربانی میکردیم .

ما در کولونی دوم یک تآتر واقعی تسخیر کردیم . حتی بدشواری میتوان بیان کرد که چه شور و شوقی بما دست داد وقتی ما انبار آسیا را کاملاً در اختیار خود گرفتیم .

در تآتر ما ممکن بود تا ششصد نفر را جا داد یعنی تماشا کنندگان چندین روستا را . اهمیت حوزه دراماتیک بسیار ترقی کرد و توقعات از آنهم زیاد شد .

درست است که در تآتر برخی ناراحتی‌ها هم وجود داشت . کالینا ایوانویچ این ناراحتی‌ها را تا آن درجه زیانبخش میدانست که پیشنهاد میکرد تآتر را به انبار ارابه و گاری تبدیل کنیم :

— اگر تو در اینجا گاری بگذاری ، گاری از سرما عیب نمیکند و برای آن لازم نیست بخاری کار بگذاری ، اما برای جمعیت تماشا کننده باید بخاری کار گذاشت .

— خوب ، بخاری میگذاریم .

— آیا مگر دست دادن به زندگی فقیر کمکی میکند؟ تو که دیده‌ای سقف هم ندارد ، بلکه فقط شیروانی هست بدون هیچگونه پایه و اساسی . در آنجا حداقل باید بخاری چدنی کار گذاشت . پس کی بتو اجازه میدهد بخاری چدنی کار بگذاری : بخاری چدنی آتش‌سوزی حاضر و آماده است . همینکه نمایش را شروع میکنی فوراً باید آب ریختن بروی آتش‌سوزی را شروع کنی .

ولی ما با کالینا ایوانویچ موافقت نکردیم بخصوص که سیلانتی میگفت :

— میبینی عجب داستانیست ، در اینجا نمایش مجانی و اضافه برآن آتش سوزی اینجا بدون دوندگی — هیچکس در اینجا از این بابت نخواهد رنجید .

ما بخاریهای چدنی و حلبی کار گذاشتیم و آنها را فقط در موقع نمایش آتش میکردیم. آنها هرگز قدرت نداشتند هوای تآتر را گرم کنند، تمام گرمای آنها فوراً ببالا متصاعد میشد و از شیروانی حلبی بیرون میرفت. و باینجهت هرچند خود بخاریها همیشه سرخ میشدند، اما جمعیت تماشاکننده ترجیح میداد با پالتو و کت چرمی بنشینند، فقط از این بابت ناراحت میشد که مبادا آن طرف لباسش که سمت بخاریست بسوزد.

و آتش سوزی در تآتر ما فقط یک بار روی داد. و آنهم معلول بخاریها نبود، بلکه از لامپی بود که بروی صحنه افتاد. و در نتیجه‌ی آن وحشت نوع مخصوصی پدید آمد: جمعیت در جای خود باقی ماند، ولی شاگردان کولونی همگی در حال شوق و جذبه‌ی واقعی بروی صحنه دویدند و کارابانف بسر آنها فریاد میکشید:

— خوب، شماها عجب احمقهائی هستید، مگر آتش ندیده‌اید؟

ما صحنه‌ای واقعی ساخته بودیم: صحنه بلند بود و سیستم بغرنجی از اماکن پشت‌پرده و جعبه سوفلور داشت. در پس صحنه فضای بزرگ و آزادی باقی ماند، ولی ما نمیتوانستیم از این فضا استفاده کنیم. بمنظور آنکه برای بازی کنندگان حرارت قابل تحمل را ایجاد کنیم ما از این فضا اتاق کوچکی مجزا کردیم و در آن یک بخاری حلبی کار گذاشتیم و در آنجا گریم میکردند و لباس میپوشیدند، بیک طرزی تناوب و توالی و تقسیم بین زن‌ها و مردها را مراعات میکردند. در بقیه‌ی فضای پشت پرده و در خود صحنه همان سرمائی حکمفرما بود که در هوای آزاد.

در سالن چند ده ردیف نیمکت تخته‌ای قرار داشت، فضای بیکران اماکن تآتری، کشتزار فرهنگی بی نظیر که در آن فقط باید کاشت و حاصل درو کرد.

فعالیت تآترال ما در کولونی دوم خیلی بسرعت و در ظرف سه زمستان دامنه گرفت، هیچگاه حتی یکدقیقه از سرعت و مقیاس آن نکاستیم و در چنان مقیاس عظیمی در جوش و خروش بود که من خودم الآن بزحمت به آنچه مینویسم باور میکنم.

در ظرف فصل زمستان ما در حدود چهل نمایشنامه بروی صحنه آوردیم و در عین‌حال ما هرگز در دنبال هیچگونه تسهیل باشگاهی نبودیم و فقط نمایشنامه‌های بسیار بزرگ و جدی مرکب از چهار — پنج پرده را بروی صحنه میاوردیم و معمولاً برنامه‌ی نمایشنامه‌ی تآترهای

پایتخت را تکرار میکردیم. این گستاخی با هیچ‌چیز قابل مقایسه نبود، ولی بشرافت قسم این نمایش‌ها تقلب نبودند.

دیگر پس از نمایش سوم شهرت تآترال ما از مرزهای گونچاروفکا بدورها کشیده شد. روستائیان از پیروگوفکا، از گرابیلوفکا، از بابیچوفکا، از گونتسی، از واتسی، استوروژووی، از مزارع والوویی و چوباتسکیی و آزیورسکیی و کارگران از کویهای نزدیک شهر، کارگران و کارمندان راه آهن و از ایستگاه کارخانه‌ی تعمیر لوکوموتیف و بزودی مردم شهری هم: آموزگاران و بطور کلی کارکنان اداره‌ی تحصیلات ملی، نظامیان، کارمندان ادارات شوروی، کارکنان کوئوپراتیفها و مأمورین تدارکات و تامین، همینطور جوانان و دوشیزگان عادی و ساده، آشنایان شاگردان کولونی و آشنایان آشنایان آنها به آمدن شروع کردند. در اواخر نخستین زمستان روزهای شنبه از موقع ناهار پیرامون انبار تآتر مسافرین وارده از راه دور اردو میزدند. مردهای سبیلو ملبس به پالتوهای خاکستری و پوستین زین و افسار اسبها را باز میکردند و اسبها را با جل و غاشیه میپوشاندند. جلوی چاهی که با دیرک از آن میبایست آب کشید از سطلها تراق و تروق بلند میشد و در اینموقع زنان همسفر آنها با کله‌هائی که تا چشم در شال پوشانده بودند کنار سورتمه‌ها میرقصیدند تا پاهای خود را که ضمن راه یخ کرده بود گرم کنند، به خوابگاه بنزد دختران ما میدوند و بروی پاشنه‌های بلند نعل کوبیده کج و راست میشدند تا در آنجا گرم شوند و رشته‌ی آشنائی را که بتازگی بسته‌اند ادامه بدهند. خیلی از آنها از زیر کاهی که توی سورتمه ریخته شده کیفها و بغچه‌بسته‌هائی بیرون میکشیدند. آنها وقتی برای تماشای تآتر به سفری دور و دراز عزیمت میکردند، با خود خوراک برمیداشتند: کلیچه‌ی مربائی و تکه‌های چهارگوشه پیه خوک، مارپیچهای کالباس و قسمت اعظم این ذخایر را برای مهمان کردن شاگردان کولونی اختصاص میدادند و گاهی چنان جشنی راه میافتاد تا اینکه بوروی سازمان کومسومول قبول هر نوع هدیه و ارمغانی را از تماشاکنندگان مسافر اکیداً ممنوع کرد.

روزهای شنبه بخاریهای تآتر را از ساعت دو بعد از ظهر آتش میکردیم تا بمسافرین امکان بدهیم گرم بشوند. اما هرچه آشنائیها نزدیکتر و صمیمانه تر میشد مهمانان بیشتر به اماکن کولونی رسوخ میکردند و

حتی در ناهارخوری هم میشد گروه مهمانان را بخصوص مهمانان دلپسند را و باصطلاح مهمانان عمومی را که نگهبانان دعوت آنها را به ناهار ممکن میشمردند ، دید .

نمایشها برای صندوق کولونی خیلی گران تمام میشدند . البسه، کلاه‌گیسها و لوازم مختلف برای ما چهل — پنجاه روبل تمام میشد . یعنی در هر ماه این مخارج به حدود دویست روبل سر میزد . این مبلغ هزینه بسیار بزرگی بود ، ولی ما حتی یکبار هم غرور خود را از دست نداده و برای تماشا حتی یک کاپیک ورودیه قایل نشدیم. ما بیش از همه به جوانان تکیه میکردیم . و جوانان روستائی و بخصوص دوشیزگان هرگز یک‌کاپیک پول نداشتند .

ابتدا ورود به تآتر آزاد بود ، ولی بزودی زمانی فرا رسید که سالن تآتر امکان نداشت تمام مشتاقان را در خود بگنجاند و آنوقت بلیط ورودی معمول گردید که از پیش تقسیم میگردید .

ما ناگهان متوجه شدیم که روستائیان برای تماشای تآتر حرص و آز بسیار زیادی دارند . برای بلیطها دائماً بین روستاهای مختلف اختلاف و سوءتفاهم پیدا میشد .

ما ناگهان متوجه شدیم که تآتر — سرگرمی ما یا بازیگوشی ما نیست، بلکه وظیفه‌ی ما و مالیاتی اجتماعیست که از پرداختنش سر باز زدن محالست .

در بوروی سازمان کومسومول جداً بفکر افتادند . انجمن دراماتیک نمیتوانست چنین بار سنگینی را بدوش بکشد . حتی تصورش غیر ممکن بود که حتی یک روز شنبه بدون نمایش بگذارد و ضمناً باید بگویم که در هر هفته نمایشنامه‌ی نوین بروی صحنه میآوردیم . تکرار نمایش بمعنی آن بود که بیراق خود پائین بیاوریم ، و به نزدیکترین همسایگانمان ، تماشاگران همیشگیمان شب‌نشینی حرام شده‌ای پیشنهاد کنیم . در انجمن دراماتیک وقایع و برخوردهای گوناگون شروع شد .

حتی کارابانف بصدا درآمد :

— بله ، من چه هستم ؟ مگر اجیر شده‌ام ؟ در آن هفته نقش راهب را بازی میکردم ، در این هفته نقش ژنرال را و حالا میگویند — نقش پارتیزان را بازی کن . مگر چه شده — آیا مگر من آدم پوست کلفتی

هستم ؟ هر شب رپتسیون تا ساعت دو ، و روزهای شنبه میز و صندلی را بکش و بیاور و دکوراسیون را بکوب ...

کووال با دستهایش بمیز تکیه میکند و فریاد میزند :

— شاید باید برای تو زیر درخت گلابی نیمکتی بگذاریم و تو یک کمی در آنجا دراز بکشی ؟ لازمست ! ؟

— لازمست ، همینطور هم ترتیب بده ، تا اینکه همه کار کنند .

— و ترتیب میدهیم .

— و ترتیب بده .

— شورای فرماندهان را تشکیل بده !

در شورای فرماندهان بورو پیشنهاد کرد : هیچگونه انجمن دراماتیک لزومی ندارد . همه باید کار کنند — و والسلام .

در شورا همیشه دوست داشتند امور را بصورت فرمان درآورند . اینبار بدین شکل در آوردند :

ماده‌ی ۵

بر مبنای تصویبنامه‌ی شورای فرماندهان کار ترتیب دادن نمایشها را باید چنان کاری حساب کرد که برای هر یک از شاگردان کولونی حتمیست و باینجهت برای نمایش تآتر «ماجراهای قبیله‌ی نی‌چه‌ووکها» این آتریادهای مختلط مأمور میشوند ...

پس از این آتریادها شمرده میشوند ، چنانکه گوئی قضیه به هنر والائی مربوط نیست ، بلکه به وجین کردن چغندر ویا کردبندی سیب‌زمینی مربوطست . تحقیر و استهزاء هنر از آنجا شروع میشد که بجای انجمن دراماتیک برای اجرای این نمایش آتریاد مختلط شماره ۲ «آ» تحت فرماندهی ورشنف و مرکب از بیست و هشت نفر پدیدار گردید ...

اما آتریاد مختلط یعنی سیاهه‌ی دقیق و بدون هیچگونه تأخیر ، گزارش شامگاهی با ذکر دیرآمدگان و غیره ، فرمان فرمانده ، و در پاسخ «چشم» معمولی با ادای احترام با دست . و در صورت بروز حادثه‌ای — در شورای فرماندهان یا در جلسه‌ی همگانی ، اوقات تلخی کردن هم بعلت نقض انضباط کولونی ، و در صورت بهتری ، مذاکره با من و چند مأموریت بکار اضافه بر نوبت یا روز تعطیل بازداشت در خانه .

این البته رفورم بود . آخر انجمن دراماتیک یک سازمان داوطلبانه

است و در آنجا همیشه گرایش به دموکراتیسم تا حدودی اضافی، و تغییر ترکیب وجود دارد. انجمن دراماتیک همیشه از مبارزه سلایق و ایرادها رنج میکشد. و این امر بویژه در هنگام انتخاب نمایشنامه و تقسیم رلها مشاهده میگردد. و در انجمن دراماتیک ما گاهی اصل شخصی را در مقام اول قرار میدادند.

تصویبنامه بورو و شورای فرماندهان از طرف جامعه‌ی شاگردان کولونی بعنوان امری که بخودی خود مفهومست و هیچگونه شک و تردیدی ایجاد نمیکند پذیرفته گردید. تآتر در کولونی کاریست مانند کشاورزی، کاریست مانند ترمیم ملک، مانند نظم و ترتیب و نظافت و پاکیزگی اماکن. از نظر منافع کولونی علی‌السویه بود که این یا آن شاگرد کولونی در نمایش بویژه چه شرکتی دارد — او باید آنچه که از او میخواهند انجام دهد.

معمولاً در جلسه‌ی روز یکشنبه فرماندهان من گزارش میدادم که در شنبه‌ی آینده چه نمایشنامه‌ای روی صحنه میاید و برای انجام نقش هنرپیشگان کدام شاگردان کولونی مناسب‌ترند. تمام این شاگردان را فوراً به آتریاد مختلط ششم «آ» میپذیرفتند. از میان آنها یکی را بفرماندهی منصوب میکردند. بقیه‌ی شاگردان کولونی به آتریادهای مختلط تآتری تقسیم میگردیدند که معمولاً شماره‌ی شش داشتند و تا پایان نمایش یک نمایشنامه فعالیت میکردند. چنین آتریادهای مختلطی وجود داشتند:

آتریاد ششم «آ» — هنرپیشگان.
آتریاد ششم «ب» — جمعیت.
آتریاد ششم «او» — لباس.
آتریاد ششم «گرما» — مأمورین حرارت.
آتریاد ششم «د» — دکوراسیون.
آتریاد ششم «ر» — لوازم و اسباب.
آتریاد ششم «س» — نور و تاثیرات.
آتریاد ششم «و» — نظافت و رفتگری.
آتریاد ششم «ش» — هیاهو و سر و صدا.
آتریاد ششم «ز» — مسئولین پرده.

اگر در نظر بگیریم که تا مدتی شماره‌ی شاگردان کولونی مجموعاً فقط هشتاد نفر بود، آنوقت برای همه روشن میشود که حتی

یکنفر از شاگردان کولونی ممکن نبود آزاد بماند، و هر گاه برای نمایشنامه‌ای تعداد بسیاری بازی‌کننده انتخاب میشد، آنوقت نیروی ما صاف و ساده کافی نبود. بدیهیست که شورای فرماندهان وقتی آتریادهای مختلط را ترتیب میداد، میکوشید تمایلات خصوصی و انفرادی شاگردان کولونی را مد نظر قرار بدهد، ولی این امر در تمام مواقع میسر نمیشد و گاهی اینطور پیشامد میکرد که شاگردی اظهار میکرد:

— چرا مرا در آتریاد ششم «آ» گذاشته‌اید؟ من حتی یکبار بازی نکرده‌ام.

و باو جواب میدادند:

— این چه حرفهائیست؟ هر کس مجبور میشود یکمرتبه برای اولین بار بازی کند.

در طول یک هفته تمام این آتریادهای مختلط و بخصوص فرماندهان آنها در ساعات فراغت در کولونی دوندگی میکردند و حتی در شهر «مانند خرگوشهای تعقیب شده» بدو وادو میکردند. در بین ما مد نبود که علل عذرخواهیهای مختلف را در نظر بگیریم و باینجهت غالباً فرماندهان آتریادهای مختلط در موقعیت‌های دشواری قرار میگرفتند. صحیحست که ما در شهر آشنائیهائی داشتیم و خیلیها نسبت بما ابراز همدردی میکردند. باینجهت مثلاً ما همیشه لباسهای خوب برای هر نمایشنامه‌ای که لازم میشد بدست میاوردیم، اما اگر بدست نمیاوردیم آنوقت اعضای آتریاد مختلط ششم «او» میتوانستند برای هر عصر و دوره‌ای لباس بهر تعدادی که لازم باشد از مواد و اشیائی که در کولونی موجود بود تهیه کنند. ضمناً معتقد بودند که نه تنها اشیاء و مواد کولونی، بلکه اشیاء و مواد متعلق به کارمندان کولونی نیز در اختیار آتریادهای مختلط تآتری ماست. بهمان نسبت که کار ما تکامل مییافت در کولونی چند انبار دائمی بوجود آمد. نمایشنامه‌های واجد تیراندازی و بطور کلی نمایشنامه‌های نظامی را ما غالباً بروی صحنه میآوردیم، در نزد ما زرادخانه‌ی کامل و گذشته از آن یک ردیف کامل البسه نظامی، سردوشیها و نشانها بوجود آمد. بتدریج از میان کلکتیف شاگردان کولونی کارشناسانی مجزا گردید، نه تنها هنرپیشگان، بلکه سایر کارشناسان ما: نه تنها مسلسل‌چیهای بسیار خوبی داشتیم که با کمک وسایل اختراعی خودشان صدای رگبار واقعی مسلسل را تقلید میکردند حتی توپچی‌هائی

داشتیم ، مأمورین رعد و برق یا کارشناسان موجد رعد و برق داشتیم که صدای رعد را بسیار قشنگ تقلید میکردند و برق را بخوبی نمایش میدادند.

برای حفظ کردن نمایشنامه یک هفته مقرر بود . ما ابتدا میکوشیدیم مثل سایر مردمان عمل کنیم : رلها را رونویسی میکردیم و میکوشیدیم حفظ کنیم ، ولی بعداً از این کار دست کشیدیم : نه وقت داشتیم رونویسی کنیم و نه وقت داشتیم ازبر کنیم ، آخر غیر از اینها ما کار معمولی کولونی و دبستانی هم داشتیم — معهذا میبایست در نوبت اول درسها را آموخت . از تمام قواعد و رسوم شرطی رو برتافته و ما با کمک سوفلور به بازی پرداختیم ، و کار خوبی کردیم . شاگردان کولونی مهارت خارق العاده‌ای ابراز کردند که کلمات سوفلور را بسرعت دریابند . ما حتی چنین تجمل را مانند مبارزه با کلمات از خود درآوردی و آزادی عمل در صحنه را بخود اجازه میدادیم . ولی برای آنکه نمایش صاف و هموار رو براه شود ، من ناگزیر شدم به وظایف رژیسوری خود وظیفه‌ی سوفلور را بیافزایم ، زیرا از سوفلور خواسته میشد که نه تنها متن را به هنرپیشگان برساند ، بلکه بطور کلی صحنه را رهبری نماید : میزانسن را اصلاح کند ، اشتباهات را نشان داده و فرمان تیراندازی و بوسه و مرگ را بدهد .

ما از لحاظ هنرپیشه کمبود نداشتیم . درمیان شاگردان کولونی تعداد بسیاری افراد با استعداد و باقریحه پیدا شد . فعالین اساسی صحنه عبارت بودند از : پتر ایوانویچ گوروویچ ، کارابانف ، فتکوفسکی ، بوتسای ، ورشنف ، زادوروف ، ماروسیا لفچنکو ، کودلاتی ، کووال ، گلیزر ، لاپوت .

ما میکوشیدیم نمایشنامه‌هائی انتخاب کنیم که در آنها تعداد زیادی شرکت کننده باشد ، زیرا خیلی از شاگردان کولونی میخواستند بازی کنند و برای ما مفید بود که تعداد کسانی را که میتوانند روی صحنه بازی کنند بیشتر کنیم . من برای تآتر اهمیت بسیاری قایل بودم ، زیرا در پرتو آن زبان محاوره‌ای شاگردان کولونی بشدت بهبود یافت و بطور کلی افق آنها بشدت گسترده شد . و لی گاهی هنرپیشه کم داشتیم و در این صورت ما از کارمندان دعوت میکردیم . حتی یکبار سیلانتی را بروی صحنه فرستادیم . او در موقع رپتسیونها حود را یکهنرپیشه‌ای کم استعداد نشان داد ، ولی چون او میبایست فقط یک جمله بزبان بیاورد : « قطار

سه ساعت تأخیر میکند » ، پس ما چندان ریسک نمیکردیم . واقعیت از حدود و انتظار ما بالاتر بود .

سیلانتی بموقع و مرتب بروی صحنه ظاهر شد ، ولی اینطور گفت :

— قطار در اینجا اینرا سه ساعت تأخیر میکند، میبینی چه داستانیست.

این جمله در جمعیت تأثیر بسیار شدیدی کرد ، ولی این هم مصیبتی نیست ؛ این جمله تأثیر شدیدتر بر توده‌ی فراریان گذاشت که در ایستگاه راه آهن منتظر قطار بودند . فراریان در حالت ضعف و ناتوانی کامل در صحنه چرخیدند و به نداهای من از اتاقک سوفلوری کوچکترین توجهی ابراز نمیکردند . علی‌الخصوص که معلوم شد من هم شخصی تأثیرپذیر هستم . سیلانتی یک دقیقه تمام این بی نزاکتی را تماشا میکرد ، بعد خشمگین شد :

— بقول معروف به شما الاغها میگویند ! این قطار باینجا سه ساعت تأخیر کرده است ... از چه چیز خوشحال شده‌اید ؟

فراریان با شور و نشاط به نطق سیلانتی گوش میدادند و در حالت دهشت و اضطراب از صحنه گریختند .

من بحال آمدم و پچ و پچ کردم :

— گورت را از اینجا بجهنم گم کن ! سیلاننی ، به نزد ابلیس برو !

— آره میبینی چه داستانیست ...

من کتاب را عمودی قرار دادم — علامت اینکه پرده را پائین بیاورند .

تهیه‌ی زنان هنرپیشه دشوار بود . ازمیان دخترها لفچنکو و ناستیا نوچفنایا یک جوری میتوانستند بازی کنند . از میان کارکنان — فقط لیداجان. تمام این زنها برای صحنه به دنیا نیامده بودند . بسیار خجالت میکشیدند، بکلی از هم آغوش شدن و بوسه و کنار امتناع میکردند، حتی اگر این عمل در نمایشنامه بینهایت لازم بود . ولی ما بهیچوجه نمیتوانستیم بدون نقشهای عاشقانه سر کنیم . ما در جستجوی زنان هنرپیشه تمام همسران ، خواهران ، خاله‌ها و عمه‌ها و کلیه‌ی خویشاوندان کارمندانمان را و کارکنان آسیا و دیگران را امتحان کردیم ، از آشنایان در شهر خواهش و تمنا میکردیم و بهزار زحمت سر و ته کار را بهم میاوردیم .

ما هر روز رپتسیون داشتیم و تمام نمایشنامه را بطور کامل رپتسیون میکردیم . ما بطور کلی بحدکافی نمیخوابیدیم . باید اینرا هم مورد توجه قرار داد که بسیاری از هنرپیشگان ما هنوز بلد نبودند بروی صحنه بروند و باینجهت لازم بود که برخی میزانسنها را تمام و کمال از حرکت دست یا پا ، از حالت معین کله ، از یک نگاه و چرخش گرفته ازبر کنیم . من باین نکته نیز توجه میکردم و امیدوار بودم که متن را بطور کلی سوفلور تأمین میکند . برای شب شنبه نمایشنامه حاضر و آماده محسوب میشد .

با وجود اینها باید گفت که ما آنقدرها هم بد بازی نمیکردیم . بسیاری از مردم شهر از نمایشهای ما راضی بودند . ما میکوشیدیم با فرهنگ بازی کنیم ، شورش را در نیاوریم و طبق سلیقه‌ی تماشا کنندگان خوش خدمتی نمیکردیم و بدنبال موفقیتهای کم ارزش نبودیم. نمایشنامه های اوکرائینی و روسی را نمایش میدادیم .

روزهای شنبه تآتر از ساعت دو بعد از ظهر بهیجان و جنبش در میامد . اگر در نمایشنامه شماره‌ی شرکت کنندگان بسیار بود بوتسای بلافاصله بعد از ناهار به گریم کردن میپرداخت . پتر ایوانویچ هم باو کمک میکرد . از ساعت دو تا ساعت هشت آنها میتوانستند تا شصت نفر را برای بازی گریم کنند و بعد از آن خودشان را گریم میکردند .

شاگردان کولونی از لحاظ تنظیم و آرایش نمایشها انسان نبودند ، بلکه بدرندگان شباهت داشتند . هر گاه میبایست در صحنه چراغی با آباژور آبی‌رنگ داشت آنها نه تنها آپارتمانهای کارمندان کولونی ، بلکه آپارتمانهای آشنایان شهری خود را نیز جستجو میکردند و حتماً چراغی با آباژور آبی رنگ تهیه میکردند. هرگاه در صحنه شام خورده میشد ، آنوقت بصورت واقعی شام خورده میشد ، بدون هیچگونه فریبی . این را نه تنها وجدان پاک آتریاد مختلط ششم « ر » و همچنین رسم و سنت ایجاب مینمود . هنرپیشگان ما شام خوردن در روی صحنه بکمک اغذیه دروغی را برازنده‌ی کولونی نمیدانستند . باینجهت گاهی آشپزخانه‌ی ما بزحمت میافتاد : مزه تهیه میکردند ، ژارکو سرخ میکردند ، کلیچه مربائی یا نان شیرینی میپختند . بجای شراب لیموناد تهیه میکردند .

من همیشه موقع صرف شام در اتاقک سوفلوری نگران میشدم : هنرپیشگان در این لحظات بیش از حد سرگرم بازی میشدند و دیگر به

سوفلور توجه نمیکردند و این صحنه را تا زمانیکه روی میز هیچ چیز باقی نمیماند کش میدادند . معمولاً من ناگزیر میشدم با تذکراتی از اینقبیل بسرعت بیافزایم :

— خوب ، برای شماها کافیست ... میشنوید ! شام را تمام کنید ، مرده شو ببردتان !

اما معمولاً هنرپیشگان میکوشیدند روی صحنه معطل نشوند ، زیرا صحنه هم مثل بیرون تآتر سرد بود .

در نمایشنامه « شورش ماشینها » کارابانف میبایست یک ساعت تمام لخت و برهنه روی صحنه بسر ببرد و فقط لنگ باریکی به رانهای خود ببندد . نمایش در ماه فوریه برگذار میشد و از بدبختی ما سرما سی درجه زیر صفر بود . یکاترینا گریگوریفنا طلب میکرد که این صحنه‌ی نمایش را از برنامه حذف کنیم و بما اطمینان میداد که سمیون حتماً یخ میبندد . قضیه بخوبی پایان یافت : فقط انگشتان پاهای سمیون را سرما زد. ولی پس از این صحنه یکاترینا گریگوریفنا او را با مخلوطی گرم کننده مالش داد .

معهذا سرما مزاحم و مخل رشد هنری ما بود . ما نمایشنامه‌ای بنام « رفیق هفت‌گروهانی » را نمایش میدادیم . روی صحنه باغ مالکی مجسم میگردد و باید مجسمه‌ای در آنجا باشد . آتریاد ششم « ر » در هیچ جا مجسمه نیافت ، هرچند تمام گورستانهای شهر را جستجو کرد . تصمیم گرفتیم بدون مجسمه برگذار کنیم . ولی وقتی پرده را گشودند ، من با تعجب مجسمه‌ای را دیدم : شلاپوتین که تا حد اشباع گچ‌مالی شده و پیچیده در ملافه روی چهارپایه‌ی ملفوف ایستاده بود و محیلانه بمن نگاه میکرد . من پرده را بستم و مجسمه را با وجود دلخوری شدید آتریاد مختلط ششم « ر » از صحنه اخراج کردم .

آتریادهای ششم « ش » بخصوص با وجدان و مخترع بودند . ما نمایشنامه « آزف » اثر آلکسی تولستوی را بروی صحنه آوردیم . تروریست بمبی بسوی پله‌وه وزیر پرتاب میکند . بمب باید منفجر شود . آسادچی فرمانده آتریاد مختلط ششم « ش » میگفت :

— ما این انفجار را حقیقی میکنیم .

چون من نقش پله‌وه را بازی میکردم بیش از همه در این مسئله ذیعلاقه بودم :

— واقعی — این را چطور باید فهمید ؟
— چنان واقعی که ممکنست تآتر شهره‌ی آفاق بشود .
من با احتیاط گفتم :
— این دیگر زیادیست .
آسادچی مرا آرام میکرد :
— نه ، چیزی نیست ، همه چیز بخوبی پایان مییابد .

قبل از صحنه‌ی انفجار آسادچی تدارکاتش را بمن نشان داد : در پشت صحنه چند بشکه‌ی خالی گذاشته شده و کنار هر یک از آنها یکی از شاگردان کولونی تفنگ دو لولی که تقریباً برای شکار ماسوت پرشده بدست گرفته و ایستاده . در طرف دیگر صحنه روی کف اتاق تکه‌های شیشه گذاشته شده و جلوی هر شیشه‌ای یک نفر شاگرد کولونی آجر بدست ایستاده . در طرف سوم صحنه مقابل در خروجی پنج نفر از بچه‌ها نشسته‌اند و جلوی هریکشان شمعی روشنست و هر یک یک بطری محتوی مایعی در دست دارد .

— این تشریفات چیست؟
— این مهمترین چیزهاست : آنها نفت دارند . وقتی لازم باشد آنها نفت در دهان میگیرند و بروی شمع فوت میکنند و خیلی قشنگ میشود .
— آه ، بجهنم بروید ... و آتش‌سوزی ممکنست روی بدهد .
— شما نترسید ، فقط مواظب باشید که با نفت چشمها را نسوزانند ، اما آتش‌سوزی را ما خاموش میکنیم .

او یک صف دیگر از شاگردان کولونی را بمن نشان داد که سطلهای پر از آب جلوی پاهایشان بود .

من که از سه طرف با چنین تدارکاتی محاصره شده بودم به فکر آن افتادم که وزیر بینوا واقعاً محکوم بنابودیست و جداً فکر کردم که چون من شخصاً مسئول تمام جنایات پله‌وه نیستم پس حداقل حق دارم از میان سالن تماشاگران بگریزم . من میکوشیدم یکبار دیگر پاکی وجدان آسادچی را آرام کنم :

— خوب ، مگر نفت را میتوان با آب خاموش کرد ؟

آسادچی گزندناپذیر بود ، او از این امر به حداعلای ذوق و قریحه سررشته داشت :

— وقتی نفت را بروی شمع فوت میکنند به‌گاز تبدیل میشود ، و آنرا لازم نیست خاموش کنند . شاید لازم بشود که اشیاء دیگر را خاموش کنند ...
— مثلاً ، مرا ؟
— ما شما را در نوبت اول خاموش میکنیم .

من به سرنوشت خود گردن نهادم : اگر من نسوزم در هر صورت بروی من آب سرد خواهند پاشید ، و آنهم در سرمای بیست درجه زیر صفر ! خوب ، من چطور میتوانستم بیم و هراس خود را در برابر تمام اعضای آتریاد مختلط ششم « ش » که اینهمه انرژی و ابداع برای نشان دادن انفجار مصرف کرده بود ابراز نمایم !

وقتی سازونوف بمب را پرتاب کرد من یکبار دیگر امکان داشتم که خود را در جای پله‌وه قرار بدهم و بجای او رشک نبردم : تفنگهای شکاری به بشکه‌ها تیر انداختند و بشکه‌ها غریو کشیدند و حلقه‌های خود و پرده‌های سماخ گوش مرا پاره کردند ، آجرها بروی شیشه‌ها افتادند و پنج دهان با تمام نیروی شش‌های جوان نفت را بروی شمعهای روشن دمیدند و تمام صحنه در یک لحظه به گردباد خفه کننده‌ی آتشین تبدیل گردید . من امکان اینکه نقش مرگ خود را بد بازی کنم از دست دادم و تقریباً در حالت بیهوشی و در زیر غوغای کرکننده‌ی کف زدن و فریادهای پیروزمندانه و غرورآمیز آتریاد مختلط ششم « ش » بروی کف صحنه افتادم . از بالا دوده‌ی سیاه و چرب نفت برویم میریخت . پرده پائین آمد ، آسادچی زیربازوی مرا گرفت و بلندم کرد و با دلسوزی پرسید :

— هیچ جای شما نمیسوزد ؟

فقط سرم میسوخت ، ولی من در اینباره سکوت کردم : کسی چه میداند که آتریاد مختلط ششم « ش » برای این مورد چه چیزی تدارک دیده است ؟

بدینطریق ما کشتی را منفجر کردیم . تکنیک این واقعه بغرنج‌تر بود . لازم بود نه تنها از هر یک از پنجره‌های کشتی شعله بخارج دمید ، بلکه میبایست نشان بدهیم که کشتی واقعاً به هوا بلند میشود . باینمنظور چند تن از شاگردان کولونی پشت کشتی نشسته بودند و تخته‌ها و صندلی‌ها و چهارپایه‌ها را به هوا پرتاب میکردند . آنها مهارت بخرج داده و زود و بموقع کله‌های خود را از ضرب تمام اشیاء نجات

دادند . ولی به پتر ایوانویچ گوروویچ که نقش ناخدا را بازی میکرد سهمی نصیب شد : آرایشهای کاغذی آستینهایش آتش گرفتند و او بشدت در اثر اصابت مبلی که بسرش افتاد مصدوم گردید . ضمناً باید گفت که او نه فقط شکایت نمیکرد ، بلکه ما مجبور شدیم نیمساعت صبر کنیم تا او بخندد تا اینکه بتوانیم بدانیم که تمام اعضای ناخدائی او کاملاً صحیح و سالمند .

برخی رلها را در کولونی ما بازی کردن واقعاً دشوار بود . مثلاً شاگردان کولونی هیچگاه تیراندازی پشت صحنه را قبول نداشتند . هرگاه قرار بود که بشما تیراندازی کنند پس شما میبایست برای آزمایش جدی آماده شوید . برای قتل شما یک ناگان معمولی برمیداشتند و گلوله را از فشنگ آن بیرون میکشیدند و بعد به تمام فضای آزاد شده پنبه و الیاف کتان میانباشتند . در لحظه‌ی لازم یک پشته آتش بشما شلیک میشد و چون تیراندازی کننده همیشه مجذوب رل خود بود او حتماً چشمان شما را آماج میگرفت . اگر قرار بود که بشما چند تیر شلیک شود ، آنوقت بر طبق نسخه‌ی جهنمی که ذکر شد برای تمام توپی فشنگ تهیه میشد .

معهذا برای جمعیت تماشاکننده وضع بهتر بود : آنها در پوشاک گرم نشسته بودند . در برخی جاها بخاریها روشن بودند . برای جمعیت فقط تخمه شکستن ممنوع شده بود ، و اضافه بر آن در حالت مستی به تاتر آمدن ممنوع بود. در اینمورد بنابر رسوم قدیمی هر کس که در اثر بررسی مفصل از او خفیف‌ترین بوی الکل احساس میشد مست محسوب میگردید .

برای من بعنوان رژیسور در موقع نمایش و قبل از نمایش عذابهای اضافی مقرر بود . مثلاً من بهیچ وجه نمیتوانستم گفتن این جملات را به کودلاتی بیاموزم :

باج و خراج میگرفتند
بابت تمام سالهای گذشته

معلوم نبود چرا او فقط با چنین اختلافی آنرا قبول داشت :

باجات و خراجات میگرفتند
بابت تمام سالهات گذشتجات .

او در موقع نمایش همینطور گفت .

مندرجات

صفحه

خوانندگان گرامی

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند است نظریات خود را درباره کتاب و ترجمه و چاپ آن و هم چنین پیشنهادهای دیگر خود را به نشانی زیر بفرستید:

زوبوفسکی بولوار ۱۷ ۰
مسکو ، اتحاد شوروی

نگاهي به روش‌هاي تربيتي

ماکارنکو



با آثاري از:

ماکسيم گورکي و سيمون کالابالين

چاپ اول

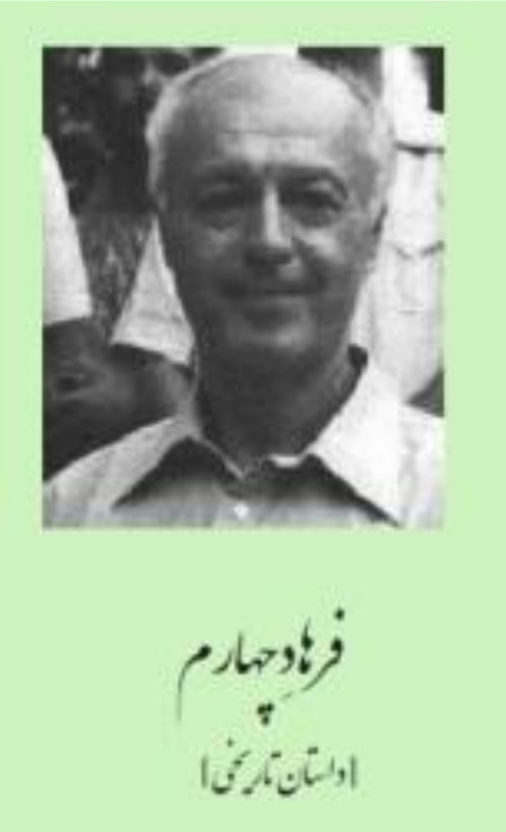
۱۵ ريال

کتاب‌خانه «به سوی آینده»

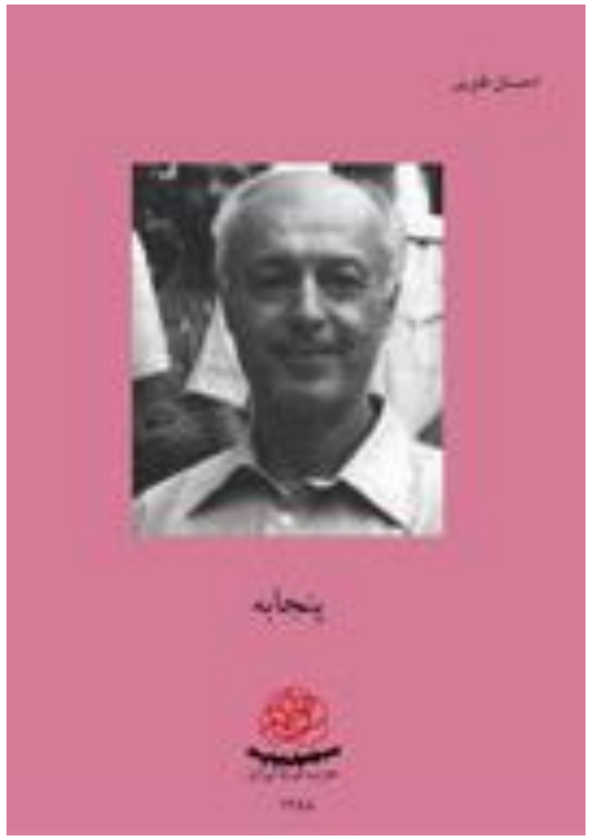
برای دریافت کتاب‌های زنده‌یاد رفیق احسان طبری به تارنگارهای زیر مراجعه کنید!

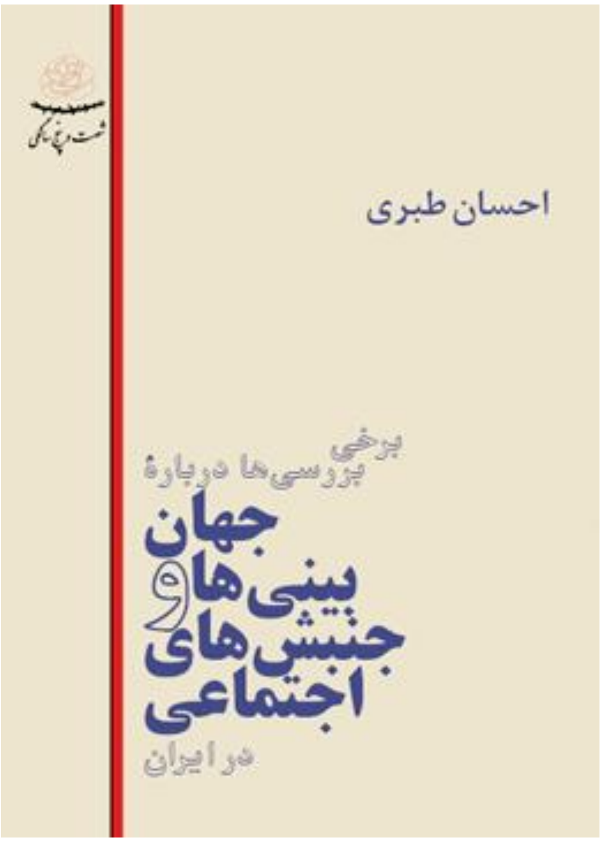
۱- کتاب‌خانه حزب توده ایران http://www.tudehpartyiran.org

۲- انجمن دوستداران احسان طبری http://tabari.blogsky.com









از انتشارات حزب توده ایران

(... کار و دانش را به تخت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتاب‌خانه «به‌سوی آینده» به‌افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها:حزب توده ایران، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد.

کتابخانه «به سوی آینده»، (هوادار حزب توده ایران)